

نام رمان: لیدی

نویسنده: کبری حقگو

« نایس رمان »

www.niceroman.com



به نام خدای عشق و احساس ...

دل تنها و غریبم ...

من و این حال عجیبم

حال بارون زده از چشمای ابری ...

دل دل دل تنگم من و

این حال قشنگم

حال ابری شده از درد و بی صبوری

انگار دل منه که داره می شکنه صبور

و بی صدا هر لحظه با منه گویا از این

همه حس که تو عالمه سهم من و دلم

احوال تلخ مه ...

فصل اول

سرم خیلی شلوغ بود . رسید ها و فیش ها رو روی میز گذاشتم . خانوم صفایی با کلی پوشه و پارچه های سرقیچی اومد توی اتاق . از دیدنش وحشت کردم و با یک جیغ بلند گفتم :

صفایی

پارچه ها از دستش افتاد . افتاد روی زمین و گفت : بللله خانوم بهدادیان ؟

وضعیتش خنده دار بود . هل شده بود و با چشمای ریزش داشت منو نگاه می کرد . با عصبانیت گفتم : خانوم محترم ، خانوم صفایی ، مژگان جان خواهشا می خوام وارد جایی بشی قبلش یک در بزنی بهتره به خدا ... وحشت کردم عزیز من .

سرش رو خاروند و با قیافه ای که واقعا خنده دار بود گفت :

-چشم محیا جان . راستی یادم رفت بگم ملیکا جون زنگ زدن و گفتن که غرفه ها هماهنگ شده و آماده است الان هم دارن توی دفتر شون پوستر ها رو آماده می کنند . بهاره هم زنگ زد و گفت هفتاد درصد لباس ها دوخته شده و فقط چهل درصدش مونده که تموم بشه .

خنده ام گرفت دستم رو جلوی دهنم گرفتم و سعی کردم خنده ام معلوم نشه با جدیت گفتم : -صفایی جان عزیز دلم اگه صد درصد رو از هفتاد درصد کم کنی چند درصد می

مونه ؟

یکمی فکر کرد و با انگشت هاش حساب کتاب کرد آخرشم با کلی قیف و قیافه گرفتن گفت :
خوب چهل درصد ... یعنی اینو نمی دونین ؟

محیا- وای مژگان مثلا رشته تو ریاضی بوده میشه سی درصد ، من از دست تو چیکار
کنم ؟ مطمئنی که حرفای ملیکا و بهار رو جابه جا نگفتی ؟
مژگان- نه اینو خوب یادمه که درست گفتم . نگران نباشین خانوم .

محیا - خوب وقتی میگی نگران نباش انگاری داری واقعا میگی که نگران باشم چون الان
هیچی نفهمیدم ...

اخم کرد و پارچه ها رو جمع کرد و با دلخوری گفت - ساعت ۱۱ هم مهمون دارین .
محیا:- کی هست ؟ چرا زودتر نگفتی ؟

مژگان - فامیلش یادم نیاد . مراد ، مرادزاده ، مرادی نمی دونم ولی گفتش که کار مهمی
باهاتون داره .

محیا - باشه من یک کاری دارم می رم تا یازده خودمو می رسونم . راستی تبلیغات توی
سایت مون بذار تا مشتری ها شماره غرفه رو بفهمند لبهاشو غنچه کرد و گفت :
- آخه من که بلد نیستم !

محیا- می دونم صفایی جان . مسؤل کارهای سایت مون کیه ؟

مژگان- خوب لیلا جون خواهرتون دیگه ...

محیا - پس پروفیسور به اون بگو از تو بیشتر از این کسی انتظار نداره عزیزم خوب دیگه من رفتم .

مژگان - خداحافظ تون باشه خانوم بهدادیان ... وای خدا چه قدر فامیلش سخته ! محیا بگم راحت ترم

حرفاشو شنیدم ولی اصلا اهمیت ندادم . از پله ها پایین رفتم . وای خدا جون ۶۰۲ قرمز اناری خوشگلم داشت خودنمایی می کرد . با افتخار رفتم و دزدگیر رو زدم و سوار ماشین شدم . استارت زدم و ضبط رو روشن کردم . به به جهانبخش هم تازه آهنگ شو شروع کرده بود : بیخودی یه عمر واسه داشتن تو جنگیدم ... کاشکی زودتر معنی سکوت رو می فهمیدم ... واسه تو هر کاری کردم اما نشناختم ... باید اقرار کنم به خودت باختتم ... گوشیم زنگ خورد . نگاه کردم دیدم لیلاست . با خوشرویی جواب دادم :

- سلام آبی لیلا

لیلا - آبی و زهرمار ، مگه نگفتم از کلمه آبی بدم میاد

؟ محیا - خوب باشه همشیره ، خواهر ، دوست ، آبیجی

!

لیلا - دررررد محیا . مگه من خودم اسم ندارم ؟ لیلا خانوم گل ! تکرار کن تا یادت بمونه نسل سوخته !

محیا - خوب حالا لیلا چیکار داری زنگ زدی؟ لیلا-

خواستم بگم صفایی زنگ زد و گفت چی گفتی .

محیا - اوا واقعا؟ اصلا بهش نمیاد انقدر فرض باشه ...

لیلا - آره اصصلا بهش نمیاد . خوب منم می خوام شروع کنم به تایپ کردن . فقط چند درصد تخفیف می زنی ؟

محیا - حدود ۰۰ یا ۰۰ درصد خوبه . لباس خوب ها رو تخفیف ۰۰ درصدی بزن تا بیشتر فروش بره

لیلا - باشه . پس فعلا

محیا - خداحافظ آجی گودزیلا من !

گوشی رو قطع کردم . جیغ زدم :آبیجی !!! آخ جون عقده ام خوابید . قشنگ مخ شو آسفالت کردم با چرت و پرت هام ! چه قدر این لیلا نمکدونه ! من از اون بیشتر . تازه من ید دارم هستم خخخ . ضبط رو زیاد کردم . جهانبخش هم همین طور داشت می خواند . وای خدا چقدر آهنگ هاش قشنگه ! فرمون رو چرخوندم و از پارک داشتم خارج می شدم .

قیژژژژ

وای خدا چی بود ؟ دور و برم رو نگاه کردم وای یک پرادو زشت به ماشینم مالیده بود . عصبانی شدم و خم شدم تا قفل فرمون رو بردارم . دستم به دکمه های ضبط خورد و صداش

رفت روی ۵۵! مخم صوت کشید جهانبخش هم ول نمی کرد: امروز که می گی عشقت بازی بود...وای خدا سریع خاموشش کردم و با قفل فرمون پریدم پایین:

- الو خوابی اقا؟ چه خبر ته مگه اینجا اتوبانه؟ بین سر ماشین نازم چه بلایی آوردی؟

از ماشین پیاده شد و گفت: ببخشین سرکار خانم عجله داشتم نمی خواستم ماشینم به ماشین تون بخوره. این شماره منه خسارت شو هر چه قدر هست بگید پردازم.

چه قدر مودب بود. نخواستم کم بیارم دیدم ضعیفه خواستم قلدری کنم. دستمو به کمرم زدم و گفتم:

- خوب حالا من مونده خسارت دادن تو نیستم. فقط میگم عین بچه ادم رانندگی کن.

-: خوب بله شما درست می فرمایین من بدجوری رانندگی کردم. معلومه که خانوم محترمی هستین محیا خانوم. من داشتم با پدرم تلفنی صحبت می کردم که یهویی این جوری شد!

محیا: جانم اسم منو از کجا میدونی تو؟ معلومه دیگه از پدر بی ملاحظه پسر بی ملاحظه بار میاد دیگه. صدبار توی این تلویزیون می گن آقا هنگام رانندگی تلفنی صحبت نکنین می زنین به یک ماشین خوشگل مثل ماشین من... پدر تون هم بی ملاحظه است.

اخم کرد و گفت: درباره پدر من درست صحبت کن محیا می دونی اون

کیه؟ محیا: یک رهگذر! والا مگه پدرت ادیسونه؟ اسم منو از کجا

میدونی آقاهه؟

اعصابش حسابی خط خطی شد از روی کاپوت ماشین پرید جلوم و گفت : درست صحبت کن ...

خیلی ترسیدم . دیدم نه بابا طرف ضعیف نیست. اگه چند دقیقه دیگه ایستاده بودم منو خورده بود ! با قفل فرمون کوبیدم وسط شیشه پرادو و سوار ماشین شدم و سریع حرکت کردم ! پسره

دهنش وامونده بود . دنبالم دوید اما منم پامو چسبوندم به پدال گاز و ول کن نبودم . یک ربع بعد سرعت کم کردم . گوشیم دوباره زنگ خورد . داد زدم : صفا با مشت کوبیدم وسط گوشی و گفتم : چی می گی صفا ؟ تو که از صبح تا حالا پدر منو در آوردی .

باز چی شده ؟

صفایی : محیا حالت خوبه ؟ خودتی ؟

با عصبانیت گفتم : آررره خودمم پس به نظرت موبایل منو میرزا غضنفر جواب

میده ؟ صفایی : کی ؟ میرزا غضنفر کیه دیگه ؟ محیا : وای صفا ! بگو دیگه

صفایی : آهان یادم رفت . مهمون تون اومدن

محیا : هنوز که من تازه از اون دفتر اومدم بیرون پس چرا ندیدمش

؟ صفایی : نمیدونم ...

محیا : باشه بگو نیم ساعت دیگه میام . کاری نداری ؟

صفایی : نه خدا نگهدار

تلفنم را قطع کردم و انداختمش روی داشبورد ، پنجه پاهامو چسبوندم به پال گاز ، چند تا خیابون بعد ترمز کردم . خط ترمزم روی آسفالت افتاد . (من چه قدر خفنم !)...

از ماشین پیاده می شم . چند نفر با دهن باز منو نگاه می کنن . خیلی لارژ به راهم ادامه می دهم و وارد دفتر مرکزی تولیدی می شم . چند تا پله بالاتر دستگیری شکسته و قدیمی اتاق را تاب می دهم و وارد دفتر می شوم . : سلام به همگی خانوما !

ملیکا : سلام محیا جون . چه قدر دیر کردی

-سلام عشقم اومدم ببینم کاری نداری من انجام بدم ؟

ملیکا : نه گلم تا ما رو داری غم نداری تو برو استراحت

کن محیا : کاری باری ؟

ملیکا: فدات شم برو ...

از پله ها اومدم پایین . دزدگیر ماشین رو زدم . کنارش قشنگ رنگش پریده بود . اه لعنت به تو .

چه قدر قیافه اش آشنا میزد ، اسم منو از کجا میدونست ؟ خوب دیگه می دونی آدم معروفی ام طراح لباسم دیگه شاید از مشتری هام بود . سوار ماشین شدم . بی خیالش پسره تارزان عقده ای ! ضبط رو روشن کردم و حرکت کردم

فصل دوم

جلوی تولیدی بهار ترمز می کنم . از خستگی جایی رو نمی بینم . آیفون رو میزنم . طبق معمول می دونه کیه ! خوب دختره علم غیب داری همین جوری باز می کنی ؟ رفتم داخل کارگاه همه مشغول بودن سرسری یک سلام کردم و رفتم اتاق مدیریت . بهار لم داده بود روی صندلی و داشت نسکافه می خورد : سلام عجمم بهار: سلام عجیجم خووفی ؟

-آره خخخ از کجا می دونستی من میام واسم نسکافه درست کردی ؟

-واسه تو نیست گلم ! البته می تونی بخوری دست نخورده است

-مهمون داشتی ؟

-آگه ارسال جزومهمون ها به حساب میاد آره داشتم !

-خوب چیکارت داشت ؟

-تو نمی دونی ؟

- چيو ؟

- واقعا به تو نگفته ؟

- خوب چي رو ؟

- اينکه عاشق شده

از روی صندلي پریدم بغلش و گفتم : راست می گی عاشق کی ؟ -

خودتو جمع کن بی جنبه !

- مرگ من عاشق کی شده ؟

- یکی که می ترسه به من بگه !

- پس چه جوری می دونی ؟

- بی شعور خواهرشم می فهمم ديگه

- خوب حالا پروفیسور می گی کیه یانه ؟ لب

هاشو ورچید و گفت : ملی ...

جیغ زدم : ملیکااا خودمون ؟

- آره

زدم زیر خنده پام سر خورد و افتادم زمین .

-چیکار می کنی دیوونه ؟

-خخخ ارسلان و ملیکا ؟

- بله دیگه !

نمی تونستم جلوی خنده مو بگیرم زانو هامو بغل کردم و گفتم : ارسلان از ملیکا مثل مامانش

می ترسه بعد عاشقش شده ؟

-پسره خل و چل . اگه من جای ارسلان بودم می تر سیدم نزدیک ملیکا بشم بعد اون

عاشقش شده ؟

-ببین بهارجان من کار فوری دارم میرم یک ساعت دیگه میام گزارش کامل بده

-کجا ؟

-یکی اومده با من کار داره الان هم توی دفتر منتظر منه زودی میام

-باشه بای بای

- من تی فدا !

لپ بهار رو کشیدم و رفتم بیرون . از دست این ارسلان دیوونه آخه پسره روانی تو میترسی

بری به ملیکا سلام کنی بعدش عاشقش شدی ؟ با خنده رفتم و سوار ماشین شدم . یاد اون

پسره افتادم چهره اش خیلی آشنا بود به قول این رمان نویس ها یک آشنای قدیمی بود .
ولی بدجوری ماشینم رنگش پرید .

-سلام خانوم صفایی

- سلام خانوم بهدادیان

- اومده ؟

- آره نیم ساعتی میشه منتظر شماست

- دستت مرسی

شالم رو درست کردم و موهامو دادم تو نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل اتاق : سلام ببخشین
که دیر شد تصادف کردم به خاطر همین دیر به قرارهام رسیدم . خوب حالا هم که در خدمت
شما هستم

نگاهی بهش انداختم سرش توی ژورنال های لباس مردونه بود -

اونا لباس های جدیدمونه برای نمایشگاه مد و لباس طراحی شده .

-کاش انقدر که هنرمند هستین اعصاب تون هم هنرمندانه بود !

دستم رو زدم زیر چونه ام و گفتم : بله ؟

سرش رو آورد بالا یا امام حسین این که همونیه که باهاش تصادف کردم اینجا چیکار می کنه؟ لبخندی زد و گفت: دست تون هم که سنگینه شیشه ماشینم خورد خاک شیر شد.

-من خسارت ماشین تون رو میدم برای همین اومدین اینجا؟ خوب به منشی می گفتید که کارتون چیه شماره حساب می دادین خسارت رو می پرداختم

-من از شما خسارت نمی خوام

- پس واسه چی اومدین اینجا؟

- من عرشیا مرادی هستم

آب دهنم رو قورت دادم اینکه عرشیاست پسر استاد مرادی دوست بابا از جام بلند شدم دستم خورد به سوزن میخی ها همه اش چپه شد روی زمین!

-حول نشین حالا

- کی حول شد؟

- تو یعنی شما

- هنوزم بلد نیستی بگی شما آره؟

- ببخشید حالا خانومه بابام کارت داره

- استاد مرادی با من چیکار دارن ؟

- آدرس دفترمون رو برات نوشتم روی برگه روی میزت فردا بیا خودش بهت می گه در

ضمن خسارت هم فدای سرت

بی شعور انگار داره با دوست دخترش حرف میزنه فکر می کنه من هنوزم همون محیا بیست

ساله ام

-خیر من خسارت شما رو تا قرون آخر میدم

- چرا انقدر رسمی حرف می زنی ؟

- خسارت پرادو تون چه قدر میشه تقدیم کنم ؟

اخم کرد با موهاش بازی کرد و گفت : خسارت لگسوزم میشه سیصد هزار تومن

وای خدا سیصد هزار تومن ؟ بازم اشتباه کردم آخه ماشین خوشگل ها رو چرا باهم قاتی می

کنم ؟

-شما شماره حساب بدین من امشب واریز می کنم

- از کجا بدونم فرار نکنی؟

- فرار؟ فرار واسه چی؟

- اینکه خسارت ندی؟

پسره بی شعور برم بزخم لهنش کنم هشت تیکه بشه این قبلا آدم بود الان چرا این جور

شده؟ _ این چه مسخره بازیه؟

-گفتم که قابلی نداره ...

با حرص سوزن میخی ها رو روی میز کوییدم

_ عرض دیگه ای نیست؟

-عرضی که نه امری هست

چشمامو ریز کردم و گفتم : حالا هر چی بفرمایین -

فردا سر ساعت بیا ... میدونی که پدر وقت شناسه

- باش ...

- خدا نگهدار فردا میبینم تون

- خدا نگهدار به ارزو جون و استاد مرادی هم سلام برسونین

- بزرگیتونو میر سونم

از جام بلند شدم و بدرقه اش کردم (نه به بی محلی اول و نه به تحویل گرفتن حالا !) روی میز دنبال ادرس دفتر استاد مرادی گشتم قبلا حفظ بودم اما الان یادم رفته .. باز دم این عرشیا گرم مثل بچه ادم ادرس داد . ادرس رو برداشتم و نگاه کردم سر راست بود گوشه کاغذ رو نگاه کردم یا ابو القاسم ! این که ... اینکه ... فاکتور پارچه هاست ... چشمم افتاد به گوشه ورقه شکل ادمک خندان بود و زیر شم نوشته بود :

هرکی با عرشیا در افتاد و افتاد خانوم !

حرصم گرفته بود عرشیا هنوزم دوست داشت منو اذیت کنه ... یادش به خیر وقتی که بابا زنده بود چه قدر خوش می گذشت با استاد مرادی و ارزو جون عرشیا پای ثابت مهمونی ها نبود اما مایه خوشی مون بود . اول که دیدمش نشناختمش ولی اون منو شناخت ... زمانه ... با ادما چیکار می کنی ؟ چیزی شد که خودم می خواستم انقدر درگیر کار باشم که حال و گذشته و آینده ای برام نباشه ... فقط کار ... کار ... کار

فصل سوم

-بنال دیگه مردم از فضولی

- بی تربیت

- بابا قربون تو با تربیت بگو دیگه کار و زندگی دارم

- اگه کار و زندگی داشتی اینجا نبودی

- بهار

- باشه بابا حرص نخور پوستت خراب میشه

- میگی یا ...

- یا اینکه چی؟

- منم نمی گم ...

- چیو؟

- پیچ پیچیو! خبر مهم دارم دسته اول

- بگو

- نوچ اول تو بگو

- بد جنس

- کی به کی میگه!

خیلی خوب بابا چند روز بود ارسال بد جوری تو خودش بود ساکت شده بود دیگه زیاد کار

قبول نمی کرد و خلاصه گوشه گیر شده بود

- خوب

- مرگ خوب گوش کن دیگه گراز خودکارو سمتش پرت کردم :

با کی بودی ؟

...!

- خخنخ

- کوفت گوش کن بعدش یه شب رفتم پیشش گفتم چی شده فکر کردم مریضه داغ بود اما

تب نداشت ...

- اوخی گرمای عشق بوده دیگه !

- نه خیر گرمای شوفاژ بوده !

- باشه حالا

- خوف ... خواستم ببرمش بیمارستان نداشت ... مامان اینا هم سفر بودن من مونده بودم با این

خل دیوونه ! بعدش دیدم البومم دو سه تا از عکساش کمه ... شک کردم زنگ زدم به مامان

گفتم گفت شاید اسکنشون کردی ریختی تو لب تابت ، منم لب تاب مو زیر و رو کردم اما

نبود که نبود ... چند روز پیش رفتم تو اتاقش واسه تمیز کاری ... بالشت شو گذاشتم کنار تا

ملحفه شو بتکونم یهویی همهی عکسای گم شده ام ریخت روی زمین !

- کار ارسالان بوده ؟

- اوهم ... عکس ها رو جمع کردم و نگاه شون کردم از دوران دانشجویی بود تا عکسای

نمایشگاه ارسال هیچی دیگه نشستم به واکاوی !

- اخ جون هیجان

- دیوونه !

داداشته

اره به خدا ...

- بگو دیگه کشتی منو که تو !

- جمله بندی ات تو حلقم ... بعدش دیدم ملیکا جزو ثابت عکس هاست یعنی مثلا توی یک

عکس من و تو و ملیکا بودیم تو عکس بعدی تو و ملیکا باز من و ملیکا خنده ام گرفته بود

یک حدس هایی زدم عکس ها رو گذاشتم سر جاش و مرتب شون کردم ... عصری ارسالان

اومد و یک راست رفت توی اتاقش بعد از شام ساعت حدودا ۱ یا ۶ بود که رفتم باهاش

حرف بزدم بینم ماجرا چیه ... محیا دق کردم به خدا ...

- واسه چی ؟

- ارسالان داشت تو خواب گریه می کرد و ملیکا رو صدا میزد !

پقی زدم زیر خنده با دست جلوی خنده مو گرفتم بهار با حرص بلند شد و گفت :

خاک بر سر بی جنبه ات کنن

-بهار جون به خدا خیلی خنده داره اصلا به ارسلان نمیاد

- اینکه عاشق بشه ؟

- نوچ اینکه انقدر احساساتی باشه

زانو هاشو بغل کرد و با لحن مظلومانه ای گفت :

-اره ... اصلا باور نکردم من که این همون ارسلانه

- خوب حالا نظر تو چیه ؟

- نمی دونم ...

- پوووووووف ...

- خوب چی بگم ؟

- می دونی که ارسلان بدون اجازه تو زن نمی گیره چون دو سال از تو کوچیک تره

خودم میدونم

پس باید بهش بگی ماجرا رو میدونی اون می ترسه به تو بگه

- مگه من غول تشریف دارم
- ا گوش کن دیگه ... امشب بهش میگی که راضی هستی
- از کجا معلوم راضی باشم؟
- دیگه لوس نکن خودتو دختر بهتر از ملیکا گیر ارسلان نمیاد
- مگه دخترای دیگه چی از ملیکا کم دارن؟
- چیزی کم ندارن مهم نظر ارسلانه که بعد از ۰ سال خواستگاری رفتن بی میل و رغبتش الان عاشق ملیکا شده ...
- هییییی
- چرا آه می کشی؟
- آخه نمی تونم باهاش کنار پیام به خدا یادت نیست ملیکا زد سر ارسلانو شکست؟ خندیدم و گفتم: چرا یادمه ولی خودتم دیدی که اتفاقی بود فکر کرد مزاحمه -یادت نیست چه جوری تو تولد لیلا سوسک انداخت روی ارسلان؟ از خنده دلم درد می کرد با چشمای اشکی گفتم:
- بها... بهار ...
- با این حساب ارسلان پیش این موجود امنیت جانی داره؟

- من تضمین می کنم که داره بابا مگه نمی گن هر کی سر به سر هر کی گذاشت یعنی دوشش
داره

- این مورد در این شرایط صدق نمی کنه محیا

- البته اینجا صدق میکنه ... خوب نظر ملیکا چیه ؟

- چم دو نم ؟

می خوای من باهاش حرف بزnm ؟

صبر کن امشب با ارسالن صحبت کنم خبرشو بهت میدم

- باشه بهار ساعت چنده ؟

- یک ربع به دو

مثل فنر از جام پریدم و گفتم : چــــی ???

تند و تند وسیله هام رو جمع کردم و با یک خداحافظی کوتاه سوار ماشینم شدم و با سرعت
رفتم دنبال لیلا

جلوی در کانون طلبکارانه ایستاده بود : سلام لیلی جون ببخشین تو رو

خدا - ساعت چنده ؟

- ۶ ظهره

- قرار بود کی اینجا باشی شما؟

- یک ربع به دو

- تاخیر این وسط چی می گه؟

- ببخشین حالا آجی کوچیکه

- درد ابجی کوچیکه به من نگو آجی

- باشه سوار میشی یا برم؟

- به پررو گفتم زکی تو برو من هستم ...

سرش رو به طرفین تکون داد و جیغ زد:

- عروسکت چرا این ریختی شده؟

- با اجازه شما تصادف کردم

- چیزیت که نشده؟

نه بابا

گوشیم زنگ خورد به شماره نگاه کردم بهار بود:

- الو بله؟

- کوفت کجا غیبت زد؟

- او مدم دنبال لیلی جون

- نگفتی؟

- چیه؟

- خبر مهم تو دیگه

- اهان ...

- خوب ...

- خوب؟

- مچیا

- حرص نخور دیگه امشب بیاین با ارسلان خونه ما بهت می گم

- نه قربونت

- چی چیه نه مامانت اینا که نیستن تک و تنها می خواین چیکار کنین؟

- می خوام راجب ملیکا باهاش صحبت کنم

- واسه همین میگم بلند شین بیاین دیگه منم باشم بهتره

- خوب پس مزاحم میشیم

- شما مراحمین بای

- بای بای گوشیمو قطع کردم . -بهار اینا می خوان امشب بیان ؟

- اوهوم

- خوب پس زود برو خونه من بخوابم با وجود این دوتا تا صبح بیدار باش داریم

- می خوای بگم نیان

- نه نه

- پس چی ؟.

- بگو ملیکا هم بیاد

- نوچ

- چرا ؟

- امشب می فهمی

- پوف فصل چهارم

-مامان زیاد خودتو توی زحمت ننداز بهار و ارسلانه دیگه

- باشه دخترم یک غذای ساده درست میکنم

- قربون تو مامان گلم

از روی این پریدم و یک خیار برداشتم صدای مامان از پشت سرم اومد :

- محیا چیشده ؟

- هیچی

- پس چرا پریدی خیار برداشتی ؟

- کار بدی کردم ؟

- نه ولی هر وقت استرس داری این کارو میکنی

الان شانسی بود

- باشه

دروغ ... خوب چرا دروغ گفتم ؟ استرس داشتم اونم شدید امشب ارسال اعتراف می کرد

که عاشق شده ... از طرفی ملیکا رو باید راضی می کردم... قرار فردا با استاد مرادی ... عرشیا

... وای بعد آدم نباید استرس داشته باشه ؟

صدای اف اف اومد لیل در رو باز کرد بعد از چند دقیقه بهار و ارسال اومدن

بالا - سلام بهاری سلام ارسالانی

- سلام محیا

لیلا بهار رو در آغوش کشید :

-بی معرفت یک حالی از من پرسی بد نیست ها

- به خدا بهار جون موقع امتحاناست باید بخونم تا بتونم با معدل خوب قبول بشم رو به ارسلان

کردم :

-به به سلام ارسلان خان

- سلام محیا ... سلام لیلا

- شیر برنج چته تو ؟

- سرم درد میکنه

بهار زیر گوشم طوری که فقط من بشنوم گفتم :

-آره جون خودت ...

خنده ام گرفته بود چای گرفتم و لیلا هم کیک آورد . نشستم پیش بهار و گفتم :

-نظرتون چیه بریم پشت بوم ؟

-آگه ارسلان بیاد من حرفی ندارم

-ارسلان میای؟

تو خودش بود لیلا از پشت سرش داد زد:

-ارسلان با تو ایم ها!

-ها ها؟

-مرگ هان عاشق شدی ارسلان؟

-هان؟ من ...

زدیم زیر خنده از جام بلند شدم و گفتم:

-خوب شما ها برین منم الان میام برم به مامان بگم . بچه ها مانتو شونو پوشیدن رفتن بیرون

رفتم آشپز خونه و گفتم:

-مامان ما ها میریم پشت بوم کاری نداری؟

-نه مادر حواستون باشه ها

- چشم قربونت کاری داشتی تک بزن عین جت پیام

- برو مادر

پانچو مو پوشیدم و از آسانسور رفتم بالا بچه ها فرش پهن کرده بودن و با خودشون از پایین خوراکی آورده بودن ارسلان یک آهنگ غمگین گذاشته بود . با خنده جلوش خم شدم و گفتم :

ارسلانی ...

-بله ؟

- مشکوک میزنی ها داداشی

- نه بابا...راستی ملیکا چرا نیومده ؟

- کار داشت نتونست بیاد

به لیلی و بهار چشمکی زدم و گفتم : میگم این مشکوک میزنه می گین نه ...

-ارسلان جان آبجی بهارت چت شده ؟

هیچی سر درد دارم

- ماهم که حیوان زحمت کش

- خدا نکنه بابا

- ارسلان منو به خواهری قبول داری ؟

- این چه حرفیه محیا معلومه تو و لیلا مثل بهار برای من عزیز هستین

- خوب اگه بخوم برات استین بالا بزمن چی می گی ؟ من و منی کرد و گفت : می دونی منم

یک فکرایبی دارم

سرش و انداخت پایین زیر چشمی به بهار و لیلا نگاه کرد اینا هم که تو باغ نبودن یک

گوشه باهم پیامک بازی می کردن نشستم پیش ارسلان و گفتم :

-می دونم عاشقی

- هه ...

- می دونم که می ترسی به بهار بگی و اینم می دونم ملیکا رو دوست داری

- تو از کجا می دونی ؟

- بهار به من گفت

- چی ؟

- آره اون میدونه خیلی وقته که فهمیده ...

- آخه چه جووری ؟

- بین دیگه خواهر ته اون نفهمه کی بفهمه ؟

- درست می گی ...

- ملیکا هم میدونه ؟

- نه هنوز ...

- چرا بهش نگفتی ؟

- می ترسم

- می ترسی بگه نه ؟

- آره ...

- می خوای من باهش صحبت کنم ؟ با شوق سرش رو آورد بالا و گفت :

- می شه ؟

- چرا نشه حتما دو سه روز دیگه بهش میگم

- چرا دو سه روز دیگه ؟

- چون الان به خاطر کارای نمایشگاه سرش شلوغه موقعیتش که شد باهش حرف می زنم

- ممنونم محیا ...

- خواهش می کنم داداشی فقط یک نکته

- چی ؟

- با بهار صحبت کن

- باشه حتما

- حالا هم بلند شو بریم پیش بقیه

از جام بلند شدم و رفتم پیش بهار و لیلا . بهار آروم پرسید چی شد ؟

چشمکی زدم و زمزمه کردم :

-حله ...

ارسلان هم به جمع ما اومد خیلی آروم و کم حرف شده بود... اون شب هم به خوشی گذشت و

برای بهار تمام ماجرا عرشیا را توضیح دادم چیزی نگفت و بعد از شام همراه ارسلان رفتن

فصل پنجم

ساعت ۸ صبح از خواب بیدار شدم ... خیلی خوابم میومد تا ۶ صبح با بهار داشتم چت می

کردم واسه خاطر عرشیا !

خنده ام گرفته بود موهامو شونه کردم و بستم . دست و صورتم رو هم شستم . مامان خونه

نبود حتما رفته بود مدرسه لیلا . صبحونه مختصری خوردم و رفتم توی اتاقم قرارم ساعت ۱۶

بود ولی هنوز دو ساعت برای آماده شدن وقت داشتم . مانتو سفید-آبی تنم کردم با شال ساتن آبی فیروزه ای و شلوار سفید و کیف و کفش آبی یکمی سایه آبی کشیدم و برق لب به لبام زدم . مدام با خودم فکر می کردم استاد مرادی با من چیکار داره بعد از ۰ سال که از کانادا برگشته چرا اومده سراغ من ؟ سوئیچم رو برداشتم و رفتم پایین . سوار ماشینم شدم خداییش عرشیا گند زده بود تو ماشینم ! از کارای دیروزم خنده ام گرفت حرکت کردم . زیاد دور نبود بعد از دو سه تا چراغ قرمز رسیدم به آدرسی که نوشته شده بود .

لگسوز عرشیا هم جلوی دفتر بود . یک ساختمان حدودا ۲ طبقه بود. دلم می خواست با کلید ماشینشو خط خطی کنم ... پسره پر رو !!! کیفم رو انداختم روی شونه ام و راه افتادم سمت ساختمان طبق آدرس دفتر استاد توی طبقه سوم بود . با آسانسور رفتم بالا . حدس می زدم شاید کل این ساختمان مال استاد مرادی باشه چون همه اش نمونه نقاشیهای ایشون توی هم کف و طبقه سوم بود . با ترس و لرز رفتم پیش منشی . بلند شد و با احترام گفت :

-سلام میتونم کمک تون کنم ؟

لبخندی تحویلش دادم و گفتم :

-سلام من بهدادیان هستم ... قرار ملاقات با آقای مرادی داشتم

- مرادی بزرگ یا کوچیک ؟

یک لحظه متوجه منظورش نشدم و فقط نگاهش کردم ...خودش فهمید و گفت :

- منظورم با استاد مرادی قرار دارین یا آقا عرشیا ؟

با خجالت گفتم :

- استاد مرادی ...

- باید منتظر بمونید ایشون جلسه دارن

- ولی پسرشون به من گفتن ساعت ۱۶ اینجا باشم

- بله ولی الان ۱۶ / ۰ دقیقه است ... دیر کردین با حرص عینک آفتابی مواز صورتم کشیدم و

گفتم :

- یعنی به خاطر ۰ دقیقه استاد سریع جلسه تشکیل دادن ؟

- بله منتظر بمونید ...

با عصبانیت گفتم :

- ولی من باید همین الان ایشون رو ملاقات کنم ... خانوم محترم من کار و زندگی دارم ،

فکر کردین من نمی دونم همه این جلسه ها فرمالیته است ؟ الکی وقت منو نگیرین

صدایی مردونه از پشت سرم گفت :

-بازم که داری قلدر بازی در میاری خانوم طراح

عقب گرد کردم . عرشیا بود . پیراهن مردونه سفید پوشیده بود با راه های سورمه ای و شلوار سفید و کفش سورمه ای . چند تا پوشه گذاشت روی میز منشی و گفت :

-سلام هم که بلد نیستی بدی

- سلام

- مثلا علیک

با حرص گوشه لبمو جویدم ... خیلی پررو بود به خدا ! جلوم ایستاد و دستاشو توی هم قفل کرد . با همون لحن عصبی گفتم :

-آقای مرادی شما گفتید ساعت ۱۶ اینجا باش منم اومدم دیگه این مسخره بازیا چیه ؟

- محیا خانوم بفرمایین داخل اتاق پدر منتظر شما هستند پوزخندی زدم و گفتم :

-بله مثلا جلسه داشتن

منشی هم سریع گفت :

- آخه آقا عرشیا جناب مرادی گفتن اگر کسی اومد بگم جلسه دارن عرشیا با همون لبخند

مهربونش گفت :

-بله ولی محیا خانوم با بقیه فرق می کنه

با حرص دندون هامو به هم ساییدم . متنفر بودم کسی این جوری باهام صحبت کنه . به هر حال الان فرصت تلافی نبود . چشم غره ای به منشی گرفتم و پشت سر عرشیا راه افتادم . چند تقه به در زد و وارد شد . نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق شدم . استاد داشت کتاب می خواند . لبخندی زد و گفتم :

-سلام استاد حالتون چه طوره ؟ مشتاق دیدار

استاد از جاش بلند شد و گفت :

-سلام دخترم ، ممنون شما چه طوری

- ممنونم استاد ماشاالله تکون نخوردین

- پیر شدم دیگه دخترم ... ممنونم که اومدی

- خواهش می کنم باعث افتخاره عرشیا رفت پیش استاد و گفت :

-پدر اینم خانوم بهدادیان تحویل شما

با اخم گفتم : مگه بسته پستی ام که می گی تحویل شما ؟

عرشیا پوزخندی زد و گفت :

-نمیدونم ... شاید

استاد پرید وسط حرفمون و گفت :

-دخترم هنوزم حاضر جوابی ؟

عرشیا نشست رو به روم و گفت :

-حاضر جوابی همیشه هم خوب نیست !

با حرص نگاهش کردم و خواستم جوابش رو بدم ... استاد پرید و وسط حرفمون و گفت :

-شما دو تا هنوزم با هم دعوا دارین ؟ بابا زشته دیگه ... دخترم این پسر من یک ذره شوخ
طبعه شما بیخوش

نگاه سرسری به عرشیا انداختم و گفتم :

- شوخ طبعی شونو نگه دارن واسه خودشون، انگاری آب و هوای کانادا روی ایشون تاثیر
گذاشته اخلاق شون از چند سال پیش تا حالا کلی فرق کردن اخمی کرد و گفت :

-هه ... شاید ... مهم اینه آدم خود واقعی شو گم نکنه

پوزخندی زد و بلند شد نشست روی صندلی رو به رویی ام . با حرص و عصبانیت ریشه
های شالمو کشیدم

نگاه شیطونی کرد و گفت :

-کندیش ...

- بله ؟

با چشم به دستام اشاره کرد و گفت :

-ریشه شالتو می گم لیدی ...

زیر لب زمزمه کردم :

-فیاضی ...

انگاری به گوشش رسید از چشماش خون می بارید پوزخندی زدم و خیره شدم بهش ...

-از شما بعیده انقدر عصبی باشید آقای مرادی کوچیک ... روی کلمه کوچیک تاکید کردم ..

سعی می کرد لحنش سرد باشه بدون مقدمه گفت :

-آدم کوچیک باشه ولی آسمون خراش نباشه

هنگ کردم ... این با من بود ؟ نگاهی به استاد مرادی کردم و گفتم : ببخشین استاد من نمی

تونم خودمو کنترل کنم

استاد مرادی هم داشت هاج و واج ما دو تا رو نگاه می کرد رو به عرشیا کردم و لحن عصبی

گفتم :

-مراقب حرف زدن تون باشید آقا محترم

بی خیال لم داد روی صندلی و گفت :

-دارم ادبو از شما یاد می گیرم

کارد می زدی خونم در نمیومد خواستم بزخم به سیم آخر که استاد مرادی کلافه گفت :

-بسه دیگه ... خجالتم نمی کشین . هر چی هیچی نمی گم بدتر برخورد می کنین عرشیا برو قهوه بیار

عرشیا هم عصبی گفت :

-مگه من آبدار چی ام ؟

- نه مسعود رفته مرخصی بالاخره یکی باید قهوه بیاره که ...

- منشی پول مفت میگیره ؟

- عرشیا می خوای من برم ؟

- از دست شما بابا ...

لبخند پیروز مندانه ای زدم و خیره شدم به عرشیا ... از چشاش خوندم دوست داره

خرخره مو بجوه !

عرشیا پرونده ها رو پرت کرد روی میز و با غرغر رفت بیرون ... نگاه معنا داری بهم انداخت

و پوزخند زد یک چیزی هم گفت که انقدر آهسته بود نفهمیدم چیه ... به درک حرفای اون

جز چرت و پرت چیز دیگه ای نیست .

استاد مرادی نفس عمیقی کشید و گفت :

-دخترم محیا چرا تو انقدر کم صبری هان؟ شدی مثل پدر خدا بیامرزت ... اگه جواب کسی رو ندی آروم و قرار نداری ... حالا این عرشیا یک حرفی زد تو سریع باید جواب شو بدی؟ با خجالت گفتم:

-من شرمنده شما هستم استاد ...

- دشمنت شرمنده دخترم عرشیا پرید توی اتاق و گفت:

-اینم قهوه ی شما لیدی چیز دیگه ای نمی خوای برات بیارم؟ من که فعلا آبدارچی ام تعارف نکن!

صلاح دونستم جواب شو ندم چون این جوری انگار واسه حرف استاد تره هم خورد نکردم! سکوت کردم ... یک فنجون قهوه برای خودش برداشت و نشست یک گوشه کتابی از کتابخونه برداشت و شروع کرد به خوندنش ... استاد داشت با تلفن صحبت می کرد فرصت خوبی برای دید زدن بود . با کنجکاوی خواستم بدونیم کتابش چیه اینم انگاری فهمید دستشو یک راست گذاشت روی اسم کتاب . دندونامو به هم ساییدم . فنجون قهوه شو برداشت آخ جون نصف اسمش معلوم شد : بی نوا...

یهویی داد زدم:

بی نویانه!

عرشیا سه متر از جاش پرید . استاد سریع گفت:

آرزو من بعدا باهات تماس می گیرم

دوباره گفتم : بی نوایان می خونی ؟؟؟؟

چشمام چهارتا شد ! قهوه اش چپه شد روی شلوارش و کتاب افتاد تو ی سینی و فوق العاده قهوه ای شد !

-سوختم سوختم

- خاک بر سرم چی شدی ؟

سوختم سوختم ... پوف پوف

نمی دونستم بخندم یا گریه کنم عرشیا مدام بالا و پایین می پرید و استاد هم بادش میزد این وسط من وایستاده بودم و تماشا می کردم !

-عرشیا خوبی ؟ توروخدا ببخشین ذوق زده شدم عمدی نبود

استاد مرادی و عرشیا یهویی با حیرت نگاهم کردن ... آخییی عرشیا ... اشک توی چشماش حلقه زده بود ... اینا چرا مثل آدم ندیده ها زل زدن به من ؟

-خوبی شما ؟ فکرکنم داشتی تا دو دقیقه پیش بال بال می زدی ها ؟

- چی گفتی ؟

- فکر کنم داشتی ...

- قبلش ...

- عرشی....

- دخترم محیا شما برو بعدا باز میای صحبت می کنیم

خاک بر سرم استاد به دادم رسید تا حالا هیچ پسری رو با اسم کوچیک صدا نکرده بودم
جز ارسلان اونم که مثل داداشم بود ... سوتی دادم بدجوررررررررررر کیفمو برداشتم و با تند
ترین لحن ممکن گفتم :

من می رم استاد ببخشین خدانگهدار شرمنده تونم ...

درو بستم و اصلا پشت سرمو نگاه نکردم . منشی داشت رژ لب میزد جلوی خنده مو
گرفتم و پریدم توی ماشین .

فصل ششم -سلام

- علیک سلام داداش ارسلان

- خوبی

مرسی به مرحمت شما چه خبرا

- یک خبر داغ!

- ن م ن ؟

- به بهار گفتم

- چیو؟

-ملیکا رو ...

- راس می گی ؟؟؟؟ روی تخت چهار زانو زدم و گفتم :

-خوب؟

- خوب ؟

- مرگ بگو دیگه چی گگفت ؟

- باید حضوری بگم

- همیشه حالا پشت تلفن بگی ؟

- نه خیر

- خیلی بدجنسی

- خخخ

- زهرمار آدم به بزرگترش می خنده ؟

- نه مامان بزرگ ! بیا کافی شاپی که همیشه با بهار میاین

- باشه کی ؟

- الان دیگه

- الان ؟

په نه فردا ...

- باشه تا نیم ساعت دیگه میام

- منتظرم

تلفن مو قطع کردم و رفتم توی پذیرایی . مامان داشت تلویزیون تماشا می کرد .

-چاکر پاگر نوکر پوگر مامان خانوم

- درست حرف بزن زشته

- باشه من تی فدا

- چی شد بالاخره از اون اتاقت دل کندی

- میخوام برم بیرون

- کجا ؟

- پیش ارسالن اخی کرد و گفت :

-اون وقت چرا ؟

از اخی مامان خنده ام گرفته بود . درسته که ارسالن ۰ سال از من کوچیک تر بود اما بازم یک

مرد نا محرم محسوب می شد :

-راجب ملیکاست ... عروسی دعوتیم

- واقعا ؟

- آره ولی عروس خودش خبر نداره

- وا !

- خخخ

- من که نفهمیدم چی می گی ولی مبارک باشه

نفس عمیقی کشید و گفت :

-کی عروسی تو رو بینم مادر ...

- دوباره شروع شد ... من سر بارم ؟ نمی خوام عروسی کنم زوره ؟ مامان چرا گند می زنی به

حالم ؟ برای بار صدم میگم من عروسی ن م ی ک ن م ...

- چرا دخترم آخه این چه قسمیه که تو خوردی؟

- مامان جان عزیز من ... من باعث مرگ بابا شدم حالا هم می خوام تنبیه بشم ...

- این چه تنبیهیه؟ بابات به خاطر سهل انگاری خودش مرد

- بسه دیگه تمومش کن مامان ... اه .

با اعصاب لگد مالی شده ام رفتم و هرچی دستم اومد پوشیدم!

دیگه حوصله نداشتم لباسمو ست کنم!

همه لباسام شانسی شد مشکلی! شبیه کسایی شده بودم که عزیز شونو از دست دادن ...

خدا نکنه!

مانتو قهوه ای رو به مشکلی ترجیح دادم و شلوار پارچه ای مشکلی مو با شلوار جینم عوض

کردم ...

بهتر شد . رژ مسی رنگمو زدم و یک خورده سایه قهوه ای ... بسه دیگه مگه می خوای

بری عروسی؟

با عطر نایسم دوش گرفتم و با یک خداحافظی ساده از مامان رفتم کافی شاپ ...

فصل هفتم

ماشین ام رو پارک کردم و رفتم داخل کافی شاپ . ارسلان نشسته بود روی میز کنار دیوار

که پاتوق منو بهار بود ...

این از کجا می دونست ما اونجا میشینیم همیشه؟ نکنه ... تعقیب می کنه ... ما رو

؟؟؟ یوخ بابا این از این عرضه ها نداره!

دستشو برام تکون داد منم به یک لبخند بسنده کردم!

نشستم روی صندلی رو به رویش

-سلام محیا خانوم ...

- سلام عرض شد چه عجب شما پسنود خانوم رو اول اسم بنده قرار دادین!

- کارم بهت گیره ... وگرنه همنوزم میگم تا به من نگی آقا ارسلان عمرا بهت بگم خانوم ...

- پررو ... منم صدبار گفتم من . سال از تو فسقلی بزرگ ترم

- سه سال؟ چه رند شم میکنه دوسال و نیم ...

- حالا هرچی ..

- باشه .

- خوب؟

- خوب به جمالت!

- مرض قند بگو دیگه ...

- صبر کن سفارش بده چی می خوری بعد ...

- شیرینی عروسی تونو بخورم

- خدا کنه ...

با ذوق بهم نگاه کرد ...نگاهی سرشار از تاسف بهش انداختم و گفتم :

-خجالت بکش ... نیشتو ببند ... مرد گنده

- هنوز پسر مرد نشدم

- سلام خانوم بهدادیان ... خوش اومدین

گردنمو سمت پسره چرخوندم ... ایا این از کجا فامیل منو میدونست ؟ سرمو به علامت

سلام تکون دادم .

-محیا ایشون کاوه جان هستن دوست من

چی ؟؟؟؟ دوست ارسلان ؟ پس بگو از کجا فامیل منو می دونست ... بگو چرا پاتوق مون لو

رفته بود

-سلام ... من شما رو زیاد می دیدم اما نمی دونستم دوست ارسلان هستید ... خوشبختم

- خواهش میکنم منم همینطور خوشبختم ... خوب چی میل دارین ؟ ارسلان منو رو گذاشت

جلوی من و گفت :

-هرچی می خوری همونو برای منم سفارش بده ... رو به کاوه کرد و ادامه داد: خانوما مقدم ترن ...

چشمامو ریز کردم :

-چشم ملیکا رو دور دیدی ؟

- خواهر زن که مشکلی نداره ...

- پاپیشرفت نکنی

- چشم ... شما امر بفرمایین !

- من اسپرسو می خورم ...

آخ جون زدم تو خال ارسلان از اسپرسو متنفره ! یک نگاه شیطونی بهش انداختم ... تو

چشماش خنده بود . سعی می کرد خنده روی لبهاش از لبخند تجاوز نکنه :

-داشتیم محیا ؟ به تو محبت نیموده کاوه جان من میلک شیک می خورم ...

کاوه چشمی گفت و رفت .

رو به ارسلان کردم و با هیجان پرسیدم :

-بگو دیگه کشتی منو

- بهار قبول کرد خواهر شوهر ملیکا بشه ... یو — چند بار چلک زدم . با خوشحالی و ته

صدای شیطونی گفتم :

-تا منو داری غم نداری دادا جون ! مبارکه ... خوب حالا کی به عروس بگه ؟

لبخند کشداری زد و با صدایی خر کننده گفت :

-مگه من چند تا خواهر به اسم محیا دارم ؟

مظلومانه زل زد بهم ... اووووپیسیسی

-چی ؟ من ؟ ملیکا منو می خوره تو رو خدا خودت بهش بگو ..

- محیا خانوم

- درد خانوم حالا می گی محیا خانوم ؟ من خر نمیشم !

- بلا نسبت

- کوفت ... حالا بینم چی میشه

- این یعنی آره ؟

- حالا ...

- پوف

جای کاوه یک پسر دیگه که حدس زدم اسمش بهنام باشه سفارش منو آورد و خیلی سریع رفت .

درباره نمایشگاه کمی باهم گپ زدیم و قرار شد ارسال حسابدار مون بشه . بعد از چند دقیقه خداحافظی کردم و از کافه اومدم بیرون .
یهویی چشمم برق زد .

کیف پولمو از توی داشبورد ماشین برداشتم و رفتم سمت کتاب فروشی که چند متر دور تر از کافه بود .

تنها راهی که می تونستم بگم برای عذر خواهی از عرشیا عقلانی بود

خریدن کتاب بینوایان ...

ایولا محیا خانوم

سی هزار تومن داشتم ... فکر کنم کافی بود .

راه افتادم سمت کتاب فروشی . ارسال هم داشت همون سمتی می رفت . قدم هامو تند تر

کردم تا برسم نزدیکش

-ارسالان ...

دور و بر شو نگاه کرد تا من رو دید گفت :

- چیزی شده؟

- کجا داری میری؟

- کافه کتاب

- آرامش؟

- آره

- مگه اونجا کتابفروشی نیست؟

- چرا طبقه بالاش می خواد بشه کافه کتاب

- آهان

- خوب؟

- هان ... چیزه منم میام

- واسه ی چی؟

- یک کتابی لازم دارم می خوام از اونجا بخرم

- چه کتابی؟

راه افتادیم سمت کتابفروشی

-بی نوایان

- برای لیلا می خوای ؟

- نه برای یکی دیگه

- کی ؟

- فضولی ؟

- آخه ندیدم واسه ی کسی بخوای کتاب بخری

- حالا ببین !

- اون چه آدم خاصیه !

توی ذهنم تصور کردم مثلا عرشیا خاص باشه ... نه

-کتاب یکی رو خراب کردم می خوام برای عذر خواهی براش همون کتاب رو

بخرم

- می شه بگی کیه ؟

-عرشیا

ایستاد و با چشمای از حدقه بیرون زده گفت :

-کی ??? عرشیا کیه دیگه ؟

- عرشیا ... به تو چه ؟
- چشمم روشن دوست پسرته ؟ جونم غیرت !!!
- چی می گی تو ؟ به جون لیلا آدم بدی نیست
- چه فرقی می کنه بد باشه یا خوب ؟ مهم نسبتش با تویه
- به جون خودم می خوام دنیا نباشه تو واقعا عرشیا رو یادت نیست ؟
- میشناسمش ؟
- از من بهتر ... عرشیا مرادی پسر استاد مرادی خودمون دیگه
- عرشیا خودمون ؟
- آره رفیق فابریک جوونی هات !
- یعنی من پیرم ؟
- نوچ ! واقعا فکر کردی کی رو میگم ؟
- می دونی آخه جز من اسم کوچیک هیچ پسری رو نمی گفتی برام جالب شد !
- اونم الان ناپرهیزی کردم به اسم کوچیک صداس کردم
- الان کجاست ؟ خیلی دلم براش تنگ شده

- ور دل باباش!

- شنیدم توی یک گروه موسیقی فعالیت می کنه

رسیدیم به کتابفروشی . حرفش نا تموم موند و در رو برام باز کرد :

- خانوما مقدم ترن!

- نه بابا زن بگیری آدم میشی!

- برو تو مادر بزرگ

رفتم داخل مغازه . تا حالا اینجا نیومده بودم . یک کتاب فروشی مجهز که با فلش هر قسمت

رو با موضوعات مختلف از هم جدا می کرد . در قسمت فرهنگ و هنر و بخش رمان ها دنبال

کتاب گشتم . شاید هزار نسخه کتاب بود که من حتی اسم شونو نشنیده بودم!

گیج به کتاب ها نگاه می کردم . چه جوری پیداش کنم درسته که خیلی کتاب ها مرتب چیده

شدن اما مثل بازار شام می مونه!

ارسلان - میخوای کمکت کنم؟ قدر

شناسانه نگاهش کردم و گفتم :

- قربون دستت!

خندید و گفت : بیا ...

چند تا قفسه رو رد کرد و رسید به یک میز کوچک که یک پسر حدوداً هم سن و سال خودش داشت روی کتاب‌ها اتکیت می‌زد

آخه دهاتی کی روی کتاب‌ها اتکیت می‌زنه؟ بی کلاس!!!

موهاشو دمب اسبی از پشت بسته بود... شبیه دخترا بود اما چهره اش مردونه بود! به حق چیزای ندیده!

پسره تا ارسلان رو دید بلند شد و باهاش دست داد. موهاش ریخت روی شونه اش..

ایییی چندش!

ارسلان - سلام داداش -

چاکر ارسلان خان گل

- قربونت سهند جان چه خبرا؟

سهند-هیچی داریم کار می‌کنیم دیگه... راستی خانوم کی باشن؟ ارسلان نگاهی به من انداخت و گفت:

-دوستمه

پسره با تعجب گفت:

-دوست دخترت ؟ ارسلان

خندید و گفت :

-منحرفی ها ! دوست خواهرمه و البته مثل خواهرم می مونه

مردشور تو ببرن ارسلان با این حرف زدنت !

سهند -برادر جمله رو درست ادا کن ! خویین خانوم...

لبخند محوی زدم و گفتم :

-محیا هستم خوشبختم

سهند-من هم همینطور سهند هستم می توئم کمک تون کنم ؟ دیدم دارین قفسه ها رو

می گردین گفتم شاید دنبال کتاب خاصی می گردین ارسلان -آره داداش دنبال کتاب

بی نوایان می گردیم

سهند - باشه الان می گم مسیح براتون بیاره

بلند شد و بلند گفت :

-مسیح ... آقا مسیح بیا چند دقیقه

یک پسر حدودا ۶۵ یا ۶۲ ساله مو بور که قیافه اش شبیه اروپایی ها بود اومد ! همینه مسیحه !

مسیح - سلام ارسلان خان کم پیدا؟

ارسلان - خوبی داداش؟ دارم داماد میشم دیگه سرم شلوغه!

و بعد یک نگاه شیطون به من کرد

مسیح - عروس خانوم ایشونه؟

-نه خیر آقا... من ۰ سال از ایشون بزرگ ترم

ارسلان - دو سال و نیم

- حالا هرچی

مسیح - ببخشین خانوم محترم

- خواهش می کنم

ارسلان - دیشب کجا بودی مسیح همه سراغ تو می گرفتن

مسیح - حالا میگم برات... این خانوم با شخصیت کیه؟ معرفی نمی کنی؟

چه قدر این مودبه!!! با شخصیت رو خوب اومد! اومدم جواب بدم که سهند مثل وزغ پرید

وسط و گفت:

-محیا

آی خدا نفس کششششششششش پسره بی شعور! بی تربیت چه زودم خودمونی میشه! بی شخصیت بی ... ببخشین خانوادم حضور داره از ادای ادامه حرفم معذورم!
چشم غره ای بهش گرفتم و گفتم:

-یک خانوم قبلش بزاری به شخصیت خودت اضافه کردی با حرص

ارسلان رو نشونه گرفتم و گفتم:

-من کار دارم ارسلان

ارسلان هم که می دونست مثل باروت الان منفجر میشم به مسیح تند تند گفت:

-مسیح جان چیزه دنبال کتاب بی نوایان می گردم داری؟ مسیح - آره

دارم الان میارمش چند لحظه صبر کنین رو به سهند کرد و گفت:

-سهند جان مشتری ها رو راه بنداز من الان میام زیر لب غرید:

-خیلی خوب

ارسلان - مسیح دو تا بیار - ولی من یک دونه

می خوام!

ارسلان - منم یک دونه شو می خوام بخونم بینم چه جوریه رو به مسیح

کرد و گفت:

- بی نوایان همون کوزت و تناردیه است؟ مسیح - اره

ارسلان - اخ اخ خدا ازشون نگذره! چه ادم هایی پیدا میشن!

مسیح در حالی که می خندید گفت:

- اره ... من برم کتاب رو بیارم

- برو داداش

رو به ارسلان کردم و گفتم:

- نگفته بودی اینجا هم آشنا داری

- اینا جزء اسرار کاریه خانوم!

- آهان ...

تلفنم زنگ خورد لیلا بود . همون موقع مسیح هم اومد .

تلفن رو گذاشتم روی گوشم :

-سلام لیلی جان

لیلا-

اخییی فکر کنم بچم هنگ کرد ! تا حالا انقدر مودب پشت تلفن با بچم حرف نزده بودم !

ارسلان هم چشماش گرد شد ! ای مرد شور تو بیرن ارسلان ضایع نکن دیگه

دوباره گفتم :

-لیلا جان صدات نییاد گلم ...

رسمآ غش کرد !

-الو ... محیا خودتی ؟

می خواستم جلوی مسیح آبرو جمع کنم لبخند ژکوندی زدم و گفتم :

-پس می خواستی کی باشه عزیز دلم ؟

- الان با من بودی ؟

وای لیلا اگه اینجا بودی با تریلی هشتصد بار زیرت گرفته بودم !

-چیکار داری عزیزم؟

- می خواستم بگم بین می خوامی بعدا تماس بگیرم؟ فکر کنم الان یک جای خیلی سری

هستی که این جور لفظ قلم می حرفی ای قربون خواهر شیر فهمم!

-آره عزیز دلم بعدا باهات تمای می گیرم بای

- خدافس ... بوس بوس ابجی خله خودم ...

زهرمار ...

تلفنم رو قطع کردم . مسیح دودستی کتاب رو رو به روم گرفت و گفت :

-بفرمایین محیا خانوم

چه قدر این بشر مودبه ! آفرین پسرم ... عاقبت به خیر بشی ایشالا !!!

-ممنونم جناب ... کتاب فروشی تون واقعا شیکه ... تبریک می گم مال شماست؟ مسیح - دو

دنگش ... بقیه اش مال سهند جان و آقا ارسلانه رو به ارسلان کردم :

-ارسلان ??? همین ارسلان ??? مسیح - بله . مگه

شما نمیدونستید؟ -خیر ...

ارسلان - تازه خریدمش

- مبارک باشه ارسلان - ممنون

- آقا مسیح چه قدر تقدیم کنم؟ مسیح - قابلی نداره

مهمون من باشین

- لطف دارین بفرمایین

مسیح - گفتم که مهمون من باشین این پسر چه قدر

مودبه ...

ارسلان - محیا مسیح عادتشه که بعضی ها کتاب هدیه بده

- اما ...

مسیح - خواهش می کنم قبول کنین

لبخند زدم - واقعا ممنونم ... نمی دونم چه طوری تشکر کنم

از کیفم کارت مو در آوردم و دادم دستش

- این کارت منه . تشریف بیارین نمایشگاه مد و لباس در خدمت تون

باشیم مسیح - شما طراح لباسید؟ - بله ...

مسیح - واقعا عالیه ارسلان

- بریم محیا؟

-آره ... خدا نگهدار تون آقا مسیح خوشحال شدم دیدم تون

با مسیح خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون ارسلان - می

خوای برسونمت؟

-نه ممنونم می رم خودم ماشین هست

- باشه هر جور راحتی فقط ملیکا رو یادت نره

- باشه

- خدانگهدار

- خدا حافظ

از خیابون رد شدم و رفتم سمت ماشین . ساک دستی شیک مسیح که کتاب رو توش گذاشته

بود گذاشتم روی صندلی و استارت زدم ... ضبط رو روشن کردم ... لیلا بمیری الهی ...

یاس داشت با فریاد آهنگ می خوند ضبط رو کم کردم و آلبوم شو عوض کردم .

جهانبخش خودمونو عشق است !

زنگ زدم به لیلا. بعد از چند تا بوق جواب داد

-هان؟

- سیلاااام

- کجا بودی؟

- جلوی یک آدم با شخصیت بودم خواستم کم نیارم!

- گفتم تو همون محیا دیوونه آجی تی!

- بنال ...

- زهرمار ... زنگ زده بودم حالتو پپرسم

- راس میگی؟

- الکی مثلا ... ذوق نکن بچه

- به خدا خیلی خری

- به تو رفتم

- محی

- جونم؟

- چیزه ...

- پنیره!
- بی شعووور
- قربون بی شعور گفتنت
- محیا مهمون داریم
- کی هستن؟
- فامیل نیستن
- کی هستن؟
- بین آتیشی نشی ها ...
- نگو که ...
- آره خواستگارن
- با اجازه کی اومدن؟
- ماما گفته بیان
- گوشه رو بده به ماما
- تورو خدا محیا

- بهت می گم گوشی رو بده به مامان بگو چشم

- چشم

یک گوشه نگه داشتم . بعد از چند لحظه مامان جواب داد :

-محیا کجا موندی بیا دیگه

-سلام مامان خانوم

-علیک سلام بیا کجایی دختر ؟

- خیابون ... مامان الان دقیقا کی اومده خونه ما ؟

- خواستگاران مادر بیا صبح یادم رفت بهت بگم قراره که بیان

- مامان _____

- یامان ... بیا دیگه ابرومون رفت دختر

- من بمیرم هم نیمام خونه

- خاک بر سرم کنن دختر زشته از فامیلای ملیکا جونن

چیی؟؟؟؟ دقیقا کدوم فامیل شون ؟ پسرای اونا که همه کور و کچلن ! اگه راست می گن

بیا این مملی رو بگیرن

- نگو اون جویری زشته دخترم پسر خاله ملیکا آقا بابک

- کور و کچل تر از اون نبود ؟

- محیا دقم نده

- خدا نکنه من شکر قهوه ای بخورم با لحن خر کننده ای گفت :

-میای دیگه ???

- نوچ !

- دختره سرتق هر چی هیچی بهش نمیگم

- الان شما هیچی نگفتی دیگه ؟

-محیا جان بیا دیگه دخترم یک ربهه که اومدن زشته تو که خودت آقا بابک رو دیدی

خیلی آدم معقول و با شخصیتیه وضع مالی شونم که خوبه و به ما می خورن جون من بیا

- مامان قسمم نمده اگه بنا بر قسم دادن باشه من خودم ۲ سال پیش قسم خوردن به خاطر

بابا عروسی نکنم ... من قسم خوردم الکی نیست اونم به جون بابا منصورم

- دخترم آخه این چه قسمیه که تو خوردی به خدا بابات راضی به این کار تونیست

- مامان من به خاطر خودم دارم این کارو می کنم حالا هم به اون بنده خدا ها بگو برن رد

کارشون من اومدم خونه نباشن ها

- خاک بر سرم کنن

- ماما_____ان

- حداقل بیا خودت بهشون بگو من روم نمیشه

- پ_____وف

منتظرتم زودی بیا

و بعدهم گوشی رو قطع کرد

من رسما این وسط چغندرَم! شماره ملیکا رو تند و تند گرفتم . آهنگ پیشوازش پخش شد :

زندگیم روی مدار.....

-الو سلام محی

- مملی من تو رو میکشم

- مملی و زهرمار میمیری بگی ملیکا؟

- ملیکا تو به چه جرأتی پسرخاله تو فرستادی خواستگاری من؟ پیام فکتو داغون کنم؟

- پسر خالم؟ چی میگی تو محیا؟ نمیفهمم

- آقا بابک شاخ شمشاد همراه خاندان شون سیبیل به سیبیل نشستن خونه ما تا من بدبخت

براشون چایی ببرم - محیا دروغ میگی

- نه به جون لیلا یعنی تو نمیدونستی؟

- نه به خدا روح مم خبر نداشت
- پس آدرس خونه مارو از کجا پیدا کرده ؟
- فکر کنم از دفتر خاطرات من ...
- خاک بر سرت که دفتر خاطرات تو رو فقط خواجه حافظ نخوانده
- ا حالا گیر بده به من ... می خوای چیکار کنی ؟
- هیچی خیلی محترمانه شوت شون می کنم بیرون !
- با خاله من درست برخورد نکنی می کشکت ها !!!
- باشه بابا خاله تو نمی خورم ولی پسر خاله تو می کشم !
- اونو مجازی هر کاری که می خوای بکنی
- هر کاری ???
- منحرف بدبخت ...
- کاری نداری مملی
- استغفر الله می زنمت ها
- جرات شو نداری جفله بابای ...

- بابای ... برو به بدبختی ات برس کوزت !

تلفن مو قطع کردم و انداختم روی داشبورد ... آآه
_____ه

حوصله این سیریش ها رو ندارم به قرآن . بابی حوصلگی رفتم سمت خونه . سوار آسانسور شدم . این جور موقع ها بهار قیافه شو کج و کوله می کرد تا خواستگارا خودشون در برن ولی نمی شد

... اونا منو حداقل بیست بار دیده بودن ضایع بود ... پ_____وف باید
مثل بابا باشم . زیر بار زور نرم . خیلی محترمانه بگم آقایون داداشا
_____ری

مگه الکیه ؟ من محیا ام دختر بابام

وهامو مرتب کردم و دوباره رژلب مو تجدید کردم ... همین جوری خانوم باش تا دلش
بسوزه ...

پسره عقده ای کورکچ_____ل زنگ رو

زدم . لیلا تندی درو باز کرد و گفت :

-اومدی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- په نه نیام که شوهرم بدین !

-خوب محیا جونم که اومد ما هم صحبت هامونو کردیم بهتر نیست این دو تا جوون برن باهم صحبت کنن؟

با ابرو هام به لیلا اشاره کردم ... این چی می گه؟

اونم تیز بود فهمید و ابرو هاشو داد بالا یعنی هیچی بلوف می زنه!

با اجازه مامان رفتیم توی اتاقم ... جونم لیلا، اتاق مو تمیز کرده بود دستش طلا!

-بفرمایین بشینین

- ممنونم ...

بابا مودب—..... نشستم رو به روش و خانومانه نگاهش کردم ...

زیر چشمی نگاهم می کرد :- خوب ..

دستمو گرفتم جلوش :

-لطفا بذارین من شرایطم رو بگم ...

چه پررو ام من!

لبخند زد و گفت :

-بفرمایین لطفا ببند

نیش تو ...

- ببینید من اصلا قصد ازدواج ندارم نه اینکه شرایط شما خوب نیست من آمادگی شو ندارم

شیطون نگاهم کرد و گفت :

- می تونم پیرسم کی آمادگی شو پیدا می کنین ؟ دست به سینه به صندلی ام تکیه دادم :

-هیچ وقت ... من به خودم قول دادم تا آخر عمر مجرد باشم ... نمی خوام استقلالم از بین

بره دست هاشو توی هم قفل کرد و خم شد رو به جلو :

- ببینید من نمی خوام همسرم محدود بشه به کار خونه اونم حق داره توی اجتماع حضور

پررنگی داشته باشه

- این طرز تفکر خیلی خوبه ...

نیشش شل شد

گوش کن حالا سازده !

- اما من خوشم نیامد ازش ... فاشیسمه ..

- فاشیسم ؟

اصلا نفهمید چی گفتم حیوونی

- بله ... شا الان این حرف رو می زنین چه تضمینی هست که روی حرف تون بمونین ؟

- حاضرم قسم بخورم ...

پوزخندی زدم

- واگر من زودتر از شما قسم خورده باشم ؟

چین کوچیکی به ابروهاش داد و گفت :

- منظور تونو نمی فهمم

پاهامو روی هم انداختم و همون طور جدی و خونسرد گفت :

- ببینید آقا بابک من قسم خوردم به خاطر پدرم هیچ وقت ازدواج نکنم ... یعنی تنبیه دارم می

کنم خودم رو ... متوجه می شید ؟ پوزخندی زد و گفت :

- نه ...

خاک بر سرت !

-ببینید من کلا قصد ازدواج ندارم ... به خاطر یک مشکل خانوادگی که دارم ... بعد از مرگ پدرم نمی خوام خانواده مو تنها بزارم
- مگه من گفتم ...

- شما چیزی نگفتید ... این عقیده منه ... سعی کردم قانع تون کنم . شما هیچی کم ندارین ، وضع مالی تون خوبه ، خوش تیپ و خوش قیافه اید ... خوب این آرزوی همه ی دختر هاست اما من اینو نمی خوام ... می خوام تنها زندگی کنم . این حق رو دارم ؟ دستی به سرش کشید
و گفت :

-بله دارین ...

- خوب پس حرفی هست ؟

- خیر ...

- پس وقت منو نگیرید لطفا ...

با دلخوری از جاش بلند شد و رفت سمت در . من هم دنبالش . چهره مو خونسرد کردم نیازی به ناراحت نشون دادن نبود ! قبل از اینکه در رو باز کنه گفتم :

-فقط چیزه ...

متعجب و هم چنان دلخور گفت :

-بله ؟

من و من کنان گفتم :

-چی شد که به فکر ازدواج با من ... یعنی چیزه ...

- فکر می کنم اینو باید اول می پرسیدین دوس داشتم الان پرسم !

اخم کردم و گفتم :

-بله حق با شماست ...

- شاید نجابت تون

لبخند تلخی زد و رفت بیرون . منم پشت سرش با اینکه جواب رد بهش داده بودم ولی
چهره ام شاداب و خندون بود فدا سرم ! والا ...

بعد از یک خداحافظی مفصل رفتن غافل از اینکه دیگه عمرا پاشو نو بزارن اینجی

رفتم توی اتاقم و لباس هامو تعویض کردم . شلوارک کوتاه قرمز مو با تاپ زرشکیم ست
کردم !

عادتم بود حتی توی خونه هم خوب لباس بپوشم . رفتم آشپز خونه مامان داشت ظرف
ها رو میبشست

-کمک می خوای فدات شم ؟ با

اخم غلیظی گفتم :

- تو منو دق نده کمک کردن پیش کش

دستمو دور گردنش حلقه کردم :

- آخه فدات شم مگه ما به هم قول ندادیم هیچ فرد مذکر جوونی که شرایط ازدواج داره

پاشو تو این خونه نذاره ؟ چرا اذیتم می کنی ...

مظلوم نگاهم کرد و گفت :

- محیا داری خودتو عذاب میدی ... به خدا بابات راضی به این کار تو نیست روحش در عذابه

.... به فکر خودت باش الان بر و رو داری پس فردا که موهات مثل دندونات سفید شد می

خوای چیکار کنی ؟

- من راحتم و این زندگی رو دوست دارم و با هیچ چیز عوض نمی کنم حتی حاضر نیستم

استقلال مو با یک مرد تقسیم کنم من محیا ام کوه به قول بروبکس مادر بزرگ همه

پس خودم میتونم مشکل مو حل کنم ...

- من از دست تو چیکار کنم ؟

- نمی دونم والا فعلا که گشمنه ...

- ای کارد به شکم تو و اون لیلا بخوره الان حاضر میشه لیلا اومد آشپز خونه و گفت :

- کی اسم منو صدا کرد ؟

محیا - یک کلمه هم از مادر عروس ، داشتیم فکر می کردیم دیگه باید تو هم شوور کنی
آبجی کوچیکه !

چشمکی به مامان زدم

لیلا دست به سینه به کانتر تکیه داد و گفت :

-اولا زهرمار آبجی ...

چشم غره شدیدی بهش گرفتم که با چشمک جوابشو داد

-دوما ... چرا که نه مورد خوب سراغ داری ؟

با خنده گفتم :

-بمیری الهی !

مامان با اخم خوشگلش گفت :

-زبون نریز دختر زشته با این قد و قواره ات تو به فکر درس و مشقت باش فعلا با لیلا زدیم

قدش و رفتیم توی اتاق . نشستم روی تختم :

-لیلا بیا خبر دسته اول دارم واست به دیوار تکیه داد

و گفت :

-ای جونم خبر داغ بگو

- ای یار مبارک بادا ... ایش_____الا مَب_____ارک ب_____ادا|||

- ناقلا دیدم این کباب رو رد کردی فهمیدم یکی رو زیر سر داری زود بگو کیه ...

- کباب کدوم خریه ؟

- بابک رو می گم دیگه قهقهه زدم و گفتم :

-اوه اوه مملی بشنوه به پسر خاله اتو کشیده اش گفتی کباب می کشتت ها

- آخه بابک هم شد اسم ???

- اینم حرفیه ... بعد شم بزمجه جان کسی رو واسه خودم تور نکردم

- زهرمار ... بی شخصیت بزمجه چیه دیگه ؟

- بی_____خش_____ین اوه ساری

- بخشیدم ... خوب تعریف کن دیگه

-دو تا پرنده عاشق دارن به وصال می رسن

یک تار ابرو شو انداخت بالا و گفت :

-کدوم دو تا پرنده ???

- ملیکا و ارسلاں _____ ان جون پرید روی تخت و جیغ کشید :

چ_____ ی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- خفه بابا روانی ...

- جون من ... مرگ من؟؟؟

- آره ... ولی چیزی ملیکا نمی دونه ارسلاں ... یعنی ارسلاں نمیدونه ملیکا ...

پوف بلندی کردم و کل ماجرا رو براش تعریف کردم ...

دستی به موهاش کشید و گفت :

-مدل جدید عاشقیه ؟

- نمیدونم والا قراره من به ملیکا بگم که داره عروس میشه

- محیا به نظرت ملیکا قبول می کنه ؟

- از خدایم باشه کی بهتر از ارسلاں ؟ کار داره خونه داره ماشین داره تیپش بدک نیست ...

مهم تر از همه آدمه و همه مون خیلی وقته که میشناسیمش ... و صد البته داداش بهاره !!!

- آخه ملیکا قلدره و ارسلاں مظلوم ... شاید مشکل توی زندگی شون پیش بیاد

- نگران نباش نمیذارم کشکی کشکی مملی عروس بشه ... من به عنوان دوست و خواهر
بزرگترش نمیذارم خودشو بدبخت کنه ... حواسم جمع جمعه ...
- باشه

صدای مامان اومد که می گفت بریم میز رو بچینیم -

لیلا چیزه به مامان چیزی نگو فعلا

-باشه فصل

هشتم

شال آبی مو انداختم سرم و مانتو سفید سورمه ای مو تنم کردم . لاک آبی ام هنوز سالم بود
برق لب زدم و یک خورده آرایش کردم . کیف و کفش سفید مم با لباس هام ست کردم ...
اوممم عالی ام مثل همیشه !

رفتم آشپز خونه پیش مامان :

-مامی من میرم بیرون ناهارم نیستم کاری نداری ؟

- نه مادر خدا به همراهت

- مامی اگه اون گودزیلا چیزی لازم داشت زنگ بزنه

- بیست و شش سالته هنوز مثل بچه ها به خواهرت میگی گودزیلا؟

- اورانگوتان خوبه؟؟؟

- آخ از دست تو

- بابای ... بوس بوس

یک تکه شکلات برداشتم و رفتم بیرون ... چه عجب امروز طاها و طناز تو آسانسور نبودن!

سوار ماشینم شدم . عرشیا دستت بشکنه ... بی شعور ، تارزان ، چشم وزغی

بین چه بلایی سر ماشین خوشگلم آورد

پخش رو روشن کردم و مثل همیشه کم کردم تا صدای بیرون نره کلا شهروند با

فرهنگی بودم بنده!

زنگ زدم به ملیکا و هندفری مو گذاشتم توی گوشام تا جریمه نشم . بعد از چند تا بوق جیغ

زد:

-سلام قـــــــــــــــــربونم بـــــــــــــــــری ایشالا خندیدم و

گفتم:

-الو ... مرض قند بگیری تو الهی مملی آخه جلبک دریایی به درد نخور کر شدم از دست تو و

اون بهار

- جون دلم کاری داشتی ??? خجالت نکش ها همه کارا رو سر من ریخته بعد تو راحت داری

ول می چرخی

با اعتراض گفتم :

-□□□... من بدبخت باید با این مسئول حرف بزوم و مخشو تیلیت کنم بعد شما ها راحت

فقط دستور میدین ... پررویی هم حدی داره - باشه حالا خاله قزی بگو چیکارم داری

-قرار امروزمون یادت نره ملیکا بیای سر قرار

- _____نت _____رس

- واسه چی ???

- می خوام آب بخورم

- هه هه نمک دون

حیف که ارسلان مثل داداشمه و بهش قول دادم وگر نه همین امروز این دختره رو می کشتم ...

ارسلان عاشق چی این نمک دون شده ????

صدای خنده اش اومد :

- اگه فکر کردن تون تموم شد باید عرض کنم من الان کوچه پشتی کافه ام

- چی؟؟؟

- بیا مسابقه بذاریم هر کی دیر رسید باید حساب کنه

- خوبه ... پس بزن بریم

- تا ده بشماری من اون جام !!!

- چاخان

- میبینیم حالا مامان بزرگ

- من تا ۵ بشماری اون جام بلند بلند شمردم :

۵

پیچیدم توی کوجه

.

• زدم به فرعی

اومدم جلوی کافه رسیدم

۶

ماشین رو خاموش کردم

۱

پیاده شدم و توی گوشی جیغ زدم :

-من الان جلو کافه ام

- منم همون جام دور و برمو نگاه کردم

-کوشی ملیکا ؟

رفتم توی خیابون تا رد بشم و برم جلوی کافه ...

صدای بوق بلند ماشین سر جام میخکوبم کرد ، جیغ زدم ، ماشین تو فاصله چند سانتی ام ترمز کرد :

-هوایی یابو

- درست صحبت کن عزیزم من که گفتم نترس

با عصبانیت رفتم سمت در ماشین که ملیکا گاز داد و رفت

جلوتر رفتم جلو باز گاز داد

اعصابم به هم ریخت دویدم سمتش که گاز داد و رفت توی کوچه

هم عصبانی بودم هم خنده ام گرفته بود رفتم توی کافی شاپ و نشستم جای همیشگی مون ...

همیشه خدا هم اونجا خالی بود انگاری واسه‌ی ما اون چند تا صندلی رو گذاشته بودن .

نشستم کاوه اومد تا سفارش مو یادداشت کنه اما گفتم منتظر مهمونم می

مونم بعد از چند ثانیه ملیکا اومد و نشست پیشم . با خنده گفت :

-اولا سلام دوما از خانوم محترم شما مثلا الگوی مایی این چه طرز حرف زدنه ??? یابو چیه
دیگه

??? واسه همونه شوهر گیرت نمیاد

- اگه قراره اون شوهر پسر خاله تو باشه می خوام صد سال شوور نکنم

- راستی چیشد

- هش ... آب شو کشیدن چلو شد

- بهت می گم چیشد

- این آقا کباب شما ...

با تعجب گفت :

-چی ??? کباب ؟

لبمو گزیدم :

-بخشین همه اش تقصیر اون گودزیلاس دیگه به بابک می گه کباب...

بخشین لبخندش تبدیل به قهقهه شد و گفت :

-کباب ؟ ایول به لیلا تا حالا به این شباهت فکر نکرده بودم ! عیبی نداره خودمم خوشم نیامد
ازش خیلی خودشو میگیره

-ولی دیروز از دیدن جمالات من موش شده بود !

- اصلا باور نکردم که اون اومده خواستگاری تو

- واسه چی مگه من چمه ???

- هیچی بابا اون آخه صدتا دوست دختر داره چون پولداره دخترا همه آویزونش میشن

- اُلق بدم میاد

- ولش کن اون کباب رو حالا چیکارم داشتی گفتی پیام اینجا

- آهان و اما شما

کاوه سیریش دوباره اومد برای گرفتن سفارش من شیر کاکائو با کیک عسلی سفارش دادم و
ملیکا هم میلک شیک!

تفاهم بین این زوج داره موج میزنه!

ملیکا شالش رو درست کرد و گفت:

- محیا جان بگو چیکارم داری کلی کار سرم ریخته

- حالا به کارات میرسی

- بعد ببخشین اخراج شدم شما خوب منو میدی ???

- ای کیو بازیافت جان من رییس تو ام ها

- اوا واقعا؟

- زهر مار باش کارت دارم حقوق تم کامل میدم با پاداش

- پس بنده تا امشب در اختیار شما ام

- ببین ملیکا تا حالا به زندگی مشترک فکر کردی؟

- چی هست؟

خندیدم و گفتم:

- همونی که زن و شوهر به هم محرم میشن

- آهان

- خوب فکر کردی ؟

- به زندگی مشترک فکر کردم ولی منتهی نه با جنابعالی زدم تو سرش و گفتم :

-خاک بر سر بی تربیت کنن

- خوب دیوونه منو آوردی کافه میگی تا حالا به زندگی مشترک فکر کردی خوب این یعنی

داری ازم خواستگاری می کنی دیگه

- مملی جدی باهات حرف میزنم

- خوب آره گاهی وقتا ولی خوب بستگی داره که کی باشه

اصلا زبونم نمی چرخید که بگم ارسلان ... میترسیدم کافه رو به هم بریزه ... با تته پته گفتم :

-مثلا ... ار ... ارسلان ...

چشمامو محکم بستم منتظر بودم سرم با جسم محکمی اثابت کنه

چند لحظه سکوت کرده بودیم زیر چشمی نگاهش کردم دستشو زده بود زیر چونه اش و

داشت با لبخند ملیحی نگاهم می کرد

کاوه پارازیت سفارش مونو آورد و رفت ...

یهویی ملیکا زد زیر خنده و گفت :

-وای الهی نمیری محیا خیلی وقت بود که از ته دل نخندیده بودم

شوخی قشنگی بود ... شیر کاکائو تو بخور

-ولی من اصلا شوخی نکردم خیلی هم جدی گفتم

لحنم رو خیلی قاطع و جدی کردم و ادامه دادم :

-خوب نظرت چیه ؟

-چرا می زنی حالا ... محیا ارسلان و من اصلا به درد هم نمی خوریم از کجا معلوم ارن از من

خوشش بیاد ؟

- می گم کم داری نگو نه ! اون منو فرستاده اینجا تا مزه دهن شما رو بفهمم خانوم

- شیرینه

- چی شیرینه ؟

- مزه دهنم دیگه !

- چندش

- خودت گفتمی مزه دهنم رو می خوای بدونی دیگه

- ببین ملیکا ارسلان خیلی وقته که تو رو می خواد

- نه بابا

- زهر مار ... بهار هم میدونه ... من رسما به عنوان خواهر بزرگتر بهار و ارسلان دارم تو رو برای داداش ارسلانم خواستگاری می کنم ... نظرت چیه آره یانه ؟ یکمی با ریشه های شالش بازی کرد و گفت :

- خوب میدونی ... منم ... آره !

- والا عروس به این عجولی من ندیده بودم ! شرطی شروطی چیزی میزی ! همین جواب مثبت رو دادی ؟

- الان ندیدی سرخ و سفید شدم ؟

- نه ندیدم

- خوب مشکل از چشمای خودته خواهر من !

- خوب پس حله مبارک باشه به پای همدیگه پیر شین !

- همین ???

- نه په بریم همین الان عقد کنین

- نه منظورم اینه که نمی خوامی به ارسلان بگی ؟

- خوب چرا ...
- خوب بگو دیگه
- جلوی تو؟
- آره می خوام ببینم عکس العملش چیه؟
- میلهک شیک تو بخور تا بریم
- کجا؟
- به داماد بگیم داره می ره قاتی باقالیا سرشو انداخت پایین و لبشو گاز گرفت نگاهش کردم:
- ببینم تورو ...
- آروم سرشو آورد بالا:
- دیدمت برو جونم خجالت
- ایشالا عروسی تو و بهار
- شرمنده بهار رو نمی دونم ولی من هنوز جوونم آرزو دارم! امروزم این میلهک شیک رو
- مهمون من باش - مرسی ...
- بعد از یک خورده صحبت کردن ملیکا رفت بیرون من هم رفتم صورت حساب رو پرداخت
- کنم . از کافه اومدم بیرون ملیکا توی پراید نقره ای اش اشسته بود و منتظر من بود .

دزدگیر ماشینم رو زدم و سوار شدم . پیام دادم :

-یا تو ماشین من منتظرم

از ماشینش پیاده شد و اومد سمت من شیشه رو دادم پایین با خنده گفت :

-حالا از این رخش دل می کندی و سوار خر من میشدی چیزی ازت کم نمیشد

- نوچ ! فقط ماشین خودم ... می خوام توش لم بدم خر تو تنگه !

- پررویی به خدا ...

موبایلم رو در آوردم

-ملیکا می خوام زنگ بزنم به ارسلان جیکت در نیاد

- وا !

شماره شو گرفتم و زدم روی اسپیکر سریع جواب داد :

-سلام محیا

- سلام داداش ارسلان خودم

- خوبی با ملیکا حرف زدی ؟ نگاه کردم به ملیکا و گفتم :

-نه راستش میدونی اگه این مملی ما گفت ارسلان عاشق چی من شده بهش چی بگم؟ یکمی

مکت کرد و بعدش گفت :

-عاشق چشمای خمارش

ملیکا عین جن زده ها توی آینه نگاه کرد و جند بار پلک زد . خنده مو قورت دادم و گفتم :

-به به چشم بهار روشن چشم چرونی هم که کردی !

ملیکا زد به بازوم از درد اشک توی چشمام حلقه بست :

-نه به خدا یکبار یهویی چشمام توی چشماش ...

- خیلی خب حالا فقط چشماش ؟

- نه دیگه نجابتش خانومی اش ...

ملیکارو نگاه کردم که داشت از دست می رفت . روی برگه چیزی نوشت و داد دستم :

-راستی ارسلان چه قدر ملیکا رو دوست داری ؟

- تموم دنیام _____ه

ملیکا به معنای واقعی ذوق مرگ شده بود ... کم کم داشتم فکر می کردم فیلم هندیه !

ارسلان پرسید :

مچیا به نظرت ملیکا به من جواب مثبت میده ؟ -نمی

دونم والا !

ملیکا گوشی رو از دستم قاپید و جیغ زد :

-بله _____ داد زدم :

-وای خدا دختره دیوونه شد !

ارسلان که هنگ کرده بود بعد از چند لحظه گفت :

-الهی من فدات بشم عشقم راست میگی ??? خودش رو

روی صندلی ولو کرد و گفت :

-به جون خواهر شوهرم !

مردشور تو ببرن هنوز نه به داره نه به باره به بهار میگه خواهر شوهر

ارسلان : کی خدمت برسیم ؟ ملیکا : فردا

شب

ویشگونی ارزش گرفتم

-نه نه ارسلان جونم به مامانت بگو من به بابام بگم ... وای ای من ..

گوشی رو گرفتم و گفتم :

-آقا داماد بای بای ...

گوشی رو خاموش کردم و انداختم روی داشبورد :

-خاک تو سر شوور ندیده ات کنن ملیکا

- من ... دارم عروس میشم ???

- نه په ... دیوونه خوب حالا تشریف نمی برین سر کارتون ؟ هون جوری نشسته بود و منو نگاه

می کرد :

-هووی مملی ... چت شد چرا عین شهر مرده ها نشستتی ؟

زو تو بازوم و گفت :

-زبون تو گاز بگیر پیش مرگش بشی

-اوه اوهبرو دیگه می خوام برم پی زندگیم

- باشه بای بای راستی ..

یک ماچ گنده ام کرد و گفت :

-قول میدم شوور کردم یکی هم واسه تو پیدا کنم ..

پریدم که بزنمش از ماشین پیاده شد و رفت

خنده ام گرفته بود . از آینه چشمم به کادوی عرشیا افتاد . شماره عرشیا رو گرفتم . بعد از

پنج تا بوق با صدای خیلی خونسردی گفت :

-بله ؟

-سلام آقای مرادی

-شما ؟

-بهدادیان هستم ...

با لحن قطبی تری گفت :

-امرتون ؟

-می خواستم غرض از مزاحمت بینم تون

- من یا پدر رو ??? آی کیو جلبکی ات تو حلقم !

-شما رو....

-واسه چی ؟

- عرض می کنم خدمتتون بگید کجا تشریف دارین من خدمت برسم

-خونه پدر رو که بلدین ؟

-بله بله ...

- خوب بیاید همون جا

-ممنون میبینم تون

-خدانگهدار

قطع کردم ... من از کی تا حالا انقدر این تارزان رو تحویل می گرفتم ؟

رفتم به آدرس . یک خونهی قدیمی نزدیک زعفرانیه . اون موقع که بابا زنده بود چند باری اومده بودیم این جا ، اون موقع عرشیا کانادا بود پیش خواهرش سارا عرشیا موسیقی می خوند و سارا پزشکی !

اختلاف سلیقه تا چه حد عایا ؟ فصل

نهم

رسیدم به آدرس. یک در آهنی خیلی بزرگ قهوه ای ... یاد خاطرات دوران دانشجویی ام افتادم ، از ماشین پیاده شدم و آیفون رو زدم . صدایی مردونه که مطمئنم عرشیا بود گفت :

-بفرمایین بالا خانوم بهدادیان

رفتم داخل بوی یاس پیچیده بود و این نشون می داد خونه هیچ تغییری نکرده! این خونه
برام حس نوستالژی خوبی رو تازه می کرد ... بابام ... دوران دانشجویی ... آخ که دلم چه
قدر برای گذشته تنگ شده ، یک اشتباه باعث خراب شدن زندگیم شد ...
گرمی اشک رو روی صورتم حس کردم . سریع با پشت دستم اشکامو پاک کردم . توی
حال خودم بودم که سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم ، عرشیا بود ...
به در تکیه داده بود با لحن دوستانه ای گفت :

-سلام خانوم ... خوش اومدین

خداوکیلی از لحنش تعجب کردم ! آخه با اون همه بلایی که من سرش آورده بودم الان باید
نصمم میکرد . آهسته و با صدای خفه ای گفتم :
-سلام ...

اخم هاش توی هم گره خورد و گفت :

-اتفاقی افتاده ؟

- خیر ... اومده بودم برای عذرخواهی

صاف ایستاد و گفت :

-منظورم ملتهب شدن صورت تونه ...

خاک بر سرم یعنی انقدر گریه کرده بودم ???

بغض مو قورت دادم و گفتم :

-نه نه چیزی نیست ... مهم نیست

آرزو جون (مادر عرشیا و دوست دوران مدرسه مامان) از باغ اومد و بلند گفت :

-سلام محیا جان دخترم خوبی ؟ از

پیشونی ام بوسید و گفت :

-ماشالله هزار ماشالله ... بز نم به تخته ماه بودی ماه تر شدی عزیزم

از خجالت سرم رو پایین انداختم :

-ممنونم آرزو جون ...

آرزو جون دستمو گرفت و گفت :

-عرشیا مادر چرا تعارف نمی کنی مهمونت بیان داخل ؟

عرشیا از جلوی در کنار رفت و با همون لحن دوستانه اما ناراحت کننده اش گفت :

-بفرمایین لطفا

زیر لب تشکری کردم و همراه آرزو جون رفتیم داخل خونه

سالن بزرگی بود که در انتها با چند تا پله مرمری به طبقه دوم می رفت ... اتاق های معلوم بود .

سمت راست آشپز خونه بود و سمت چپ هم سرویس ها ...

خونهی خیلی شیکی داشتند . خاطرات خوبی از این خونه داشتم . با دیدن این خونه و آرزو

جون حالم خیلی بهتر شده بود . مثل همیشه روی یک میز بزرگ گوشه ی سالن انواع خوراکی

چیده شده بود . استاد مرادی روی کاناپه نشسته بود و داشت کتاب می خوند . با دیدن من از

جاش بلند شد و گفت :

-سلام دخترم مشتاق دیدار

-سلام استاد لطف دارین ممنون ببخشین مزاحم تونم شدم

آرزو جون دستمو آروم رها کرد و گفت :

-اختیار داری دخترم ... خوب قهوه می خوری یا چای ؟

- چای لطفا ممنون آرزو-

عرشیا شما چی ؟

عرشیا - چای می خورم مامان

آرزو - خوب این دوتا که چای می خورن پس امیر حسین (منظورش استاد مرادی بود) تو هم تابع جمع باش !

این رو گفت و خندون رفت سمت آشپز خونه . استاد عینکش رو برداشت با خنده بامزه ای گفت :

-امان از دست این زن ها

با تعارف عرشیا نشستم روی کاناپه ، خودش هم نشست رو به روم . تی شرت جذب مشکی تنش بود با شلوار گرم خاکستری

پای راستش رو انداخت روی اون یکی پاش و گفت :

-خوب ... خیلی خوش اومدین

-ممنونم

آه آه ... چه قدر من تشکر می کنم !

آرزو جون با سینی چای اومد و گفت :

-بفرمایین چای

تشکر کردم و فنجون چایم رو برداشتم

نشست پیش عرشیا و گفت :

-خوب دخترم چه خبرا؟ مامانت خوبه؟

- سلامتی ... مامان هم خوبه سرش شلوغه یک خورده

آرزو-دوستم دوست های قدیم اگه دیدیش بهش بگو خیلی بی معرفته چند ماهی میشه
دیگه جواب تلفن مم نمیده با لبخند گفتم :

-من معذرت می خوام میدونین درگیر کار های لیلاست

بدبخت لیلا !!!

یک خورده آروم شد و گفت :

-در هر صورت من هنوزم مثل خواهرم دوستش دارم ... بعد از فوت بابای خدا پیامرزت دیگه

تکتم هم روحیه اش رو از دست داد -خدا رفتگان شما رو هم پیامرزه

استاد- خوب آرزو خانوم اگه حرفای زنونه تون تموم شد من هم نطق مو

بگم آرزو -ایش شما مردا هم دنبال فرصتید ها

استاد :- خوب دخترم نمی دونم امروز چه قراری با عرشیا داشتی ولی خوب شد اومدی اون روز که نشد در مورد کار باهات حرف بزنم امروز که خودتم هستی عرشیا بهت میگه اون روز چرا مزاحمت شدیم

-من در خدمتم

آرزو - خوب حالا که محیا جان ظهر شده ناهار هم بمون تا با خیال راحت کاراتون راست و ریست بشه

-نه زحمت نکشید من ناهار قرار دارم

آرزو- اما و اگر نداره قورمه سبزی پختم باید بمونی

-خوب ...

عرشیا هم بالاخره از جلد سنگی اش اومد بیرون و گفت :

-خوب بمونید دیگه ...

تو دلم عروسی بود!

-باشه ... ممنون

آرزو- پس تا من میرم غذا رو آماده کنم تو و عرشیا هم حرفاتونو

بزنین عرشیا بلند شد و گفت :

-بفرمایین بالا

از جام بلند شدم ببخشینی گفتم و دنبالش رفتم . از پله ها رفت بالا و اولین در رو باز کرد و رفت داخل ... من هم دنبالش راه افتادم .

اتاق خیلی بزرگی داشت گوشه ی سمت راست چند تا ساز از جمله گیتار و ویلون و پیانو بود ...

سمت چپ هم تختش و یک میز که لب تاپش روش بود . دکور اتاقش سورمه ای سفید بود ...

خیلی شیک بود

نشست لبه تخت من هم نشستم روی صندلی کنار میزش . دستاشو عقب روی تخت تکیه داد و گفت :

-خوب ؟ حتما کار مهمی داشتی که اومدی اینجا درسته ؟

آهان حالا آی کیو ام جا افتاد این جلو بابا ننه اش مودبه جلو بقیه خیلی خودمونیه !

مثل خوش جواب دادم :

-آره ... کار مهمی باهات داشتم

بسته ی کادو پیچ شده رو دادم بهش و گفتم :

-اومده بودم برای عذرخواهی یک

تار ابروش رفت بالا و گفت :

-بابت ؟

- رفتار اون روزم ... کتاب تون ... واقعا متاسفم عمدی نبود ... و البته ماشین تون که

لبخند کجی زد و گفت :

-اشکالی نداره لبخندش پررنگ تر شد و گفت : حالا که خیلی اصرار می کنین می بخشم

...

ای خدا این چرا نمیذاره من عین آدمیزاد باهاش رفتار کنم ???

بزنم دهنتم ؟؟؟؟ بی شعور فکر کرده دارم منت کشی می کنم ... البته کار من کمی از منت

کشی نداشت ولی حق نداره این جورى منو مسخره کنه

-ولی من همچین اصراری هم نکردم که بخشیده بشم ... فقط تلافی کردم

مغرور ولی شیطون گفت :

-تلافی ؟ فکر کنم اونى که شیشه ماشینش خورد شده ، شلوارش به گند کشیده شده و

کتابش نابود شده منم ها

- بله ولی این ها تقاص کار هایی بود که انجام دادین ... مالیدن ماشین تون به ماشینم ، شکسته شدن سپر ماشینم ، خراب کاری روی فاکتور پارچه ها ... بازم بگم ؟ صاف نشست و گفت :

-بگذریم

کم آوردی جـــــو جه !!!

نگاه سر سری به اتاقش انداختم و گفتم :

-این جا اتاق شماست ؟

- ظاهرش که اینو نشون میده

صدای خش خش اومد برگشتم سمتش دیدم داره کادو رو باز می کنه مشتاق نگاهش کردم .

کتاب رو نگاه کرد و گفت :

-ممنون می خواستم فردا یک نسخه از همین کتاب رو بخرم

- کتاب مورد علاقه تونه ؟

- یک جورایی بهم آرامش میده

بلند شد و کتاب رو توی کتابخونه کوچیکش گذاشت .

دوباره مسخ ساز های گوشه ی اتاق شدم ...

-می تونی بزنی ؟ نگاهم

کرد و گفت :

-تورو ؟ با اخم

گفتم : -ساز رو

میگم

با شیطنتی که دلیل شو نمی دونستم ادامه داد :

-ساز رو که آره فکر کردم کتک رو میگی

کله ام داغ کرد حس می کردم از گوشام داره دود میزنه بیرون دهنمو باز کردم که هرچی

لایقشه بارش کنم که زودی دستمو خوند و گفت :

-من تسلیم ... یکمی جنبه داشته باش خانوم خوشگله

- شما با جنبه ای بسه ...

- تو هم بلدی ساز بزنی ؟

- آره ... قبل فوت پدرم ویلون میزدم

- آهان ... خوب چرا ولش کردی ؟

- نمی دونم ... شاید از سر بیزاری ام ...

پوفی کردم و ادامه دادم :

-راستی نگفتی اون روز می خواستید تو دفتر بهم چی بگید

- نشست روی صندلی کناری ام و گفتم :

-یک خبر فوق العاده هیجان انگیز به شرطی که یک قولی بهم بدی

- چه قولی ؟

- اینکه جیغ نزنی ...

دستامو مشت کردم چشمک زد با

حرص گفتم :

-مثل بعضی ها میمون نیستم

- شک دارم ... از کجا معلوم شاید باشی

هندفتری رو از روی برداشتم و پرت کردم توی

صورتشروی هوا گرفتش و با قهقهه گفتم :

- خانومه به وسایل شخصی من دست نزن جیزه

- اخه ببین چه جوری حرف میزنی

خنده مستانه ای کرد که دلیل شوامص_____لا نفهمیدم :

-می خوای بشنوی یانه ؟

- اگه شما بگی بله می خوام بشنوم

-نظرت چیه که کارتو گسترش بدی و در جا نزنی ؟

- منظور تو نمی فهمم

- مثلا استایلیست بشی ؟

- تا حالا بهش فکر نکردم ...ولی دوست دارم تجربه اش کنم ... مهم اینه که استایلیست کی

بشم مغرور نگاهم کرد و گفت :

-فرض کن من ...

شیطون نگاهم کرد .

پشت چشمی نازک کردم و گفتم :

-صد سال سیاه

جفت ابروهایش پرید بالا و گفت :

-مگه من چمه ؟ به این خوش استایلی !

آنالیزش کردم ... واقعا خوش تیپ بود و البته خوش استیل... .

چشمای عسلی نازی داشت و موهای بور....

خاک بر سرم از کی من انقدر چش چرون شده بودم؟؟؟

با پوزخند نگاهم کرد

-نظرت چیه استایلیست هیرتا عباسی بشی ؟ مخم سوت کشید

-_____ی ؟؟؟

- هیرتا عباسی ... خواننده معروف

- دروغ میگی عرشیا

دوباره متعجب نگاهم کرد

وای!!!!!!!!!!!! ای امروز برای بار هزارمه دارم سوتی می دم ... آآه محیا خاک تو حلقت -چیزه

شوخی می کنی ؟؟؟

- نه خیلی هم جدی میگم باور نمی کنی از بابا پیرس زل زدم به دیوار

خندید و گفت :

-آب قند بیارم خدمتتون لیدی ???

- باورم نمیشه به خدا

- قبول ؟

- آره مگه خرم بگم نه ؟

-بلا نسبت لیدی مشکوک گفتم :

-تو چه نسبتی با اون داری ؟

- مدیر برنامه اش

گیج نگاهش کرد م ... آخه این جفله ا این عرضه ها داشت ???

از جام بلند شدم بی اراده دستم خورد به پیانو و صداش بلند شد ...

-چیکار می کنی دختر ؟

- عرشیا راست میگی ؟

رو به ایستاد با انگشت اشاره زد به دماغم و گفت :

-بهت رو میدن پررو میشی ها دختر آقا عرشیا ...

سرم رو انداختم پایین

-قیافه رو نمی خوام ببینی چه جوری ساز میزنم / مشتاق گفتم :

-چرا که نه

نشست روی صندلی و گفت :

-به افتخار لیدی

شروع کرد به خوندن و پیانو زدن تمام مدت محوش شده بودم

واقعا فوق العاده بود

آهنگ صدای عشق بابک جهانبخش

صدای قلبت تپش قلبم صدای عشق یکیه با هم

ما دوتا آدم ما دوتا اسمیم ماها یه روحیم تو دوتا جسمیم

کسی نیست مثل تو هنوز که بتونه بشه یه روز همه دنیام

هنوزم عاشق توام تو که می دونی چی بگم تو رو می خوام تو

رو می خوام

دوست دارم دوباره مثل اون روزا بازم عاشقشی عزیزم دوست دارم بدونی وقتی نیستی حال من خرابه و مریضم دوست دارم یه لحظه بشینی تو رو به روم و آرزوم نباشی غمگینه دل من خیلی سخته کم میاره اون که پا به پاشی مگه می تونی جداشی مثل یه ساحل توی غروبی من اگه بدشم همیشه خوبی هوای بارون رو تن قایق من و تو تنها من و تو عاشق به تو نزدیکم و

تو دور دوتامون خسته ی غروب پر دردم نذار عادی شم شبی

توی تیش عاشقی چرا سردی، چرا سردی دوست دارم دوباره مثل اون روزا بازم عاشقشی

عزیزم

دوست دارم بدونی وقتی نیستی حال من خرابه و

مریضم دوست دارم یه لحظه بشینی تو رو به روم و آرزوم

نباشی غمگینه دل من خیلی سخته کم میاره اون که پا به

پاشی مگه می تونی جداشی

دوست دارم دوباره مثل اون روزا بازم عاشقشی عزیزم

دوست دارم بدونی وقتی نیستی حال من خرابه و مریضم

دوست دارم یه لحظه بشینی تو رو به روم و آرزوم نباشی

غمگینه دل من خیلی سخته کم میاره اون که پا به پاشی

مگه می تونی جداشی با خوشحالی براش دست زدم -

براوو براوو واقعا معرکه بود بلند شد تعظیم کرد و گفت :

-ممنون

شما ویلون نمیزنی ؟ با

تردید نگاهش کردم

همون موقع چند تقه به در خورد آرزو جون اومد تو اتاق و گفت :

–خوب آگه حرفاتون تمومه بیاید ناهار حاضره

..

فصل دهم

بعد از ناهار آرزو جون نداشت کمکش کنم تا ظرف ها رو بشوره . به پیشنهاد عرشیا رفتیم
توی باغ قدم بزیم تا در مورد کار صحبت کنیم

من هم از خدا خواسته دنبالش رفتم . پشت ویلا شون یک باغ خیلی بزرگی بود که پر از

درخت بود مطمئنم آگه کسی شب میومد اینجا فکر میکرد جنگل ارواحه !!!

شونه به شونه عرشیا راه میرفتم .

هر دومون سکوت کرده بودیم و فقط قدم میزدیم ...

اواخر بهمن بود اما هوا خیلی خوب بود ... مثل بهار ...

با لحن آرومی که هر لحظه دوستانه تر میشد گفت :

–خوب محیا خانوم شرایط تون رو بگید

- چه شرایطی؟

- مثلا دستمزد .. یا خیلی چیز های دیگه شونه هامو انداختم بالا و گفتم :

- برای من زیاد مهم نیست چه قدر دستمزد بگیرم مهم کیفیت کارمه که باید آقای عباسی
پسندده

....

برگشت و زل زد به چشمام با تعجب گفت :

-یعنی اصلا برات مهم نیست که چه قدر دستمزد بگیری

؟ از حرکت ناگهانی اش جا خوردم و یک قدم رفتم عقب

-نه ... فقط من باید بعد از نمایشگاه کارم رو شروع کنم عیبی نداره ؟ الان خیلی سرم

شلوغه پوزخندی زد و گفت :

-تو اگه بگی صد سال بعد بازم هیرتا قبول میکنه

با تعجب گفتم :

-واقعا ؟ ایشون منو از کجا میشناسن ؟

-چه قدر باید تقدیم کنم؟ خندید و

گفت:

-بازم که رسمی حرف زدی لیدی اخم هامو

توی هم کشیدم

انگشت اشاره شو گذاشت بین ابرو هام تا اخم باز بشه ...

گیج نگاهش کردم ...

خدایا ... چرا نمیزنم توی گوشش؟

چرا ... اگه حتی ارسلان هم بود فحش بارونش کرده بودم ...

گردن شو کج کرد و گفت:

-اخم می کنی خوشگل تر میشی ولی با خنده خانوم تری ...

گوشه ی لبمو گزیدم و سرم رو انداختم پایین -

خسارت ... چا ... چه قدر بدم؟ دوباره به دیوار

تکیه داد و گفت:

- پل نمی خوام ... یک چیز دیگه میخوام

چـــــــــــــــــــــــــــــی ؟؟؟؟؟

- محیا انقدر جیغ نزن ...

خواستم بگم بگو خانوم که ... دقیقه نود زبون مو گاز گرفتم ...

من چم شده خدایا

- نظرت چیه بابت خسارت یک شب شام مهمونم کنی ...

با اخم نگاهش کردم ...

باز این تارزان پرو شد -

منظورم با خانواده بود

اخم هام باز شد ...

- خوب ... باشه ... پس فردا شام بیاین خونه ی ما ... هم آرزو جون مامان رو بعد چند سال

میبینه هم ...

یک قدم اومد جلو و گفت :

-هم ??

یک قدم رفتم عقب و گفتم :

-دستپخت من رو می خورین ...

انگشت هاش رو توی هم قفل کرد و گذاشت پشت گردنش :

-حتما شام نیمرو میدی ؟ با قیافه

ی حق به جانب گفتم :

-شما خیلی نمک داری ... خیر من مثل بعضی از دخترا نیستم که جز خوردن و خوابیدن چیزی

بلد نیست

-باشه میبینیم ...

با حرص گفتم :

-میبینیم

دوباره راه افتادیم و آهسته قدم زدیم -

لیدی

- بله

- یک سوالی رو می خواستم زودتر ازت بپرسم ولی نشد

- چه سوالی ؟

- چرا من رو اون روز شناختی ...

- و چرا تو من رو شناختی ؟

- سوال من رو با سوال جواب نده محیا خندیدم و برگشتم سمتش :

- عرشیا باور کن حتی وقتی خودت رو معرفی کردی باز هم نفهمیدم تو کی هستی آخه چهره ات خیلی تغییر کرده بود

من چند سال پیش تو رو دیده بودم خیلی جوون بودی

-درسته ... راست میگی ... من زیاد توی جمع های دوستانه بابا این ها حاضر نمیشدم

چون هم حوصله شو نداشتم و هم دنبال کار های اقامتم بودم با

سر تایید کردم

- عرشیا تو چه طوری من رو خیلی زود شناختی ؟

- نمی دونستم تو همون محیایی وقتی دیدمت فهمیدم

دلخور شدم از حرفش ... زد توی ذوقم ... ذوق ...؟؟؟ کدوم ذوق ؟

خواستم حرکت کنم که پام گیر کرد به ریشه ی درخت و افتادم ...

زمین چرا گرمه ??? چرا ...

چشمام تا آخرین حد گشاد شد

سریع خودم رو از بغل عرشیا کشیدم بیرون و سیخ ایستادم :

-چ. چیزه من .. من دیگه برم ... ساعت چهاره ... خدا نگهدار از ... بقیه هم خدا حفاظی کن

تند و تند قدم برداشتم سمت در که دوباره پام پیچ خورد و افتادم اشک تو چشمام جمع شد

عرشیا اومد سمتم که بلند شدم خ_____دا.....

دست تکون دادم و رفتم بیرون ...

سوار ماشین شدم و حرکت کردم

خدایا من چرا انقدر گرمه

شیشه رو تا آخرین حد دادم پایین و سرم رو دادم بیرون باد سرد به صورتم خورد

حالم بهتر شد

ولی هنوز از تنم آتیش می بارید

یاد گذشته ها افتادم

وقتی یک دختر کنکوری ساده بودم ... با استاد مرادی این ها زیاد رفت و آمد می کردیم ولی
 من هر دفعه از خجالت عرشیا و بهونه کنکور می رفتم توی اتاق و درس می خوندم عرشیا هم
 نمیومد خونه ما چون هم صحبتی نداشت ...

بعد از اینکه رفت کانادا پیش خواهرش من هم دانشگاه قبول شده بودم و ...
 بابا دیگه بین مون نبود ...

استاد هم رفته بود پیش بچه هاش و این باعث شده بود دیگه چند سال از هم دیگه خبری
 نداشته باشیم ...

نفس عمیقی کشیدم و سرعتم رو کم کردم ...

فکر می کردم ...

در مورد همه چی ...

گذشته ...

بابا ... آینده ام ... قسمی که خوردم ... و البته بلایی که نا خواسته داشت سرم میومد ...

فصل یازدهم خیابون ها

شلوغ بود

توی محله ما پنج عصر یعنی اوج شلوغی!

موبایلم زنگ خورد ، به صفحه اش نگاه کردم ... شماره آشنا

نبود نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم

-بفرمایین؟

-کجا غیبت زد دختر؟

-سلام آرزو جون شما هستی؟

-علیک سلام ... کجا رفتی دختر خوب؟

- بیخشین دیگه کار داشتم ، به آقا عرشیا گفتم ازتون خداحافظی کنه

- آره عرشیا گفتش یک تماس ضروری داشتی

(بترکی تو پسر! نترس از آن که های و هوی دارد !!!)

-بله بله ... مادر بود ... راستی آرزو جون من به آقا عرشیا هم گفتم پس فردا شام همگی

خونه ی ما دعوتید

- مزاحم نمیشیم دختر خویم

- نه این چه حرفیه ... راستش می خوام مامان هم سورپرایز بشه هم اینکه این رفت و آمدها
یکمی بیشتر بشه (آره جون خودت!)

-باشه دخترم...مزاحم نباشیم

- شما مراحمین ... بابت نهار هم خیلی ممنون

- نوش جونت دخترم ... کاری نداری عزیزم ؟

- نه ممنون خدا نگهدار

- خدا نگهدار دخترم

تلفن مو قطع کردم

قرار بود امروز تنهایی نهار برم بیرون تا یک خورده آرامش

بگیرم چی فکر می کردیم و چی شد!

توی پارکینگ پارک کردم و سوار آسانسور شدم . کیان (همسایه مون) هم سوار شد ... اخم
کرده و بود و حواسش جمع نبود و گرنه باز یک دعوای مفصل داشتیم با آقا!

زبون درازی کردم و بدو بدو رفتم آشپز خونه .. مامان داشت قالب رو توی فر می داشت ...
یعنی سخت ترین مرحله !

-سلام مامی جون

-سلام عزیزم کار دارم عزیزم بعدا بیا

- کار مهمی دارم

- بگو ...

- پس فردا مهمون داریم

- کی ؟ دوستات ؟

- نه یعنی آره ... سه تا مهمون با پرستیژ دعوت کردم در فر رو بست و نشست روی صندلی :

-کی هستن ؟

- سورپرایزه دیگه !!!

- وا ! خوب من باید بدونم چه غذایی درست کنم ... چه جور کیکی درست کنم ...

خنده مو قورت دادم و گفتم :

-کیک یک تخم مرغی خوبه !

اخمی کرد و گفت :

- با همین کیک یک تخم مرغی... —

- باشه ... باشه .. هر چی شما بگی ...

دستامو به علامت تسلیم بالا آوردم ... این دفعه خنده ام رو نتونستم کنترل

کنم مامان با همون اخم گفت :

- حداقل بگو چند نفر مهمون داری ؟

- چیزه ... سه ... یا شش یا ...

- بالاخره چند تا ???

- همون ده نفر رو داشته باش مامان

- باشه ... خوب چی می خوای درست کنی ؟ خانوم هستن یا آقا ؟

- اوممم ... همون بچه های خودمونن فقط سه تا مهمون ویژه دارم که برای اونا این مهمونی رو

گرفتم ... غذا هم ... کباب .. ماهی ... هجور غذایی باشه ولی خودم همه رو درست می کنم ...

آهان فهمیدم ... کباب از بیرون می گیرم ، سالاد ماکارانی ، زرشک پلو با مرغ ، قلیه ماهی و

سالاد و همین ها دیگه ...

- دختر خبریه ؟

قیافه گرفتم و گفتم و گفتم :

-آره ولی نه از اون خبرا که شما و لیلا مشتاقش هستین

مامان دستشو زد به کمر شو گفت :

-منظورم اینه که خبریه می خوامی خودت غذا پیزی اونم این همه غذای جورواجور ؟

- اوممم ... خوب می خوام هم جلوی مهمون هام آبروم حفظ بشه و هم اینکه به یکی حالی کنم

که کدبانو ام

- من که سر در نیاوردم ... ولی باشه از صورتش بوسیدم و گفتم :

-قربونت برم من

- خدا نکنه ...

رفتم توی اتاق لیلا نشسته بود و هدفونش رو کج روی گوشش گذاشته بود .

با دیدن من گارد گرفت ...

-چته لیلی ؟

- من پیش تو امنیت جانی ندارم

- به خدا کاریت ندارم دخیل جون چشمک زدم و نشستم پیشش

-لیلا پس فردا مهمون دارم ...

- خوب ؟

- می شه ... یعنی کمک کنی ؟ نه از اون کمک ها که همیشه میکنی یک کمک بزرگتر ...

دست به سینه به لبه ی دیوار تکیه داد و گفت :

-باشه ولی خرج داره ...

- نامرد ... باشه چی می خوای

- گوش می خوام

چی می گی تو همین پارسال مامان برای تولدت گوش می خرید که ...

- آره ولی می خوام عوضش کنم بلند شدم و گفتم :

-باج گیر شدی لیلا عمرا ... میرم از بهار کمک میگیرم

ملتمسانه گفت :

-محیا ... باشه ولی یک چیزی هم باید گیرم بیاد یانه ... اصلا هر چی تو بگی ...

با شیطنت گفتم :

-شد تو یکدفعه برای من بدون باج گرفتن کاری بکنی ؟

- زندگی خرج داره آجی

- باشه ...

- خوب ...

- تو قول بده از اون ژله تزریقی های خوشگلت درست کنی منم قول میدم برات اسپیکر بخرم

- نمی صرفه ولی قبوله !

- خیلی پررویی به خدا !

رفتم توی اتاقم و لباس هامو عوض کردم . باید بچه هارو هم دعوت می کردم .

شماره بهار رو گرفتم . بعد از چند تا بوق جواب داد :

-احوال مادر بزرگ ؟

-سلام بهار زندگی من ...

- اوه اوه ... هندوانه ها خیلی سنگین شد !!!

- عیبی نی ...

- جونم ؟

بھاری پس فردا مهمون دارم گفتم شما روهم دعوت کنم بیاین دور هم باشیم

- کی هستن ؟

- سورپرایزه دیگه !!!

- خوب ... غریبه است ؟

- نمیدونم ... هم آره هم نه !

- خودتم فهمیدی چی گفتی ؟

- میشناسین شون ولی خیلی باهاشون صمیمی نیستی ولی ارسلان اون ها رو خوب میشناسه

- نمیدونم ... پس فردا قراره بریم واسه ارسلان کت و شلوار بخریم ...

- بیاین دیگه بهاری مامانت اینا هم که نیستن

- مملی هم هست ؟

- آره ... یعنی اول به تو گفتم هنوز بهش زنگ نزدم

- باشه اگه اون بیاد من و ارسلان هم میایم ... میدونی که تنها راه قانع کردن ارسلانه

- باشه .. پس میبینم تون

- بای ...

قطع کردم و شماره ملیکا رو گرفتم بر

خلاف بهار سریع جواب داد :

-سلام سلام خاله بزغاله !

- علیک سلام خاله بزغاله !

- خوبی ؟ جون دلــــم؟؟؟

- زنگ زدم دعوت تون کنم شام خونه مون

- آخ جونمی جون

فقط چیزه ... غیر شما سه تا مهمون ویژه هم دارم که می خوام جلوشون آبروم حفظ بشه !

- اولالا ... به سلامتی خواستگاران ؟

- آسفالت می کنمت ها ...

- من مرگ !

- دیوانه میای ؟

- چیزه ...

سریع گفتم :

-آقاتونم تشریف دارن

-راس میگی ؟

- کاسه تو بیار ماست بگیر ! ... آره هستش .. همراه خواهرشوهر تون ...

- باشه ... من کاری دارم زود باید قطع کنم خدافس

- خدافس تو !

تلفن مو انداختم روی صندلی و ولو شدم روی تخت ...

می خواستم به مامان و لیلا و برو بکس جریان هیرتا عباسی رو بگم ...

ولی خوب هنوز زوده !...

فصل دوازدهم

به بدنم کش و قوسی دادم . ساعت دیواری ساعت هفت عصر رو نشون میداد .

نفهمیدم کی خوابم برد .. از جام بلند شدم و یک لیوان آب خوردم . از لای در نگاهی به

بیرون انداختم . لیلا نشسته بود و داشت ژله درست میکرد . مامان هم معلوم نمیشد .

دوباره نشستم روی تخت . دلم یک جوری شده بود .. هوای ... هوای ویلون کرده بود ...

همه اش تقصیر این عرشیاست دیگه... من نمی خواستم دیگه تا آخر عمرم ساز بزnm اما
 عرشیا توی صداس شیفنگی خاصی داشت که من رو به ساز زدن ترغیب می کرد ...
 خودم هم دیگه از یکنواختی خسته شده بودم ، منتظر یک جرقه بودم تا دوباره برم سمت
 ویلونم ... و عرشیا اون جرقه رو زده بود ...

شلوار دم پا قرمزم پام بود و بلوز گشاد صورتی ...

بلوز مو عوض کردم . چون این جور ی سخته بود ویلون بزnm . تاپ قرمز رو پوشیدم و
 ازروش هم یک پیراهن مردونه مشکی ...

موهامم بالا بستم ... مثل قدیم ها ... همیشه فکرمی کردم ویلون نیمه گم شده منه به خاطر
 همین هر وقت می خواستم ویلون بزnm لباس خوب میپوشیدم !!!

دلم نمی خواست مانتو پوشم . رفتم توی پذیرایی . لیلا سخت مشغول بود . رفتم و یک
 راست چادر مامان رو که آویزون جالباسی بود برداشتم و سرم کردم ...

نه بدک هم نیست ! حد اقل لباسمو به طور کامل می پوشوند ...

لیلا نگام کرد و گفت :

-کجا به سلامتی ؟

-میرم انباری ...

اشاره ای به لباسم کرد و گفت :

-این شکلی ؟

-چادر سر مه دیگه ...

- باشه ... خوب انباری برای چی چیزی لازم داری ؟

- میگم بهت

- این یعنی لال شو دیگه آره ؟ چشمک زدم و آروم گفتم :

-قوربون لیلی چیز فهم خودم ...

کلید انبار رو برداشتم و سوار آسانسور شدم ... مشکلی نداشتم جز اینکه نمیتونستم چادر رو

روی سرم نگه دارم و این یعنی فاجعه !

آسانسور تو طبقه دوم ایستاد . توی دلم صدتا فحش چرب و چیلی به خودم دادم که چرا

مانتو نپوشیدم ...

چشمامو بستم ... هر چه بادا باد ..

-ببخشین خانوم بهدادیان ...

چشمامو آهسته باز کردم ... وایایای مآدر ...

این که طاهها داداش طنازه !!! آهسته رفتم کنار و گفتم :

-ببخشین ...

این طناز عقده ای هم پشت سرش اومد . با تعجب گفت :

-سلام محیا جان ...

-سلام عزیزم خوبی؟

-ممنون ...

سر تا پام رو برانداز کرد و گفت : عزیزم چادری شدی؟

-نه عزیزم ...

- آهان ... خوب چادر هم اصلا بهت نمیداد گلم ... فکر کردم ...

-اشتباه فکر کردی طناز جان ...

آسانسور ایستاد و بلافاصله با گفتن یک " ببخشید " رفتم توی حیاط

رفتم سمت انباری ها . چون طبقه هشتم بودیم مسلما انباری مونم دور ترین نقطه بود یعنی

پشت پارکینگ ... نگاهی به خودم انداختم ... متاسفم برای خودم ... گوشه ی مثلثی شکل

چادرم جای گونه ام بود و به کل چادر از سرم لیز خورده بود ... حق داشت طناز !!!

خنده ام گرفته بود ... خوب شد کیان من رو این جوری ندید!

-سلام محیا

اشک توی چشمم حلقه زد ... خدایا.....همین رو کم داشتم ... بدون اینکه برگردم

گفتم

:

-کیان من کار دارم باید زودتر برم ...

بدو بدو رفتم سمت انباری مون . چادرم رو آویزون میخ کج و کوله ی روی دیوار کردم و کلید انداختم تا قفلش رو باز کنم ... پـوف ... انگاری دارم سنگ میسابم ...بی صاحب باز همیشه چرا؟؟؟

دستای غریبه ای کلید رو از دستم گرفت و قفل رو باز کرد ... آروم و گیج نگاهش کردم ... چادرم رو توی یک حرکت روی سرم انداختم ...

-ممنونم ولی خودم میتونستم بازش کنم ... در ضمن لطفا دیگه این جوری مثل جن پشت یکی ظاهر نشین ...

لبخند زد و گفت :

-میدونم ... ببخشین دیدم سخت مشغولی گفتم کمکت کنم ..

-ممنونم آقا کیان

یک تار ابروشو داد بالا و گفت :

-آقا کیان ؟ قبلا ها کیان بودم ...

- شما فقط یک شب کیان بودی ... اون هم شب خواستگاری بود ... حالا هم لطفا اگه کاری

ندارید برید .. بابت در هم ممنون

با دست به سمت مخالف اشاره کردم . اخم کرد . دستاشو مشت کرد و با قدم های محکم دور شد

...

نفس راحتی کشیدم سیریش بد قواره !!!

در انباری رو باز کردم . یا ابوالقاسم ... این جا که از بازار شام بدتره ...

چند تا جعبه رو کنار در گذاشتم تا دید رو محدود کنه . چادرم رو با خیال راحت آویزون کردم

.

شروع کردم به گشتن . یادمه توی صندوق مامدر بزرگ گذاشته بودمش . در صندوق رو باز کردم .

یک خورده خاک بلند شد ... یو هو همین جاست ... کیف مشکی رنگ ویلونم رو در

آوردم . و با گوشه ی چادرم تمیزش کردم .

گذاشتمش روی شونه هام ... سنگین بود ... اما از غم رفتن بابا ... نه سنگین تر نبود ...

-دل دنیا رو خون کردی که

این جوری تو رفتی ...

تموم دل خوشی هامو تو

با رفتن گرفتی ...

مثل قصه یک شعر تازه بودی ...

مثل افسانه بی اندازه بودی ...

-با گوشهی آستینم اشکامو پاک کردم . بابایی ... ببخش ... ببخش ...

همیشگی برای من شبیه تو نبوده دنیا چه

بی رحمی ... آخه تنهایی زوده

چند سال پیش بود ... بابا از من خواست ببرم تا ترمز ماشین رو درست کنم ... کار داشتم ...

تازه گواهی نامه گرفته بودم و هنوز اهمیت این موضوع رو نمیدونستم ... دروغ گفتم ...

گفتم درستش کردن

باباهم فردا بدون خبر رفت سمت چالوس

و اون اتفاق ... بابایی ببخش منو

ببخش منی رو که دختر تو یتیم کردم ... زن تو بیوه کردم ... جون تو گرفتم ...

ویلونم رو گذاشتم زمین ... اشک هام بی محابا سرازیر میشدن و من نمی تونستم جلوشونو

بگیرم

....

زانو هامو بغل کردم .. از همون روز ، روزی که فهمیدم بابا دیگه بر نمیگرده ... قول دادم ...
هیچ وقت عاشق نشم ... عاشق نشم ... به قلبم مهر سردی بزنم ... سنگ باشم و به هیچ مردی
اجازه دخالت توی سرنوشتم رو ندم ...

-محیا داری گریه می کنی ???

سرم رو آوردم بالا ... لیلا بود آغوشم رو باز کردم و بغلش کردم -

لیلا ... من دلم بابا رو می خواد ...

-محیا بس کن ... من هم بابا رو میخوام اما اون دیگه نیست ... رفته ، چند ساله که رفته

- من باعث شدم که بره ...

- چی میگی دختر ...

- لیلا ...

- بس کن دیگه بیا بریم بالا ... مامان کارت داره ...

- باشه ..

جعبه ها رو گذاشتم سر جاش و و ویلونم رو دادم دست لیلا -

محیا تو ویلون میزنی ؟

با چنان ذوقی این حرف رو زد که بی اراده لبخند زدم -

وای این عالیہ

- آره ...

- چه جوری ... تو که نمی خواستی دیگه ساز بزنی

- یک نفر ترغیبم کرد ...

دستش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت :

- کی اون وقت ؟

می گم بهت... فردا شب میبینیش ...

- فردا شب چه شبی ست شب مراد است آن شب ...

خندیدم و در انباری رو قفل کردم

- خوش به حالت ... من که عاشق گیتارم ولی مامان نمیذاره برم کلاش ...

- واقعا ؟ گیتار دوست داری ؟

- آره ...

- خوب نظرت چیه به جای اسپیکر برات گیتار بخرم ؟

- مامان رو چیکار کنم؟

- اون با من ... صبر کن

موبایلم رو از توی جیبم در آوردم و شماره عرشیا رو گرفتم

زدم روی اسپیکر و از لیلا خواستم ساکت باشه ... عادتت بود دوست داشتم بزمن روی بلند گو
!

بعد از دو تا بوق جواب داد :

-سلام بر لیدی تنها ... دخت مشهور ... بانوی شرقی ...

این چی داره بلغور می کنه ؟؟؟؟

-سلام عرشیا ...

- سلام محیا خانوم گل ... حال شما؟ چی شده یاد فقیر فقرا کردی؟ لیلا با چشمای از حدقه

بیرون زده داشت نگاهم می کرد - آقا عرشیا خوبم ... چیزه ... یک خواهشی دارم ازتون

- رسمی حرف نزن دیگه لیدی ... هرچی باشه روی تخم چشمم

- ممنونم ... میشه پس فردا شب که تشریف میارین گیتار تونم بیارین ...

- حالا باز تو رسمی حرف بزن ... چشم امر دیگه ای باشه؟

اعصابم هنگ کرده بود ... این چرا این جوری حرف میزد ... واقعا حال و هوای کانادا روش
تاثیر گذاشته بود .. انگاری من دوست دخترشم!
-نه عرضی نیست ... پس میبینم تون خدانگهدار
- خدا حافظ لیدی ...

قطع کردم . لیلا با لحنی که هم عصبانی بود و هم توش تعجب داشت گفت :
-چشمم روشن عرشیا کیه دیگه ??? خواستگار هاتو رد می کنی چون دل دادی و
منتظری این عرشیا بهت قلوه بده ؟ - چی می گی لیلا
- عرشیا ... کیه ؟

- بابا عرشیا پسر استاد مرادی و آرزو جون دیگه
- کی ???

پوفی کردم و گفتم :

-آرزو جون دوست قدیمی مامان ... استاد مرادی دوست بابا ... این دوتا باهم پیوند زناشویی
بستن و عرشیا متولد شده !

- خوب ... نسبتش با تو چیه ؟ مهمون با پرستیژی که میگی اینه ???

- نه بابا پدر و مادرش ... استاد رو چند روز پیش اتفاقی ملاقات کردم

امروز هم ناهار دعوت بودم خونه شون ... برای عوض شدن روحیه مامان و هم چنین دادن یک خبر فوق العاده خوب شام دعوت شون کردم ... به مامان نگی ها - باشه ... چه خبری؟

- من دارم با عرشیا همکاری می کنم فرداشب مفصل تعریف می کنم براتون حالا بریم؟

- بریم ولی اگه گیتار جور نشه من به مامان میگم ...

- چی رو؟

همین عرشیا رو... تو چه جو رهمکاری با این پسره داری؟

- پوف لیلا

فصل سیزدهم

قرار بود با لیلا بریم خرید ... میوه و شیرینی و این جور چیزا بخریم .

از صبح مامان صد بار لیستش رو عوض کرده بود .

مانتو سبز زمردی ام رو با شال و و شلوار سفید م ست کردم و کیف و کفش نقره ای مو برداشتم ... عادت‌م بود حتی اگه می خواستم برم سر کوچه باید تیپ میزدم ... خوب جزیی از شغلم بود دیگه !

موهام رو بالای سرم بستم و کج ریختم توی صورتم ... فوق العاده بهم میومد و باعث میشد چشمای مشکی ام خیلی خوب بدرخشه ...
عابر بانک ام رو برداشتم و رفتم توی اتاق لایلا ... مانتو صورتی جیغ پوشیده بود با ست سفید کیف و کفش ...

شالش تا فرق سرش عقب بود و عینک دودی اش بالای سرش بود . چند ضربه به در زدم و گفتم

:

-این جووری می خوای بیای ؟؟؟؟

- مگه چشه ؟

- خیلی توی چشمه ... یعنی جلف نیست ؟

- محیا جان مده عزیزم تو که خودت طراح مد هستی چرا اینو میگی ؟

- خوب آره ولی اگه مد کیسه گونی بود تو اونو تنت می کردی ؟

- باشه بابا ... الان که دیر شده ولی بعدا درست لباس میپوشم

- آفرین خواهر جیگر خودم ...

رفتیم پایین و سوار ۶۰۲ تصادفی من شدیم . لیلا پخش رو روشن کرد .

(آهنگ حس خوب از بابک جهانبخش)

فلشم رو کشید و گفت :

-انقدر بابک گوش دادی خسته نشدی ؟

- خوب دوست دارم صداش رو فلش خودش رو زد و زیاد کرد (آهنگ نیلوفر آبی از یاس)

خندیدم و گفتم :

-این آهنگ ها چیه تو گوش می کنی ؟ همه اش تهاجم فرهنگی

- برو ... تو حال و حولیم همگی شنگولیم

خنده ام گرفت . لیلا می خوند و ادا در میاورد ...

پارک کردم و رفتیم توی یک هایپر مارکت که می دونستم همه چیز داره .

با لیلا پیاده شدیم و رفتیم داخل . یک سبد چرخ دار دادم به لیلا و دوتایی انواع و اقسام

خوراکی رو میذاشتیم توی سبد -محیا ...

- بله ؟

- این اره اوره و شمسی کوره یک ربهه دنبال ما دارن میان ...

- کیا؟؟

- بر نگرد دیگه می فهمن ...

سیخ وایستادم و گفتم :

-خوب ... باشه . باشه ... شال تو بکش جلو

- به من چه اونا چشم شونو درویش کنن

لیلا کاری رو که میگم بکن ... لجباز نباش با

کلافگی شالش رو درست کرد .

-بیا بریم تحویل شون نگیر ...منتظر چراغ سبز ن! نگاهشون نکنیم خودشون گم میشن

-بله شما هم که سر تا پا سبز ...

خندیدم راست می گفت ... لباسام زمردی بود !!!

خرید هارو حساب کردیم و رفتیم بیرون -

محیا اینا هنوز دنبال ما دارن میان ...

- ولشون کن ...

از خیابون رد میشدیم که تونستم درست بینم شون .

سه نفر بودن . یکی شون لاغر بود و چهره سبزه ای داشت ، اون یکی بور بود و چشماش عسلی بود ... سومی هم معلوم بود کم سنه ولی خیلی خوش هیکل بود .

اونی که بور بود اومد جلوتر و گفت :

-خانوم وسایل هاتون سنگینه می خواهید کمک کنیم ؟

با اخم گفتم :- نه ممنون مزاحم نمیشیم ...

به لیلا اشاره کردم که بریم .

اونی که سبزه بود خیلی نزدیک اومد طوری که چند سانت باهم فاصله نداشتیم لبخند پت و پهنی زد و گفت :

-مزاحم چیه عزیزم شما مزاحمی ...

اخم هام جمع شد

از خیابون رد شدیم و رفتیم سمت ماشین یک مرد حدودا سی و خورده ای ساله تکیه داده بود به ماشین کناری . تو مخم لامپ روشن شد

دنبال یک اسم پسر می گشتم رفتم نزدیکش و خرید ها رو گذاشتم زمین ... خودش رو جمع کرد و گفت :

-کاری دارین ؟

با اعتماد به نفس کامل طوری که اون سه تا بی شعور بشنون گفتم :

-عرشیا جان کجا بودی تو ???

جانم ؟؟؟؟؟ عرشیا ؟؟؟ اسم دیگه ای بلد نبودی ؟

پسره داشت منگ و گیج نگاهم می کرد -عرشیا

جان صندوق رو بزن دیگه ...

با سرم به اون سه تا پسره اشاره کردم . طرف گرفت ! نه بابا خر هم نیست !

-بیا عشقم ... آخ ببخش عزیزم که نیومدیم ...

لیلا آروم گفت :

-محیا رفتن ...

نفس راحتی کشیدم ... رو به پسره کردم و گفتم :

-من شرمنده ام آقا... مزاحم بودن ... چاره ای نداشتم ...

لبخند زد و گفت :

-متوجه شدم خانوم...خدا ببخشه ... تقصیر شما نبوده که دیدم توی فروشگاه هم دنبال تون بودن

- خدانگهدار ...

خرید هارو برداشتم و با لایلا سوار ماشین شدیم ... لایلا از خنده ریسه رفته بود :

-دختر تو کی هستیدست شیطون رو از پشت بستنی

-وقتی میگم جلف لباس نپوش به خاطر این میگم

آره به خدا داشتم از ترس میمردم ...

سمت خونه حرکت کردم . لایلا مدام آهنگ های جهانبخش رو رد می کرد و یاس میذاشت . اعصابم خط خطی شده بود ! از رپ متنفر بودم ...

با لایلا سوار آسانسور شدیم . طبقه دوم آسانسور ایستاد لایلا با خنده گفت :

-الان این طاها طنازه سوار می...

در باز شد و کیان وارد شد . لایلا خنده شو جمع کرد و به جاش اخم پررنگی کرد . اخم هام جمع شد . زیر لب گفتم :

-بر خر مگس معرکه لعنت ...

لبخند محوی زد و رو به روم ایستاد .

توی یک تر جا اومده تو حلقم وایستاده ! من برم بزخم اینو ... آخ برم (...)!

تکیه دادم به آینه . لیلا :

-بخشین آقا کیان طبقه بالا نقل مکان کردین ؟

لبخندش پررنگ شد و گفت :

-برای چی ؟ مشکلی پیش اومده ؟ لیلا

اشاره کرد و گفت :

-خیر فقط

-دارم میرم بالا پشت بوم

- آهان

تو دلم لیلا رو کلی فحش دادم ... خوب بی شعور تو که نمیتونی درست ازش اتو بگیری زر

نزن دیگه !

تمام مدت زل زده بود به من ، حیف که دخترم وگرنه الان میدونستم چیکارش کنم !

حیف شخصیتم برام مهمه ! حیف

طبقه هشتم ...

پلاستیک های خرید رو از روی زمین برداشتم . کیان همون طوری ایستاده بود جلوی

در با حرص گفتم :

-بخشین میشه هیکل مبارک رو بکشین کنار ؟ میخوام رد شم

آهسته رفت کنار . رد شدم و کلید انداختم . با لایلا رفتیم خونه . خرید ها رو تحویل مامان دادم و رفتم توی اتاقم .

ای وایای

عابر بانکم توی داشبورد جا گذاشتم . آه ...

دکمه های مانتوم رو دوباره بستم .

لایلا در حالی که سیب گاز میزد گفت :

-کجا به سلامتی لیدی ؟ دیدن آقاتون ؟

اخم کردم و نیشگونش گرفتم : لایلا توروخدا این جوری نگو ...

-باوشه بابا ... کجا میری ؟

-عابر بانکم توی داشبوردم جا مونده

-آخه عابر بانک جاش توی داشبورده ؟

- گیر نده همین جوری پرتش کردم ... برم زودی میام سوار

آسانسور شدم ... این آسانسور ما هم جریانی داره ها !

خدا رو شکر کسی نبود باز واسم شاخ بشه ! رفتم سمت ماشین و عابر بانکم رو برداشتم .

کیان نشسته بود لب تخت توی حیاط و با گوشی اش ور می رفت ...

توجهی بهش نکردم و رفتم سمت آسانسور ...

کمرم درد گرفت . با حرص برگشتم عقب با عصبانیت گفتم :

-چرا محلم نمیذاری ؟ خوشت میاد خواهرت منو مسخره می کنه ؟

پوزخند زدم و گفتم :

-با خواهرم مشکل داری به پای من ننویس ... بعد شم هیکل تو تکون بده می خوام رد

بشم دست شو تکیه داد به دیوار و گفتم :

-آگه نرم؟ می خوای چیکار کنی ؟ هان ؟

-دیوونه نشو کیان ...

-من دیوونه ام ... آره دیوونه تو ام .

چسبوندم به دیوار ... ناله کردم :

-کیان تورو خدا ولم کن ... تورو خدا ...

- ولت کنم که بری سهم کس دیگه ای بشی ؟ نوچ ... مال خودمی

. صورتش رو آورد نزدیک . دستام رو حائل سینه اش کردم

-وحشی ولم کن ...

صورتش رو آورد جلو .. جیغی از ته دل کشیدم ..

-آشغال

چند لحظه همون طوری نگاهم کرد . پوزخند گوشه ی لبش پررنگ شد و گفت :

-هه ... چیشد خانوم ؟

خودش رو کشید عقب و دست به سینه کمی دورتر ایستاد . نفس نفس میزدم . مستانه خندید

و عقب گرد کرد و رفت . جلوی پاش تف انداختم و بلند گفتم :

-تو یک حیوونی کیان ... روانی ...

از دور برام دست تکون داد . قطره اشک گوشه ی چشمم رو پاک کردم و با حرص رفتم

سمت آسانسور ... طبقه آخر بود حوصله نداشتم صبر کنم از پله ها رفتم بالا . شش طبقه رو

یک نفس رفتم. طبقه هفتم دیگه نا نداشتم. از نرده ها گرفتم و نشستم. با دستام صورتم رو پوشوندم و زدم زیر گریه ...

-خدایا این چه سرنوشتیه؟ ... چرا من؟ چرا من باید باعث مرگ پدرم بشم؟ چرا کسی نیست از من دفاع کنه؟ اشکام رو پاک کردم:

-از من بی کس تر هم هست؟ نمیتونم به مادرم درد دلم رو بگم چون مریضه ... هنوز برای بابا داغ داره ... نمیتونم به لیلا حرف بزنم ... چون هنوز بچه است درکم نمیکنه ... هیچکس نمیدونه چه عذاب وجدانی دارم. خودت کمکم کن خدا ... نذار گناه کنم ... بذار همین جوری پاک بمونم

کاری کن که دیگه کسی مزاحمم نشه ... من یتیمم آره! خوب مگه نمیگی پدر و مادر یتیم آقامون امام علی و بانو فاطمه زهرا س؟ خودت کمکم کن نذار بشکنم ... نذار ... نذار ...

از جام بلند شدم و تا طبقه هشتم رو آهسته رفتم بالا

انقدر گریه کرده بودم سرم درد میکرد. کلید انداختم و رفتم داخل خونه. یک راست بدون توجه به مامان رفتم داخل اتاقم و دراز کشیدم. عابر بانکم رو پرت کردم به دیوار ... گور بابات ...

صدای در اومد و بعدهم لیلا وارد شد. با تندی گفتم:

-وقتی در میزنی منتظر جواب باش شایدم بگم نمیخواد بیای تو

سرش رو انداخت پایین و آرام نشست روی صندلی. با بند های بلوزش بازی میکرد.

-محیا ... ببخشین میشه یک چیزی بگم؟

کلافه گفتم:

-بگو ولی الان اصلا حوصله ندارم از

جاش بلند شد که بره

-کجا میری حالا؟

-مگه نگفتی حوصله نداری؟ دارم میرم بعدا پیام

نشستم روی تخت و با دست اشاره کردم کنارم بشینه -چیشده لیلیا؟

حالا من یک حرفی زدم ...

ناخن هاش رو ریش ریش کرده بود -محیا ... یک

سوال ...

-پرس

-چیزه ... چرا به اون پسره گفتمی عرشیا جان؟

- کدوم پسره ؟

- همونی که نقش بازی کردی تا اون مزاحم ها برن دیگه

- دنبال یک اسمی می گشتم عرشیا اومد به زبونم

مشکوک نگاهش کردم و گفتم :

- الان منظورت چی بود ؟

-هیچی هیچی ...

-لیلا اصلا دروغگو خوبی نیستی توی چشمام زل زد

و گفت :

-محیا جون لیلا این تن بمیره...

-خدا نکنه

-خوب باشه ... تو و عرشیا ... باهم ... دوست شدین ؟ عرشیا بفرماید تویه ؟ پقی زدم

زیر خنده و گفتم :

-خاک بر سرت کنن چی می گی خره ؟

-آخه

- آخه بی آخه پاشو دختره دیوونه خُ ل شده! من پسرا رو آدم هم حساب نمیکنم بعد برم دوست پسر پیدا کنم؟ اونم کی عرشیا؟ برو بابا آفتاب زیادی به کله ات خورده لبخند زد و گفت:

-باشه ... حالا معلوم میشه

همون طور که میخندیدم بالشتم رو سمتش پرت کردم . بلند شد و زبون درازی کرد بعد هم زودی رفت بیرون

از کارهای لیلا خنده ام گرفته بود . لباس هام رو عوض کردم ...

عجب ها دختره کم داره به خدا

فصل چهاردهم

امشب قرار بود مهمون هام بیان . از صبح نذاشتم مامان دست به سیاه و سفید بزنه ، خودم غذا درست کردم و با کمک لیلا میوه آرایی کردیم . می خواستم جلوی عرشیا خانوم بودن مو به رخ بکشم!

رفتم توی اتاقم و دنبال یک لباس شیک واسه امشب گشتم . بهار همیشه تیپ میزد ! ملیکا هم معلوم بود به خاطر حضور ارسلان کم نمیداشت توی خوش پوشی ... لیلا هم که دیگه میمیره اگه خوش تیپ نباشه !!!

می مونم من که امشب حالشون رو میگیرم !!! یک سارافون مشکی کوتاه داشتم که بلندی اش تا بالای زانو ام بود و دور یقه و پایینش پر از نگین های سفید درشت بود خوب برای امشب مناسب بود سارافونم رو با زیر سارافونی سفید و شلوار برمودای مشکی ست کردم . شالم رو آزاد انداختم روی سرم و کفش های پاشنه بلند سفیدم رو که برای این جور مهمونی ها کنار گذاشته بودم پوشیدم . اوممم ... فوق العاده شد . یک رشته مروارید هم دور گردنم انداختم که از زیر شالم معلوم میشد . داشتم می رفتم پیش مامان که دیدم لیلا توی اتاقش داره آماده میشه . به دیوار تکیه دادم و دست به سینه ایستادم:

-به به لیلا خانوم چه تیپی هم زدی بلا!

خندید از توی آینه نگاهم کرد و گفت :

-به شما که نمیرسیم لیدی ..

-این لیدی چیه تو دو سه روزه مدام به من میگی ؟

ریز خندید و گفت :

-آخه آقا عرشیا این طوری صداتون می کنه لیدی

کلمه لیدی آخر رو خیلی رسا گفت . با اخم گفتم :

-چی می گی تو ؟ از کی تا حالا تو انقدر توی کارای من دقیق شدی ؟

- دیگه دیگه !

- کوفت ... جلوی این بهار و ملیکا این جوری صدام نکنی ها

- باشه .. حالا بینم چی میشه !

بر گشت سمتم وبا کلافگی گفت :

-محیا شال سوسنی سرم کنم یا بادمجونی ؟

-به نظر من بادمجونی بهتره

-باشه

شالش رو انداخت روی سرش . من هم رفتم پیش مامان . یک خورده از قورمه سبزی ام

چشیدم ... اوممم بهتر از این نمیشه .

صدای آیفون اومد . بدون مکث باز کردم . بهار و ارسلان بودن . همیشه اولین نفر میرسیدن !

هنوز سلام نکرده بودم که دوباره صدای آیفون اومد. لیلا باز کرد . این هم از ملیکا !!!

بهار با لیلا رفتن و نشستن روی مبل . من و ارسلان هم منتظر ملیکا موندیم . در آسانسور باز شد و ملیکا اومد. با دیدن ارسلان سرش رو انداخت پایین و آهسته گفت :

-سلام آقا ارسلان ...

ارسلان هم دستپاچه گفت :

-سلام خانوم ملیکا خانوم !!!

پقی زدم زیر خنده رو به بهار گفتم :

-بهاری بیا این داداش تو جمع کن داره از دست میره . ارسلان لبخند زد و نشست روی مبل .

دست ملیکا رو گرفتم و نشوندمش پیش بهار و ارسلان .

چشمکی زدم و رفتم پیش لیلا :

-بروبکس الان پذیرایی تون کنم یا منتظر می مونین مهمونا بیان ؟

بهار-منتظر می مونیم

ارسلان -مچیا این مهمونات کی هستن ؟

-معرف حضور تون هستن ! میان میبینین شون دیگه لیلا

لبه ی مبل نشست و گفت :

-ولی خیلی مهمون هاش خوش صدا تشریف دارن!

چشم غره غلیظی به لیلا گرفتم که از چشم ملیکا دور نموند

ملیکا-اوه اوه ... خوب ادامه بدی خاله قزی ... خوش صدا هست و ???

لیلا:

-من که صداش رو فقط شنیدم تصویرش هنوز رویت نشده!

با اخم نشستم و گفتم:

-لیلا خانوم حرف نزنمی کنی لالی ها..

لیلا اخم کرد و گفت:

-اصلا به من چه خودشون میان

صدای آیفون اومد . بهار چشمک زد و گفت:

-به گمانم تا چند لحظه دیگه سیما شم رویت میشه!

با استرس از جام بلند شدم

ارسلان -محیا ...

-کوفت محیا... محیا خانوم ...

ارسلان - حالا چرا صدات میلرزه ؟

محلش ندادم و رفتم سمت آیفون ... خودشون بودن

در رو باز کردم . برگشتم برم سمت در که دیدم همه جلوی در ایستادن .

پقی زدم زیر خنده :-مگه ناصرالدین شاه می خواد نزول اجلال کنه

؟ بهار - شاید نمی دونیم والا !

فصل چهاردهم

(عرشیا)

موهام رو خشک کردم و ژل زدم و یک وری شونه کردم توی صورتم . تو کانادا این

طوری که موهام رو درست میکردم سارا اخم می کرد و می گفت :

میخوای دخترای مردم عاشقت بشن ???

همیشه خنده ام میگرفت . پیراهن مردونه ی سفید پوشیدم با کت اسپرت سورمه ای . موهام

هنوز نم داشت و بیشتر به چشم میومد . عطر زدم و گیتارم رو گذاشتم توی کیفش . حتما

محیا می خواست برایش گیتار بزنم ... اوخی ... الهی !!!

بچم گیتار ندیده است !!!! از اتاقم رفتم بیرون مامان و بابا با غضب نگاهم می کردن ...

خندیدم و گفتم :

-خوب بریم ؟

بابا - آگه شما آماده ای !

خندیدم و رفتم توی باغ . سوار لگسوزم شدم و حرکت کردم . مامان گفت :

-عرشیا جان همین نزدیکی ها یک گل فروشی هست یک دسته گل بگیر .

-دسته گل دیگه برای چی ؟؟؟؟

بابا - زشته بعد از چند سال دست خالی بریم خونه شون

-بابا

مامان با خنده گفت :

-یک شیرینی فروشی هم

پریدم وسط حرفش و گفتم :

-مگه می خوام برم خواستگاری ؟ بابا-به

حرف مادرت گوش کن پسر پوفی کردم و

جلوی گل فروشی نگه داشتم

-هر گلی گرفتم عیب نداره ؟ مامان -

نه فقط آبرو مندانه باشه ...

کلافه رفتم داخل گل فروشی . مغازه دار با لبخند گفت :

-می تونم کمک تون کنم ؟

دستم رو گذاشتم روی پیشخوان و گفتم :

-داداش گل می خوام ! می خوام برای یک خانوم با شخصیت گل ببندی ... دیگه بینم چیکار

می کنی ، هر گلی زدی به سر خودت زدی

-برای خواستگاری می خوای ؟

-ای بابا مگه هر کی گل بخوار میخواد بره خواستگاری ؟

- نه داداش آخه گفتمی برای یک خانوم با شخصیت می خوای

-نه ... میشه خودم گل ها رو خودم انتخاب کنم

- هر طور راحتی

رفتم و چند تا شاخه گل رز سفید و قرمز انتخاب کردم . مغازه دار هم یک دسته گل

خوشگل برام بست .

پولش رو حساب کردم و سوار ماشین شدم . از شیرینی فروشی هم یک بسته شکلات

خریدم که روش گل های ریزی داشت و با یک روبان سرخ بسته شده بود .

جلوی خونه شون ترمز کردم .

سوار آسانسور شدیم و رسیدیم طبقه هشتم . میگم این دختره چرا کم داره خونه شون طبقه هشتمه خون به مغزش نمیرسه !!!!

آسانسور باز شد و رفتیم دم در چند تا دختر و مادرش و یک پسره که سریع شناختم ارسلاانه منتظر مون بودن .

مامان این ها سلام و احوال پرسى کردن . در تمام این مدت محیا با چشماى از حدقه بیرون زده داشت نگاهم می کرد ...

آخییییییی ... فکر کنم داره ذوق مرگ میشه !!! الهی ! دخترم از این فکر ها پیش خودت نکن ...

دوستاش رو هم شناختم ... قبلا دانشجوی بابا بودن . بهار خواهر ارسلان بود و ملیکا هم دوست صمیمی محیا . یک دختر کم سن و سال هم بود که متوجه شدم لیلا خواهر محیاست.

. دلم برای ارسلان تنگ شده بود

لیلا چشم و ابروی مشکی کشیده و داشت و صورت سبزه اما محیا چشماش درشت ولی خمار بود ... محیا سفید تر بود و شبیه مادرش بود . لباس خیلی قشنگی پوشیده بود و جلوتر از همه ایستاده بود . دوستاش زل زده بودن به من ... آخییییییی پسر ندیده ها !!!

به محیا چشمک زدم گل وشکلات رو دادم دستش . دوست داشتم پیش دوستاش شیطنت کنم !!!!

گل رو دادم دستش و گفتم :

-عزیزم لیدی جان بیا این گل رو بگیر دستم خشک شد ...

اووووووووک سه تا سخته رو پشت سر هم زد!

گیتارم رو نشون دادم و گفتم :

-الوعده وفا ... اینم گیتار بنده حقیر

گل رو گرفت و با عصبانیت چشم غره ی غلیظی بهم گرفت ...

حسابی عصبانی شده بود این رو از تنه زدن به دوستاش میشد فهمید!

لیلا چیزی در گوشش گفت که محیا محکم زد به پهلوش . لیلا ی بیچاره هم چشماش پر اشک

شد ... خوب مرض داری چرا بچه رو میزنی ...

ارسلان خنده شو قورت داد و در گوشم گفت :

-اوپسسسس ... بذار یک وارد بشی بعد جنجال درست کن

من هم آرام گفتم :

-هنوز جنجال ندیدی !!!

قهقهه زد و من رو به سمت پذیرایی هدایت کرد . با دیدن خونه شون توی دلم سوت زدم

... نه بابا این خاله قزی خیلی با سلیقه است

چند سالی بود ازش خبر نداشتم . نشستم روی یک مبل چرم قهوه ای و مشغول صحبت با
ارسلان شدم

عرشیا

نشستم روی مبل چرم قهوه ای ... فکر کنم همین یک دونه مبل تکه آخه همهی مبل ها مخمله .
ارسلان نشست پیشم :

-خوب آقا عرشیا تعریف کن رفیق قدیمی ... ما رو نمیبینی حال می

کنی ؟ خندیدم و گفتم :

-به خدا سرم شلوغه ارسلان ، کارم خیلی سخته تدریس گیتار و پیانو هم که دارم اصلا وقت
برای سر خاروندن ندارم .

-حالا کارت چی هست ؟ به جر تدریس موسیقی ؟

لم دادم و گفتم :

-مدیر برنامه ام ... مدیر برنامهی چند تا از آهنگساز ها و خواننده ها البته کارم رو محدود
کردم .

بیشتر ساز میزنم

-چه عالی خوب مدیر برنامه ی کی هستی ؟

-دیگه دیگه !!! آخر شب بهتون میگم

-چرا آخر شب ؟

-حالا می گم بهت

-باشه ... محیا گفته بود چند تا مهمون با پرستیژ داره ولی نگفته بود که تو و خانواده ات

مهمون های ویژه اش هستین

-محیا گفته ما مهمون ویژه ایم ؟

-اوهوم ...

-چه جالب .. شما چه خبرا ؟.

- دارم میرم قاتی باقالیا ...

- جون عرشیا ؟

- مرگ تو !

- دیوونه حالا این شاهزاده خانوم کی هس ؟

اشاره کرد به دختری که داشت شیرینی می گرفت و گفت :

-ملیکا خانوم ...

-||||||| این جوری هاس ؟ ناقلا پس چند ساله دنبال شی ...

-آره ...

-مبارکه ...

-ممنون تو چی زن نگرفتی؟

- یوخ بابا ...

-آره دیگه اگه زن گرفته بودی که با گل و شیرینی نمی

یومدی خندیدم و گفتم :

-اوووو . بابا مامانم اصرار کرد وگرنه تو که میدونی من از این لوس بازی ها خوشم نمیاد

-باشه منم باور کردم . دیدم چه جوری باهاش حرف میزدی اقا پسر ما خودمون مردم رو رنگ می کنیم دیگه تو ما رو رنگ نکن ... ولی عرشیا دختر خوییه ها -خوش به حال بابا ننه اش ...

-خاک بر سرت دختر به این خوبی ... حالا نظرت؟

- راجب؟

- بیست سوالی درست نکن می گم درباره محیا نظرت چیه؟ میپسندی که آستین بالا بزنی

واسه ات ، همه هم که هستن ...

- شما اگه بیل زنی باغچه خودت رو بیل بزنی

- نمی بینی دارم بیل میزنم دیگه !!! ولی از ما گفتن بود

- شما زیاد حرف نزن .

(محیا)

همه اومدن رفتم آشپز خونه تا چای بیارم . لیلا و ملیکا و بهار هم رفتن برای پذیرایی ...

خوشم میاد وظیفه شون رو میدونن !!!!

چند تا چای خوشرنگ ریختم و رفتم داخل پذیرایی . ارسلان و عرشیا یک گوشه نشسته

بودن و داشتن پچ پچ می کردن و فقط صدای خنده هاشون میومد .

برای همه چای گرفتم و رفتم پیش عرشیا و ارسلان . ارسلان به من اشاره کرد . عرشیا سر تا

پام رو نگاه کرد و زد زیر خنده

کوفت رو آب بخندی دارم برات ... پسره بی شعور عقده ای ... یک بلایی سرت بیارم که

بفهمی یک من ماست چه قدر کره داره سینی رو روبه روش نگه داشتم خندید و گفت :

-قبلا می گفتن بفرمایین !

اخم کردم و گفتم :

-شما اجازه حرف زدن به آدم رو میدی ؟

چای برداشت و گفت :

-به به ... عجب عطری ...

لبخند زدم و گفتم :

-توی چای هل انداختم به خاطر همین عطر و طعم خوبی داره .

تکیه داد و گفت :

-خوبه ولی من به هل حساسیت دارم !!!

دستم خشک شد ... می مردی زودتر بگی خوب ایکیبری ??? بزnm آش و لاشت کنم

? ارسلان چای برداشت و گفت :

-دستت درد نکنه محیا با

عصبانیت گفتم :

-یک خانوم بذاری پشتش به شخصیت خودت اضافه کردی

ارسلان دستاش رو به علامت تسلیم آورد بالا و گفت :

-بیخشین یادم میره بی توجه به

ارسلان گفتم :

-بخشین همه ی چای هل داره می خواهید شربت براتون بیارم

؟ چای برداشت زل زد به چشمام و گفت :

-نه لیدی یک امشب رو تحمل می کنم ... دیگه مهمون خر صاحب خونه س !!!

تو دلم گفتم :

-تو یابو هم نیستی ...

مشکوک گفت :

-چیزی گفتید ؟

یا امام هشتم فکر کنم باز بلند بلند فکر کردم ... سینی رو برداشتم و گفتم :

-نه نه ... از خودتون پذیرایی کنین

ارسلان - باشه محیا شما برو به کارات برس

غریدم - ارسلان تکرار کن ... م . ح . ی . ا . خ . ا . ن . و . م ... انقدر تکرار کن که ملکه ذهنت

بشه عرشیا-چه قدر غیرتی هستی روی اسمت

-غیرتی نیستم من از ارسلان حداقل دو سال بزرگ ترم باید احترام مو نگه داره

ارسلان – آقا من بگم غلط کردم خوبه؟ میدونی چیه عرشیا محیا از همه ما بزرگتره و مادر بزرگ ما محسوب میشه!

عرشیا- پس من هم پدر بزرگ تونم

با قیافه ای حق به جانب گفتم:

-شما مگه چند سالتونه؟

ژست گرفت انگار می خواد نتیجه انتخابات رو اعلام کنه!

-۶۸ سالمه ...

ارسلان – پس سه سال از محیا بزرگ تری ...

نگاهم کرد و با شیطنت گفت:

-خانوم!

تند رفتم آشپز خونه پیش بچه ها

مامان با دیدن من کلی ذوق کرد بغلم کرد و گفت :

-دخترم خیلی ممنونم دلم برای آرزو خیلی تنگ شده بود

-چاکر مامان خانوم گل خودم

-محیا مهمون داریم درست صحبت کن ..

-قرررربونت

-لوس نشو حالا برو پیش دوستات

-چشم

(عرشیا)

ارسلان به محیا اشاره کرد و گفت :

-خداوکیلی گند دماغ هست ولی دختر خوبیه تا حالا ندیدم با یک پسر بچرخه

یکمی از چای خوردم و لم دادم به مبل :

-میدونی ارسلان ... من قبلا یکبار توی عاشق شدنم شکست خوردم ... نمی خوام دوباره همون

اتفاق بیفته .. باید صبر کنم بینم چی می شه

-چی چی خوردی ؟

-شکست عشقی داستانش مفصله بعدا برات می گم

-این بعدا بهت می گم که تو میگی یعنی ببند دهنتو!

-دقیقا!

-داشتیم عرشیا؟

خندیدم. ارسلان رو به من گفت:

-عرشیا تو که بابا بزرگی و محیا هم مامان بزرگ نظرت؟

-گیر دادی ها!!!

-پوف... از تو آبی گرم همیشه بلند شو بریم پیش دخترا بلکه منم عشق مو ببینم

-تو برو من همین جام از

بازوم گرفت و گفت:

-عرشیا نیای می گم غول این مرحله بیاد ها!!!!

-کی؟ محیا؟

-نوچ!!! محیا... خ.ا.ن.و.م

خندیدم و بلند شدم . محیا و دوستاش نشسته بودن کنار هم و داشتن گپ میزدن . ولی پسر این دختره خیلی خوش پوشه ها ! سفید فوق العاده بهش میاد ... او ممم ... خوشگل هم که ... ای ... بدک نیس ... تنها مشکلش اینه که دختره و گرنه آدم باحالی میشد ...

ارسلان زد به پهلوم و گفت :

-هووی قورتش دادی عرشیا

خندیدم و گفتم :

-گمشو بابا خیلی هم ریخت و قیافه داره من قورتش بدم !!!

-خیلی خری عرشیا

-میدونم همه این رو بهم میگن !!!

(محیا)

با بچه ها داشتیم گپ میزدیم که لیلا گفت :

-دختره اون جا رو ...

عرشیا و ارسلان میومدن سمت ما . با ذوق گفتم :

-جون محیا بهشون محل نذارین بروبکس ... اوکی ؟

-اوکی !

عرشیا جلوتر اومد و گفت:

-خانوما اجازه میدین کنار تون بشینیم؟

بهار با اخم گفت:

-آگه جا پیدا کردین واسه نشستن بله بشینین!

بیگ لایک واسه بهاری جون!

ارسلان هم عین وزغ زل زده بود به ملیکا! زدم به پهلو بهار و گفتم:

-داداش تو جمع کن جلو مردم آبرومون رو برد

تک سرفه ای کرد و با چشماش به ارسلان اشاره کرد که بتمرگه! ارسلان هم نشست روی مبل رو به روی ملیکا و دوباره زل زد بهش. عرشیا هم تکیه داد به مبل ارسلان و نشست لبه ی مبل.

پسره پررو هووی مبل خونه ات نیست که به لبه اش تکیه دادی! بشکنه از حلقومت خسارت شو میگیرم!

با اخم نگاه کردم به بچه ها و گفتم:

-خانوما وقت شامه ... همگی آشپز خونه

لیلا با صدای جیغ جیغی اش گفت:

-هنوز کو تا شام؟ آقايون اومدن بشينيم يکمی گپ بزيم ...

يکي بياد اين رو جمع کنه و گرنه دکوراسيون شو ميارم

پايين دوباره با همون اخم گفتم :

-من آشپزم يا شما ليلا جان؟ ميگم شام حاضره يعني حاضره ... سه سوت آشپز خونه!

خواستم رد بشم که عرشيا جلوم ايستاده بود. سرم رو آوردم بالا و زل زدم به چشماش ...

اوخيبی گوگولی اين بچه که چشماش عسليه! اوخيبی چه قدر چشماش مامانه!!!

خاک بر سرت محيا خودتو جمع کن دختر شخصيت داشته باش ...

در کمال تعجب انگشت اشاره شو گذاشت بين دو ابروم ... باعث شد اخم باز بشه. لبخند

زد و گردن شو کج کرد و مهربون گفت :

-ليدی اخم نکن ديگه ... ميگن اگه آشپز اخم کنه غذاش بدمزه ميشه ...

دستپاچه ببخشیدی گفتم و سريع رفتم آشپز خونه. گر گرفته بودم ... هيچ کس جرات

نداشت با من اين جوری حرف بزنه. يک ليوان برداشتم و کمی آب خوردم ...

ليلا و بهار هم اومدن آشپز خونه.

بهار با خنده گفت :

-محیا خداوکیلی خیلی پسر باحالیه تنها کسی هست که میتونه از پس تو یکی بر بیاد ... چه جوری این رو از کانادا کشوندی آوردی اش اینجا؟ لیلا با خنده گفت :

-به سختی در شرایط سخت و طاقت فرسا !!!

بی توجه به حرف های بهار گفتم :

-ملیکا کو ؟

لیلا : مگه از آقا داماد دل می کنه ؟ بهار

دستش رو زد به کمرش و گفت :

-ملیکا!!!!!!

من و لیلا پقی زدیم زیر خنده ... ملیکا زودی اومد و گفت :

-جونم بهار جان ؟ لیلا آروم

زیر گوشم گفت : -

خواهرشوهر به این میگن !!!

بهار خنده شو قورت داد و به کمک هم میز رو برای شام آماده کردیم ...

مامان از همه دعوت کرد که بیان سر میز . آرزو جون با خوشحالی گفت :

-به به ... چه کردن دخترا ... آدم میمونه از کدوم غذا بخوره انقدر که با سلیقه تزئین

شدن ملیکا کنار من ایستاد و گفت :

-اختیار دارین آرزو جون نوش جون تون بشه ... ما فقط کمک کردیم که میز چیده بشه

وگر نه همه ی زحمت ها گردن محیا جون بوده

بهار هم دستش رو گذاشت روی شونه ام و گفت :

-ملیکا راست میگه

آرزو جون نگاه تحسین برانگیزی به من انداخت و گفت :

-ماشالله عاقبت به خیر بشی دخترم

سرم رو انداختم پایین و گفتم :

-ممنونم ...

عرشیا دست به سینه رو به روم ایستاد و گفت :

-یعنی مادرت کمکت نکرده ؟

دیگه خجالت مجالت بسه !!!

زل زدم تو چشمات و خیلی ریلکس گفتم :

-بچه چهارده ساله نیستم که مامانم کمکم کنه آقا عرشیا

پوزخند شیطونی زد و گفت :

-خوبه ... سر کوچه تون پیتزا فروشی هست ؟

کنجکاو پرسیدم :

-برای چی ؟

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت :

-آگه شور یا شیرین بود پیتزا سفارش بدم

و با ارسال شروع کردن به خندیدن . حرصم گرفته بود سعی کردم لحنم عصبی نباشه :

-شما که انقدر نگران هستین خوب پیتزا سفارش بدین !!!

آرزو جون برای تموم شدن بحث گفت :

-دختر ، پسرا بسه دیگه غذا از دهن افتاد . لیلا نشست پشت میز و گفت :

-کی دستپخت شما رو بخوریم آقا عرشیا ؟

دهن تو طلا بگیرن لیلا!!!.. نه اصلا کل وجود تو طلا بگیرن !!!

عرشیا همون طور شیطون گفت :

-مرد که آشپزی نمیکنه فقط دستور میده

ارسلان هم وارد بحث شد و گفت :

-نه دیگه داداش گذشت اون دوران ... الان قانونی هست به نام حقوق زنان !!! مرد هم باید

به زنش کمک کنه !!!

ملیکا رسماً غش کرد !!!! با ذوق چشم دوخت به ارسلان ... نیشگونی از بازوش گرفتم جیغ

خفیفی گرفت

با خنده گفتم: «-خودتو

جمع کن !!!

ملیکا سرش رو انداخت پایین و مشغول بازی با غذاش شد ...

عرشیا هم چیزی زمزمه کرد که حدس میزدم چی باشه !!!

-زن زلیل بدبخت !!!!

یکدفعه لبخند زد و بلند گفت :

-اصلا حالا که این جوری هاس آخر هفته همه بیان خونه ما کباب مهمون من

همه ابراز خوشحالی کردن با کنایه گفتم :

-شما مرد ها اگه این کباب درست کردن رو بلد نبودین که از گشنگی مرده بودین !!!

عرشیا اخم هاش جمع شد ولی دوباره لبخند زد و گفت :

-کباب های من معروفه اگه بخورین مشتری میشین بی

تفاوت گفتم :

-بینیم و تعریف کنیم ...

بعد از شام ظرف ها رو به کمک بچه هاشستیم و خشک کردیم . برای مهمون ها چای گرفتم
و نشستیم به صحبت کردن .

مامان اومد پیش ما و بلند طوری که عرشیا و ارسلان هم بشنون گفتش :

-جوون ها برن پایین توی حیاط یکمی خوش بگذرونن

عرشیا گفت :

-ممنون خاله تکتتم این چه

خودمونی شده !!!

مامان باز مهربون گفت :

-نه پسر من پایین یک تخت سنتی هست ... جوان ها میرن اون جا میشینن ... برای عوض شدن حال و هواتون برین عرشیا بلند شد و گفت :

-من که حرفی ندارم اگه همه میان بریم

همه موافقت کردن . یکمی خوراکی با خودمون برداشتیم و رفتیم دم آسانسور

ملیکا - لیلا کو ؟

بهار - الان میاد گفت شما برین من کار دارم

تک سرفه ای کردم و گفتم :

-ببخشین ها ولی آسانسور ما گنجایش ۰ نفر رو داره و گرنه حرکت نمیکنه دو نفر باید از

پله ها برن یا بایستند بعد بیان پایین

عرشیا لبخند زد و دست ارسال رو گرفت :

-ارسلان و من از پله ها میریم شما خانوما از آسانسور بیاین

بهار-ممنونم

عرشیا-خواهش می کنم ...

ارسلان با اعتراض گفت :

-عرشیا خوب بایستیم بعد از این ها بریم دیگه ۸ طبقه رو میخوای با پله بری

؟؟؟؟ عرشیا در حالی که ارسلان رو میکشید سمت پله ها گت :

-بیا غر غر هم نکن شام زیاد خوردی باید چربی بسوزونی

آسانسور اومد و من و بهار و ملیکا سوار شدیم دکمه ی

هم کف رو زدیم و تکیه دادم به آینه ها

بهار - محیا انقدر به این پسره گیر نده خداوکیلی خیلی پسر

خوبیه -مبارک مامان باباش ملیکا- با شخصیت هم هست

-مبارک خواهرش

-بهار - خوش تیپ و خوشگل...

توپیدم به بهار :

-خیلی خوب حالا... حالا انگار چه تحفه ای هم هست که دارین خودتون برایش قیمه قیمه می کنین

بهار -محیا خیلی بدجنسی ...

-میدونم !!!!

آسانسور ایستاد و پیاده شدیم

عرشیا ایستاده بود کنار دیوار و لبخند جذابی زده بود ... ارسلان هم داشت نفس نفس میزد

بهار -شما ها چه جوریس زودتر از ما اومدین ؟؟؟؟؟ عرشیا - مسابقه دو گذاشتیم !!!!

ملیکا - حالا کی اول شد ؟

عرشیا - بنده حقیر !!!!

بهار سوتی زد و گفت :

-براوو براووو

-مسخره بازیه ...

همه با تعجب نگاهم کردن ...

ارسلان با لب و لوجه آویزون گفت :

-چی مسخره بازیه ؟

-اینکه سلامتی تون رو به خطر بندازین شما تازه شام خوردین ممکنه آپاندیس تون
صدمه ببینه

عرشیا با نیش باز گفت :

-یعنی نگران ما شدین ؟

خونسرد گفتم :

-نه !!!!

دوباره اخم هاش جمع شد... آسانسور دوباره ایستاد و لیلا هم اومد . توی دستش یک کیف
بود .

ارسلان -بریم بشینیم دیگه

-باشه بریم ...

ملیکا - بچه ها فکر کنم چند نفر تو حیاط هستن آخه صداشون میاد

-الان میرم بینم عرشیا - من هم میام ...

بی توجه به عرشیا رفتم به سمت حیاط خلوت .

طاها و طناز و درسا و کیان نشسته بودن روی تخت و قلیون میکشیدن ...

با دیدن کیان مو به تنم سیخ شد ...

خواستم برگردم که خوردم به عرشیا ... بی اراده ناله کردم

بینی ام رو مالیدم . با خنده گفت :

-بیخشین ... تقصیر خودت بود دیگه گفتم پشتت میام !!!

با عصبانیت نگاهش کردم .

عرشیا - بریم ؟ تخت اشغاله ؟ تند

تند گفتم :

-آره آره اشغالهبریم پیش بچه ها

عرشیا - خوب بریم پیش همسایه هاتون... شاید آدم های باحالی بودن ...

با ترس گفتم :

-نه... نه بریم بالا پشت بوم

یک تار ابرو شوداد بالا و گفت :

-اتفاقی افتاده ؟

خواستم لب باز کنم که صدایی از پشت سرم اومد :

-سلام محیا خانوم

با ترس عقب گرد کردم کیان ایستاده بود و زل زده بود به من و عرشیا ...

با دیدن عرشیا پوزخندی زد و گفت :

-آقا کی باشن ؟

داشتم با خودم حلاجی می کردم که چی بگم عرشیا زودتر گفت :

-دوست قدیمی ...

پوووووف !!!!

کیان دوباره پوزخند زد و دستش رو به سمت عرشیا دراز کرد . با عرشیا دست داد . عرشیا

هم پوزخند زد و گفت :

-بخشین خودتون رو معرفی نمی کنین ؟ کیان

لبخند زد و گفت :

-کیان هستم همسایه

رو به من ادامه داد : و دوست قدیمی اش ...

عرشیا دستم رو گرفت و گفت :

-خوب محیا جان بهتره بریم دیگه

جانم ؟ محیا جان ؟ این دست منو گرفت ؟ به من لبخند زد ؟ به حق چیزای ندیده و نشنیده

!!!

کیان هم خواست حرف بزنه که بالا خره زبون باز کردم :

-بریم عرشیا ... بچه ها منتظرن ...

بدون اینکه حرفی به کیان بزنم عقب گرد کردم . دستم رو از دست عرشیا کشیدم بیرون

عرشیا - خوشحال شدم آقا کیان

کیان - من هم همین طور

آره جون عمه نداشته ات !!!! خوشحال شدی !!!!

با عرشیا رفتیم پیش بچه ها . با دیدن چیزی که تو دستای لیلا بود چشمم چهار تا شد !!!

ویلون من ؟!؟!

عرشیا – بچه ها حیاط کاملا اشغاله ... همون بالا پشت بوم بهتره

بچه ها هم موافقت کردن . بهار و ارسلان و ملیکا با آسانسور رفتن و من و لیلا و عرشیا از پله

ها عرشیا جلوتر از ما داشت می رفت . نیشگونی از لیلا گرفتم . جیغ خفیفی کشید و گفت :

-هووووی دستم بیشعور

-مرض ... ویلون منو برای چی آوردی ؟

عرشیا بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

-من بهش گفتم ...

با اخم گفتم :

-می تونم پیرسم برای چی ؟

-دوست داشتم !!!!

این منو مسخره کرد ؟؟؟؟

پوزخندی زد و گفت :

-بالاخره باید طلسم ویلون نزدن تو شکسته بشه یا نه ؟

خخخ خره نمیدونی شکسته شده !!!

چیزی نگفتم و دنبالش رفتم . طبقه چهارم لیلا سوار آسانسور شد . من موندم و عرشیا بدون توجه به هم دیگه از پله ها میرفتیم بالا . من امشب پوز اینو به خاک نمالم خوابم نمی بره !!!

شونه به شونه اش می رفتم بالا

طبقه هشتم بودیم که دیگه زانو هام شکست !!! با کله افتادم روی پله ها . نه ... پله ها چرا گرمه ؟ وایستا بینم ... از کی تا حالا پله های ما انقدر خوش بو شدن ؟ عطر نایس... چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد . از بغل عرشیا اومدم بیرون این کی اومد پشت من ؟ واویلا مثل جن بسم الله میمونه پسره !!!

تک سرفه ای کردم و از جام بلند شدم ... با اخم گفت :

-چرا حواست به خودت نیست ؟ چرا با خودت لج می کنی ؟ من عادت به پله دارم توچی ؟
مراقب سلامتی ات اصلا نیستی ؟

این الان چی فرمود ؟ برای من نگران شده ؟ یوخ بابا ... توهم زدی محیا...

شونه هام رو بی تفاوت انداختم بالا و گفتم :

-حواسم نبود ...

پوفی کرد و عصبی دستی به موهاش کشید ... زیر لب چیزی زمزمه کرد که نفهمیدم چیه !!!

خوب بیشعور بلند تر بگو منم بشنوم !

دو سه تا پله به=عد دوباره پاهام به هم پیچید ... از ته دلم گفتم :

-آآآآآخ

هراسون برگشت سمتم ...

-خوبی ؟ چیزیت نشد ؟ جاییت درد نمیکنه ؟

کلافه در حالی که از زور درد اشک تو چشمام نشسته بود گفتم :

-||||| یکی یکی پپرس ... خوبم ... ولی قوزک پام درد میکنه ...

بلند شد و بی تفاوت راه افتاد بالا ... لبخند شیطونی زد و گفت :

-بزرگ می شی یادت میره ...

قهقهه زد و رفت بالا ...

روانی زنجیره ای!!!! نه به اون موقع که سوپر من شده بودی نه به الان که یک نگفتی کمکت کنم ... کولت کنم ... گرچه اگه میگفت هم عمر!!!! قبول می کردم ...

به سختی از جام بلند شدم ... قوزکم درد می کرد ولی می تونستم راه برم . بچه ها بالا ایستاده بودن و تشویقم میکردن :

-گودزیلاگودزیلا!!!! ...

تشویق تون درسته تو حلقم !!! خنده ام گرفته بود . بالا خره یکی دلش به حالم سوخت . ملیکا و لیلا اومدن کمکم ... نشستم روی قالیچه . باد خنکی می وزید ... دردم کم شده بود .

ارسلان با خنده گفت:

-غرو غرو خانوم خوبه ؟ چیزیت نشده ؟

رو به عرشیا کردم و با اخم گفتم :

-به لطف بعضیا نه خیر هنوز سالم تشریف دارم !

ارسلان -خوب خدا رو شکر

عرشیا نشست لبه ی بوم و گیتارش رو تو دستاش گرفت . بی اراده داد زدم :

-نیفتی

همه با تعجب نگاهم کردن ... من و من کنان گفتم :

-یعنی چیزه ... حواست باشه ... خطرناکه

لبخند خوشگلی زد و گفت :

-حواسم هست لیدی

باز این گفت لیدی !!!! لیدی و کوفت !!! لیدی و مرض!!!! حناق بیست و چهار ساعته !!!! زهرمار
!!!!

بهار با خنده گفت :

-این ویلون خوشگله مال کیه ؟

-مال منه ...

ملیکا خندید و گفت :

-بالاخره از خر شیطون اومدی پایین لیدی ??? بیا

... لیدی به اینا هم سرایت کرد ...

با لبخند جوابش رو دادم که از هر فحشی بدتر بود !!!!

عرشیا - بزnm ؟

همه باهم - بخون و بزnm

لبخند جذابی زد و شروع کرد ... انگشت های بلند و خوش فرمش رو روی تارها کشید و
خوند :

(قسمتی از آهنگ تیک تیک از بابک جهانبخش)

یه نگاه تبار مونده توی ذهنم عاشق شدم انگار

آروم آروم کم کم چشمای قشنگت همه اش رو به

رومه اگه باشی با من ، همه چی تمومه تیک و تیک

ساعت ، ملودی گیتار دو تا شمع روشن ، دو تا

چشم بیدار سر یه دوراهی ، یه دل گرفتار بی قرار

عشق و وسوسه دیدار تو عزیز جونی ، نگو نمی

تونی واسه دل تنهام تا ابد بمونی آره تو همونی ماه

آسمونی واسه تن خسته ام تو یه سایبونی

همه براش دست زدیم ... نه باو این ترشی نخوره یه باخی میشه !!!!

ملیکا – آقا عرشیا فوق العاده بود

عرشیا تعظیم کرد و گفت :

-قابل لیدی های گل رو نداشت

بلند شد و ویلونم رو برداشت . به طرفم اومد و جلوم زانو زد ...

وا !!!! این چرا همچین میکنه ؟

لبخند جذابی زد و گفت :

-لیدی یک تراک مهمون مون میکنی ؟

لبخند زدم ... چه قدرررررر مودب !!!!

گناه داره ضایعش کنم ... ویلون رو از دستش گرفتم . نیشش شل شد ... اوخیییی !!!!

بلند شدم و ایستادم . ژست گرفتم و شروع کردم به ویلون زدن ... نمیدونم چه قدر گذشت ...

ولی خیلی کیف کردم ... بعید بود بعد از این همه سال انقدر حرفه ای ساز بزنم .

ویلونم رو از روی شونه ام برداشتم و تعظیم کردم .

همه برام دست زدن . چشمام رو باز کردم . عرشیا تکیه دا ده بود به لبه بوم و لبخند زنان

برام دست میزد .

بهار چشمک زد و گفت :

-لایک داری محی ...

ارسلان خندون گفت :

-ولی ... چیزه ... ویلون میزنی دیگه همیشه جلوت رو گرفت !!!!

پرسشگرانه نگاهش کردم ...

لیلا پقی زد زیر خنده و گفت :

-منظور برادر بسیجی مون حرکات موزونه!!!!

همه زدن زیر خنده

-ولی خوب جزیی از ویلونه ... نمیتونم ثابت بایستم باید انرژی مو تخلیه کنم

یانه ؟ عرشیا - میتونی با خوندن انرژی تو تخلیه کنی ...

ملیکا - آره با صدایی خش دارش خواننده بودن بهش میاد !!

با پنجه ام زدم به پهلوش

-شما هیس !!!

عرشیا نشست کنارم . به دستاش تکیه داد و گفت :

-اوممم ... محیا صداش خوبه رو

به من کرد و گفت :

-محیا خانوم !!!!

بی شعور نمیتونه دو دقیقه مثل بچه آدم زر بزنه باید منگول بازی هم دربیاره !!!

لبخند شیطونی زد و گفت :

-محیا میتونه بره جزو گروه هایی بشه که با خواننده ها همصدایی می کنن ... صدای محیا

نازکه و خیلی شیک میتونه همراه خواننده ها هم آوایی کنه ...

بی حوصله پاهام رو روی همدیگه انداختم . -بابا حال بی خی کی خواست خواننده بشه شما

ها هم هی تز میدین !!!

عرشیا -خوب مبتونی با هیرتا هم صدایی کنی ... فکر می کنم اگه صدات رو بشنوه...

با چشم و ابرو بهش فهموندم خفه میشی یا خفه ات کنم !!؟!

پوزخندی زد و گفت :

-نگو که نمیدونن !!!

والله ای خدا جونم من چه گناهی کردم که باید با این بشر هم کلام بشم ؟ حاضرم سی سال

حبس با اعمال شاقه رو تحمل کنم ولی یک راز رو به این نگم !!! خب خره خودش بهت گفته

... نه خوب!!! چیزه در هر صورت نباید ضایع بازی در میاورد ... خدایا هرچه زودتر شفاش بده
تا نم یک نفسی بکشم !!!

بهار مشکوک گفت: چی رو ما نمیدونیم ??? آب

دهنم رو قورت دادم ... ای (...)!!! بشی عرشیا !!!!

خواستم جواب بدم که عرشیا مثل وزغ پرید وسط حرفم و گفت :

-این محیا باقالی که میبینی ...

شیطون نگام کرد ... باقالی خودتی و هفت جد و آبادت پسره منگول !

-قراره استایلیست

ذلیل بشی بگو دیگه کشتی این بدبخت هارو !!!

-استایلیست

پوفی کردم ... مسخره ... خودم زبون باز کردم و گفتم :

-از طرف هیرتا عباسی به من پیشنهاد همکاری داده شده ...

لیلا عین خنگ ها پرسید :

-چه نوع همکاری ???

آبیاری قطره ای گیاهان دریایی !!! خره چه نوع همکاری ما باهم میتونیم داشته باشیم آخه
 ؟؟؟؟ خوب شد این عرشیا مدام تکرار کرد استایلیست... خدایا این شادی هارو از ما نگیر !!!

-قراره من ... استایلیستش بشم

چند لحظه همه باهم رفتن تو شوک .. اوخییی

چهارتایی باهم گفتن: نه!!!!!!

مرض نه ...

عرشیا -تفاقا بله !

دوباره همه باهم - نه!!!!

درد نه ! چه گروه کری راه انداختن امشب !!!

با خنده گفتم :

-آره دیگه خنگولا ... انقدر نگین نه ! نکمه!!!!

یکدفعه در یک اپسیلوم ثانیه بهار و لایلا و ملیکا حمله کردن سمتم ...

جیغ کشیدم!!!!

خوب مگه چیه عین حیوانات رام نشده به آدم یورش میبرن سه

تایی بغلم کرده بودن و مدام ماچم میکردن !!!!

خودمو ازشون جدا کردم و گفتم :

-وحشیا !!!! محبت تونم عین گوسفند میمونه ! گرخیدم بی شعور ها !!!!

دایره لغاتم تو حلق و عروق تون !!!!

سه تایی خندیدن . لیلای زد تو پهلوم و گفت :

-خیلی نامردی چرا زودتر نگفتی ؟

بهار نیشگونی از بازوم گرفت . جیغ خفیفی کشیدم :

-کوفت !!!! بی معرفت چرا به من نگفتی ؟؟؟؟؟

ملیکا زد تو رانم و گفت :

-تو که زرت و زرت به من اس اس میدی مرده بودی زودتر بهم بگی ؟ از

شدت درد اشک تو چشمم نشسته بود . با ناله گفتم :

-خوب حالا چرا از هر طرف ترکش نثارم میکنی؟ بابا به خدا هنوز من خودم آقای عباسی رو ندیدم !!!!

لیلا: آره جون عمه ی نداشته مون !!!!

-به جون مامان راست میگم ...

عرشیا دست از قهقهه زدن برداشت و گفت :

-از دست شما دخترا !!!! باید چه قدر قسم بخوره تا باور کنی؟ راست میگه بنده خدا ... هنوز تازه معرفی شده . هیرتا نمونه کاراش رو تایید کرده فقط باید قرار داد امضا بشه ملیکا با خوشحالی گفت :

-کوفتت بشه الهی !!!!

بهار - محیا جون مبارک باشه فقط مارو یادت نره ها !!!!

-مگه میخوام برم سفر قندهار ؟

ملیکا - یوخ بابا ... یعنی معروف شدی مارو فراموش نکنی !!!!

خندیدم - بابا دیوونه ها من استایلیست شخصی اش میشم ولی شما هام باید کمک کنی . هر کاری میکنم به اسم برندمون تموم میشه ، برند مون هم یعنی من تو و بهار ما مثلث موفقیتیم

...

ارسلان – قلمبه حرف نزن جوری کلمات رو ادا کن که من زیر ۱۸ سالم
 بفهمم چشم غره ای گرفتم و گفتم :

-آره جون خودت چه قدر هم که تو زیر ۱۸ سالی !!!!

عرشیا -اگه دیگه کاری ندارین بریم پایین . من فردا باید زود برم سرکارم ...

ارسلان – مرد نمونه ! مرد خانواده ! مررررررررد !!!!

شیش تایی پقی زدیم زیر خنده . وسایل هارو جمع و جور کردیم .

قرار شد چون من و لیلا و عرشیا از پله ها اومده بودیم حالا ما سه تا با آسانسور بریم !

چهقددددر اینا مودبن ! آخه یک طبقه چه صرف داره که با آسانسور بریم آخه ???

بعد از اینکه رفتیم خونه همه قصد رفتن کردن . برای بدرقه مهمون ها رفتیم پایین . مامان و
 آرزو جون کلی قرار سینما و کوه و باشگاه و این جور چیزا باهم گذاشته بودن . مامان ماهم
 راه افتاده ها

!!!!

بعد از خدا حافظی رفتیم بالا . ظرف ها رو گذاشتم توی ظرفشور و یک راست شیرجه رفتم رو

تختم

....

(عرشیا)

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و رفتم توی اتاقم . کتم رو گذاشتم توی کمد و تی

شرت راحتی با شلوارک پوشیدم ... آخیییی راحت شدم !!!

شیرجه رفتم روی تخت . خوابم نمیومد ولی خسته بودم . رفتم توی فیس بوک تا پیام

هام رو بخونم . آرسین و عماد کلی پیغام گذاشته بودن . حوصله جواب دادن نداشتم .

امروز سارا باید بهم ایمیل میزد . رفتم تا ایمیل هام رو چک کنم . با دیدن اسم سارا لبخند

به لبم اومد . سریع پیامش رو باز کردم :

-سلام سلام به یک برادر زشت اخمو !!!! عرشیا خان من چه طوره ؟ مهمونی خوش گذشت

ناقلا ؟ باید جز به جز شو برام بفرستی

راستی مامان و بابا چه طورن خوبن ؟ خوب احوال پرسى بسه دیگه بیا اون عکس هایی رو که

می خواستی برات فرستادم .

و اون پرونده ...

عرشیا خواهش می کنم دیگه ادامه نده باشه ؟ کلی بدبختی کشیدم تا این پرونده هارو پیدا

کردم .

اون دیگه پیش تو نیست ... عرشیا به زندگیت ادامه بده خواهش میکنم ...

بین داداشی چی شد که دوباره یادش افتادی ؟ تو که داشتی کم کم فراموش می کردی این ماجرا رو ... رفتی ایران پیش هیرتا تا زندگی جدیدی رو شروع کنی . عرشیا خواهش می کنم بس کن ...

به خاطر من ... بابا ... مامان آریانا ...

من کار دارم باید برم نیم ساعت دیگه کلاس شروع میشه . این پرونده هارو سریع توی سیستمت کپی کن تا اشتباهی پاک شون نکنی آخه خیلی ارزشمنده ، به سختی پیدا شون کردم ... ماچ !!!!

پرونده ها و عکس هارو کپی کردم توی سیستم . لب تاپم رو بستم و گذاشتم روی میز ... با نوک انگشتم جلوی اشکم رو گرفتم تا سرازیر نشه . بغضم رو پس زدم . درسته اون مرده ... آریانای من مرده ولی ... کسی هست که شبیه اونه ...

لبخند زدم . تلفنم رو برداشتم و دنبال شماره اش گشتم . خودشه !!! اسمش رو لیدی سیو کرده بودم !!!!

پیامم رو تایپ کردم و براش فرستادم :

-بیداری لیدی ؟

شاید خواب باشه مهم نیست ... صدای زنگ موبایلم اومد با خوشحالی برداشتمش :

-سلام ... نه خیر خواب بودم ولی با صدای موبایلم بیدار شدم ...

خنده ام گرفته بود !!!! دروغگو !!!!

-ببخشین ... نمی خواستم بیدارت کنم شرمنده لیدی !

سریع جواب داد :

-عیبی نداره خوابم پریده دیگه !!!! کاریش همیشه کرد !!!! چی شده این وقت شب پیام

دادی ؟ اتفاقی افتاده ؟

- نه نه نگران نشو ... می خواستم تشکر کنم ... بابت شام و البته اینکه ارسال هم حضور داشت

- خواهش می کنم ، ولی خوب تو که همون موقع تشکر کردی !!!!

- خخخخخ ...

- خدا شفا بده !

- همچنین !!!

- بله ؟؟؟؟؟

- هیچی هیچی ... راستی یک خبر خوب دارم برات

- این وقت شب ؟ بگو حالا با زرنگی نوشتم :

-محیا اون کسی که ... اون روز پنچری ... ماشین ... تورو ... گرفت

بقیه شو نوشتم و همین طوری نصفه فرستادم ...

چند دقیقه بعد پیام اومد :

-خوب ؟

از خنده ریسه رفته بودم :

-چیزه !!! اون پسره میدونی کی بود ؟ همونی که اومد ماشین تو پنچر گیری کرد

- یک بنده خدا ! اصلا ببینم تو از کجا میدونی ماشین من پنچر شده بود ؟ چه روزی رو میگی ؟

- بابا همون روزی که توی دفتر بابا باهم دعوامون شد دیگه ...

- خوب فهمیدم ... نه نمیدونم کی بود ... حتما تو بودی ؟ آره ؟

- نوچ ! من مثل هیرتا پتروس فداکار نیستم !

- چی ؟!؟ مثل کی ؟!؟ درست بگو ببینم چی می گی عرشیا ؟

- بهت رو دادن پررو میشی ها.. آقا عرشیا !

- |||||؟؟؟؟ نه که جنابعالی به من میگی محیا خانوم ؟

- من بزرگ ترم !

- بابا بزرگ ترررررر

- خوب نمی خوای بدونی اون پسره کیه ؟

- چرا چرا تورو خدا بگو دارم میمیرم !!!!

- هیر ... تا عبا سی

با بدجنسی تمام پیام رو فرستادم . بر عکس دفعه های قبل بعد از پنج دقیقه جواب نداد !!!!

-الو محیایی ... زنده ای ؟

- دروغ میگویی

پس بگو بچه تو شوک بوده !

-دروغم چیه باور کن اون روز اومده بود تورو ببینه تو هم که اون جوری رفتی خونه تون

-عرشیا بگو جون مامانم

- خخخخ جون مامان ، بابا ، سارا و تو !!!!

- جون منو قسم نخور

- دوست دارم !

- یعنی واقعا وای خدا پاک آبروم رفت پیش آقای عباسی

- نگران نباش بابا ... هیرتا خیلی هم ذوق زده شده بود ! وقتی بهش گفتم از پنجره داشتم

نگاهتون میکردم کلی دعوا کرد که چرا نیومدم کمک !

- راست میگه دیگه

- اوووووو بابا اون راست گو !!!!

- پس چی ... فکر کردی همه مثل تو تنبل تشریف دارن ؟.

- نه خیر !!!!

- وای خاک تو سرم ! عرشیا من به لیلا قول داده بودم باهات صحبت کنم بهش گیتار یاد بدی

...

پاک یادم رفت ...

- من چیکار کنم ؟؟؟؟

- چیزه آقا عرشیا... میشه به لیلا گیتار زدن یاد بدی ... من بهش قول داده بودم

- باشه ... گناه داری کوچولو !

- چیبیبی ؟؟؟؟ من کوچولو ام ؟ اصلا نمیخوام

- شوخی کردم لیدی چرا زود ناراحت میشی حالا ؟ جوابم

رو نداد ... دوباره پیام فرستادم :

-این که جواب نمیدی یعنی قهری ؟

دوباره جواب نداد ... شیطنتم گل کرده بود ! شماره شو گرفتم با اولین بوق جواب داد :

- نه خیرم شارژم تموم شده بود آقا !!!!

- علیک سلام

- سلام ...

- پس قهر نیستی دیگه ؟

- نوچ ... چون پای لایلا وسطه ! به خاطر اون عیبی نداره

- باوشه

خنده مو جمع کردم ... الان وقتش بود -محیا ...

- جانم ؟

لبخند زدم ... مثل اینکه اونم برگشته به گذشته که این طور صادقانه باهام حرف میزنه

-میشه یک سوالی ازت بپرسم ؟

- بپرس جواب میدم

نفس عمیقی کشیدم :

-اون پسره ، همونی که همسایه تون بود

-کیان ؟

- آره

- خوب

- اون دوست یعنی منظورش چی بود که دوست قدیمی تویه ...

- چرا میپرسی ؟

- چون من مثل خواهرم سارا برام مهمی ...

با لحن خسته ای گفت :

-قول میدی ... بین خودمون بمونه ؟

محکم جواب دادم :

-معلومه ...

مظلوم گفت :

-خانواده کیان قبل از فوت بابا اومدن خواستگاری من ... خوب من اون موقع خیلی کوچیک

بودم

.... گفتیم نه ... خوب اونا هم رفتن ولی بعد از فوت بابا کیان دوباره اومد خواستگاری ولی

بدون خانواده اش یعنی اومد دم دانشگاه دنبالم کلی باهام حرف زد و ازم خواست که

بهش فکر کنم حتی در حد یک دوست ، اما من

سکوت کرد ... با بغض گفت :

-من نمی خوام به کسی فکر کنم ... همون روز بهش گفتم نمی خوام بینمش ولی خوب باز اون یک جورایی برام مزاحمت ایجاد می کنه ...

- چرا از دستش شکایت نکردی ؟

- خوب نمیشه ... اونا همسایه مون هستن و مامان هم دوست مادرشه ... خیلی سخته ...

- محیا خودت رو ناراحت نکن همه چی درست میشه ... فقط

اگه یک روزی دوباره کیان خواست اذیتت کنه رو من حساب کن ... حساب شو میذارم کف دستش

...

-اون وقت چرا ...

- چون من برادر بزرگ تر تو ام مثل سارا قبولت دارم میدونی پاکی ... لیاقت تو خیلی

بیشتر از کیانه

-ممنونم عرشیا بابت همه چی ...

خمیازه ای کشیدم با

خنده گفت :

- خوابت میاد؟

- یک خورده ...

- پس شب به خیر

- شب تو هم به خیر ...

تلفنم رو قطع کردم و گذاشتم روی سرم . لبخندی از ته دلم زدم ...

فصل پانزدهم

سه شب از مهمونی گذشته بود . سرمون خیلی شلوغ بود . توی غرفه هر کسی کار خودش رو انجام میداد . بعد از اون شب چند بار دیگه تلفنی با عرشیا صحبت کرده بودم . قرار شده بود بعد از تموم شدن نمایشگاه بریم با هیرتا عباسی قرار داد ببندیم . از خستگی همه جام کوفته شده بود . دو روز پرکار رو سپری کرده بودیم . خم شده بودم و داشتم لباس ها رو از توی کاور در می آوردم تا بذارم شون توی رگال . همون طور که با سرعت نور کار می کردم صدای یک نفر رو شنیدم .

با صدایی بم گفت :

-سلام خانوم خانوما

بی توجه به کارم ادامه دادم

خوب این همه آدم شاید اصلا با من نبوده باشه ، آخه این همه دخت...

-محیا بانو

سرم رو آوردم بالا . یک مرد حدودا سی ساله بود که ماسک زده بود و عینک آفتابی شو گذاشته بود روی موهاتی خوش حالت مشکی اش

با چشمای آبی اش زل زده بود به من . چون ماسک داشت نمیدونستم داره می خنده یانه !!!

چشمک زد و ماسکش رو یک خورده داد پایین . می خواستم جیغ خفیفی بزنم که دستم رو گرفتم جلوی دهنم ...

همون طور با لبخند جذابی زل زده بود بهم !!!!

متعجب و هیجان زده گفتم :

-آ... آقای... عبا... عباسی ..؟!؟!!

-خانوم بهدادیان آروم تر مردم بفهمن من این جام

-بله بله ... متوجه شدم ...

مسخس شده بودم ... بی شعور عجب چیزی بود !!!! چشمای خوشرنگ آبی با ابرو های کشیده مشکی و موهای نسبتا بلند پر کلاغی !!!! تا حالا همچین قیافه ای حتی توی خوابم ندیده بودم !

تک سرفه ای کرد و گفت :

-تموم شد ؟

به خودم اودم ... مثل خودش تک سرفه ای کردم و گفتم :

-بخشین ... چی تموم شد ؟

شیطون نگاهم کرد و گفت :

-آنالیز اجزای صورت بنده !

گوشه ی لبم رو گزیدم و از زور شرم سرم رو پایین انداختم و با ریشه های شالم بازی کردم .

وای خاک بر سرت کنن محیا تریلی تریلی !!!!

الان با خودش فکر می کنه از اون دخترام که... واییییی میمردی زل نمیزدی توی چشماش
؟؟؟؟ سنگ قبر تو بشورم محیا با این گیج بازی هات الهی فکر می کنه من از اون دخترای
طرفدارشم که می خوام خودمو بهش بچسبونم و عکس بگیرم و

-محیا خانوم حواستون کجاست ؟؟؟

ای قربون اون محیا خانوم گفتنت تو چه قدرررر مودبی پسرم آفرین عاقبت به خیر بشی !!!

ارسلان باید بیاد از تو یاد بگیره ... ارسلان و هم عرشیا ! اصلا این عرشیا زلیل مرده مگه

نگفت بعد از نمایشگاه میریم پیش هیرتا ؟ پس چی شد ؟ هووی محیا هنوز هیچی نشده

بهش می گی هیرتا ؟ لبخند کم جونی زدم و گفتم :

-بله ... ببخشین چیزی گفتین ؟

مرموز نگاهم کرد ! جوری که قلبم فرتی رفت تو پاچم !!!

خندید سرش رو تکون داد و گفت :

-اومده بودم نمونه کار هاتون رو ببینم و هم اینکه یک دست لباس به سلیقه شما بخرم ...

زل زد تو چشمام و ادامه داد :

-آخه قراره شما به همین زودی استایلیست من بشین دیگه ...

لبخند پت و پهنی تحویلش دادم :

-چشم بذارین ژورنال هارو براتون بیارم ...

روی پاشنه پام چرخیدم و رفتم سمت ملیکا :

-ملیکا

-محیا کار دارم چی می خوای ؟

-هیرتا

بدون توجه به من سرش رو برگردوند !!!! زرشک !!!

ژورنال هارو برداشتم :

-بهاری

حواسش گرم مشتری ها بود ... اینم از بهار !!!! رفتم سمت ارسلان ...

داشت حساب و کتاب می کرد :

-ارسلان جان

بدون اینکه حتی نگاهم کنه گفت :

-محیا دارم رسید میگیرم تو رو خدا جواسم رو پرت نکن !!!!

اخم غلیظی کردم ... به درک من رو باش که خواستم به این خل مشنگ ها بفهمونم هیرتا

عباسی این جاست !!!!

ژورنال هارو گذاشتم روی میز :

-بفرمایین آقای عباسی ... قدم رنجه فرمودین !!!

چه قدر من مودبم !!!!

چند صفحه شو ورق زد و گفت :

-خانوم بهدادیان خودتون برام انتخاب کنین ... من اومدم با سلیقه شما لباس بخرم نه با

نظر خاص خودم

چه قدر تو با فرهنگی ! مودب ! خوش صدا ! حنجره طلایی ! آفرین که من رو نخود حساب می

کنی

!!!

سعی کردم هرچی بلام به رخش بکشم تا بلکه همین روز اولی حساب کار دستش بیاد که من از این طراح های ساده نیستم :

-برای چه مراسمی می خواهید ؟

-مراسم خاصی نیست ... راستی من برای وقتی هایی که می خوام برم استودیو ضبط نمیدونم لباس چی بپوشم

خاک بر سر بی سلیقه ات کنن !!! منو باش کلی حس گرفتم که الان برای جشنواره کن بایدطراحی کنم !!!! نگو آقا تو لباس پوشیدن معمولی خودشم مونده !!!!

وایستا بینم کن که مال موسیقی نیست ! هست ؟ نیست ؟ ولش کن بابا

ژورنال رو ورق زدم و صفحه ی ۸۸ رو آوردم لباسی رو که خودم طراحی کرده بودم !!!

یک شلوار آبی با بلوز زرد و جله ی نیلی !!! چه سلیقه ای دارم من !!!!

پوزخندش تبدیل به لبخند شد :

-این ؟ آب دهنم رو قورت دادم :

- بده ؟

مهربون خندید و گفت :

- نه خیلی هم جذابه ...

پوف !!!

- همین رو میخوام

با ذوق و شوق لباس ها رو بسته بندی کردم !

- چه قدر تقدیم کنم ؟ اخم

کمرنگی کردم :

- مهمون من هستین نباید دست تو جیب تون کنین

سرخوش خندید و گفت :

- نفرمایین بانو ... اگه نگید چه قدر باید تقدیم کنم لباس هارو بر نمی دارم ...

- آخه ...

- آخه نداره بانو

سرم رو انداختم پایین . دوست نداشتم ازش پول بگیرم با هزار بدبختی گفتم :

-میشه سیصد تومن با تخفیف ویژه ...

-تخفیف رو قبول دارم!

پولش رو حساب کرد و گفت :

-ممنونم

-کجا آقای عباسی تشریف داشتید چایی بستنی چیزی ...

-نه ممنون باید برم استودیو دیرم شده آخه

- هر طور راحتید ... من حرفی ندارم .

-خدا نگهدار ... میبینم تون از دوستاتون هم خداحافظی کنین ...

ماسکش رو درست کرد و دور شد ...

برام از دور دست تکون داد....

من هم براش دست تکون دادم ...

از شادی روی پام بند نبودم !!!!

-محیا جان

اخم غلیظی روی پیشونی ام نشوندم با غیض گفتم :

-بهار خانوم دو ساعته دارم به همه تون چشم و ابرو میام . چشم از کاسه در اومد بابا

بهار - خوب حالا چی شده مگه ؟ عصبی

گفتم :

-چی شده ؟؟؟؟ هیرتا عباسی این جا بود می خواستم ببینیش !!!

ارسلان خندید و گفت :

-کی ؟ هیرتا ؟ توهم زدی محیا اون این جا چیکار می کنه ؟

-به خدا خودش بود بابا خیر سرم اومده بود نمونه کار هامون رو ببینه آآه ...

ملیکا پشتم رو نوازش کرد و گفت :

-مطمئنی محیی..

توپیدم بهش :

-په نه عمه نداشته ام اومده بود لبخند ژکوند تحویلیم می داد بعدشم گفت گوگولی من

هیرتام !!!

بعد شم خر عمه ام ۰۵۰ تومن خرید کرد !!!

ملیکا و بهار باهم گفتن :

-۰۵۰ تومن ؟؟؟؟

دستم رو زدم به کمرم . اخمم رو محو کردم و گفتم :

-آره ۰۵۰ تومن ... ولی من چون می خواستم یک خورده بهش تخفیف بدم آخرش ۰۰۰

تومن ازش گرفتم !!!

ارسلان بلند گفت :

-جون من ۱۵۰ تومن بهش تخفیف دادی ؟

بی تفاوت گفتم :

-آره مگه چیه ؟

ملیکا -عیبی نداره منتهی دیگه انقدر زیادی دست و دلباز نباش عزیزم ...

یک تار ابرو مو دادم بالا و گفتم :

-منظورت چیه مملی ؟ بهار

خونسر و با آرامش گفت :

-محیا جان این درسته که چون تو می خواستی پیش هیرتا عباسی به چشم بیای بهش تخفیف دادی ولی خوب از این به بعد زیاد تخفیف نده ... کل سود اون لباس ها دویست تومن بوده که تو صد و پنجاه تومن شو تخفیف دادی ...

ارسلان - محیا جان کار درستی کردی ولی از این به بعد با ما هم هماهنگ کن آبجی جون ... دلخور شده بودم با لحنی که سعی کردم بی تفاوت باشه گفتم :

-باشه ... معذرت می خوام

به ساعت نگاه کردم :

-بروبکس من باید برم جایی ، ناهار منتظرم نمونین بعد از ظهر میام ... اگر کاری داشتید تک

بزنین سریع این جام ملیکا- کجا می خوامی بری ؟ -یک کاری باید انجام بدم

بعد از خداحافظی کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون . سوار ماشینم شدم و حرکت کردم .

شماره عرشیا رو گرفتم . بعد از بوق پنجم جواب داد :

-به به سلام لیدی ...

کوفت لیدی !!!!

-سلام آقا عرشیا خوبی ؟

-ممنون خوبم مرسی کاری داشتی ؟

-آره ... چیزه یادته بهت گفتم اگه میشه به لیلا گیتار یاد بدی؟

-آره آره یادمه ... خوب؟ با

ذوق گفتم:

-خوب دیگه گفته بودی آخر این هفته سرت خلوت میشه

-آره

-الان وقت داری؟

-می خوام الان کارم رو شروع کنم؟

-نه نه ... می گم اگه بیکاری و سرت خلوته که بیای باهم بریم گیتار بخریم ... لیلا بدون

گیتار که نمیتونه گیتاریست بشه!

-الان که سرم شلوغه

لب و لوچه ام آویزون شد !!!!

خندید و گفت:

-ولی ما یک لیدی که بیشتر نداریم!!!!

عین خر ذوق مرگ شدم!

-یعنی میای ???

-آره ... فقط باید یک نیم ساعتی صبر کنی ... بعدشم من ماشین همراهم نیست!!! خودت باید بیای دنبالم!

-عیبی نداره بگو کجایی

-کافه کتاب ارسلان و دوستاش ...

-آهان بلام ... نیم ساعت دیگه اون جام

-امر دیگه ای ندارین؟

-سلامتی شوما !!!!

-بای

-بای بای ...

تلفنم رو گذاشتم روی داشبورد . از ذوقم روی فرمون ضرب گرفتم !!! پخش رو روشن کردم و یک آهنگ شاد گذاشتم

نزدیک های خونه شون نگه داشتم . یک خورده آرایش کردم !!!! رژ لب صورتی و سایه مات مسی ... خط چشمم رو تجدید کردم تا چشمای درشتم بیشتر به چشم بیاد !!!

ایول به خودم عجب جیگری شدم !!!!

توی آینه ماشین نگاهی به خودم انداختم . خوب بودم ... عالی که نه ولی ... خوب بودم !!!

مانتو صورتی چرک پوشیده بودم با شلوار سفید و شال سفید که روش خط های صورتی
جیغ داشت !!!

یک کفش ساده سفید مشکی هم پام کرده بودم

به ساعت نگاه کردم راس ۱۶ بود . استارت زدم و حرکت کردم سمت خونه عرشیا . برام
جالب بود یک پسر خارج رفته و تحصیل کرده و از طبقه پولدار جامعه چه طوری هنوزم با

پدر و مادرش زندگی می کنه !!!! خوب شاید لوسه و مامانی !!! اوق !!!!

شایدم به خاطر تنها بودن پدر و مادرش و نبودن سارا ست ...

دلیل های مختلفی بود که دیگه ذهنم جواب نداد !!!!

جلوی در خونه شون توقف کردم .

به درخت کاج تکیه داده بود . شلوار مشکی و کفش مشکی پوشیده بود با بلوز مردانه ی
چهارخونه سفید مشکی که آستین هاشو تا آرنجش تا زده بود ...

تیرپیت تو حلقم دادا !!!!

با دیدنم عینک دودی شو گذاشت بالای سرش و سوار شد

-سلام محیا خانوم ...

-سلام ... خیلی وقته منتظری ؟

-نوچ ... تازه اومدم

-اجازه حرکت میدین؟

-اجازه ماهم دست شوماست لیدی گرامی!!!!

درد لیدی!!!!

حرکت کردم . بعد از چند دقیقه بهم آدرس داد و گفت برم به اون آدرس ...

-محیا خانوم ... آهنگ دارین؟

-آره ...

دکمه پخش رو زدم :

-بفرما اینم آهنگ استاد!!!!

خندید ... با آهنگ همخونی می کرد ...

آهنگ دلم بشکنه حرفی نیست از مازیار فلاحی (دلم بشکنه حرفی نیست حقیقت رو ازت

میخوام بهم راحت بگو میری حالا که سرد رویاهام

نمیدونم کجا بود که دلت رو دادی دست اون خودت خورشید شدی بی من دلتنگی

بارون یه بار فکر منم کن که دلم داغون داغونه تو میری عاقبت با اون که دستام خالی میمونه

دلم بشکنه حرفی نیست فقط کاش لایقت باشه میرم از قلب تو بیرون که عشقش تو دلت

جاشه دلم بشکنه حرفی نیست اگه تو یار و همراه شی ولی میشد بمونی و کمی هم عاشقم

باشی نمیدونم کجا بود که دلت رو دادی دست اون خودت خورشید شدی بی من منم دلتنگی

بارون همه فکرش شده چشمت گاهی دستاتو میگیره یه وقت تنهات نذاری که مته من

میشه میمیره دلم بشکنه حرفی نیست فقط کاش لایقت باشه میرم از قلب تو بیرون که

عشقش تو دلت جاشه میرم از قلب تو بیرون که عشقش تو دلت جاشه

پوف احساسات داره موج میزنه !!!!خنده مو قورت دادم . تقریبا رسیده بودیم به

آدرسی که عرشیا داده بود .

ارماشین پیاده شدیم

عرشیا جلوتر از من میرفت و من هم پشت سرش ، تا حالا تو این خیابون نیومده بودم !!!!

رفت داخل یکی از فروشگاه های آلات موسیقی ، فروشنده با دیدن عرشیا لبخند پرنگی زد و

گفت

:

-سلام آقا عرشیا راه گم کردی ، از این طرفا داداش

عرشیا باهاش دست داد و گفت :

-علیک سلام گلابی ، میبینم که مشتری تو مغازه ات وول می زنه....

پسره با خنده گفت :

-خدا بده برکت !!!! تا باشه از این مشتری ها !!!!

و به چند تا دختر جوون اشاره کرد

چیزی آروم در گوش عرشیا و گفت و باهم ریز خندیدن

تک سرفه ای کردم ! یعنی خره من اینجا باید علف زیر پام سبز بشه

? عرشیا دست از خندیدن برداشت و گفت :

-محیا ایشون یکی از دوستان خیلی خوبم مهران هستن ، اون آلات موسیقی که تو خونه ام

دیدي رو همه از ایشون خریدم

لبخند زدم و آهسته سلام کردم . پسره می خورد بهش ۶۰ یا ۶۵ ساله باشه ، موهای

پرکلاغی خوش حالتی داشت ولی موهایش به گرد پای هیرتا هم نمیرسید

چه خودمونی شدی محیا !!! هیرتا !!!

معلوم بود ورزشکاره چون هیکل ورزیده ای داشت ، بلوز چهار خونه آبی و سفید پوشیده

بود و آستین هاش رو تا آرنجش تا کرده بود !!!!

چرا همه پسرا این طوری لباس می پوشن ؟؟؟؟ باید حتما آستین هاشون رو تا بالای آرنج تا بززن !!!! بابا مدل های دیگه ای هم هست به خدا !
 عرشیا ادامه داد :

-مهران جان ایشون هم لیدی محیا هستند ... یک دوست و هم دانشگاهی خیلی قدیمی مهران لبخند جذابی زد و گفت :

-خوشبختم خانوم ...

-من هم همین طور

عرشیا داشت با مهران درباره ی ویژگی های گیتار مورد نظرش صحبت می کرد . من هم که هیچی از حرفاش نمیفهمیدم مشغول دید زدن فروشگاه شدم . همه جور سازی داشت

کوبه ای ، بادی ، ضربی ... همه جوره کامل بود ، نگاهم چرخید روی ویلون هاش ، پنج تا ویلون رو توی فاصله های منظم از هم کنار شیشه ی دکور آویزون کرده بود . یکی شون قهوه ای سوخته بود و دسته اش طرحدار بود ، خیلی خوشگل بود چشمم رو گرفت ولی خوب من که ویلون داشتم !!!!

-محیا یه لحظه بیا

برگشتم سمت عرشیا ، گیتار نسبتا بزرگی رو توی دستش گرفته بود :

-این خوبه ؟

شونه هام رو بالا انداختم:

-نمیدونم استاد تویی !

مهران با لبخند گفت :

-محیا خانوم گیتار رو برای خودتون می خواهید ؟

-نه آقا مهران من خودم ساز تخصصی ام ویلونه گیتار رو برای خواهرم میخوام مهران-

پیش کدوم استاد می خوان آموزش ببینم ؟ عرشیا دستش رو به کمرش زد و گفت :

-استاد مرادی !!!!

مهران خندید و با شیطنت گفت :

-کدوم مرادی ؟ فکر کنم گمنام باشن !!!

لبم رو گزیدم و خندیدم ! دمت چیز ضایعش کردی !!!

عرشیا اخم مصنوعی کرد و گفت :

-می خندی محیا ؟ خنده مو قورت دادم و

گفتم :

-نه نه

-آره جون خودت !!!

رو به مهران گفت :

-شما زر نزن داداش !!!! اینو تو کاور بزار

مهران گیتار رو توی کاورش گذاشت و داد دست عرشیا -چه قدر

باید تقدیم کنم ؟ عرشیا طوری که مهران نشنوه گفت :

-لیدی زشته وقتی بایک جنتمن میری بیرون دست تو جیبت کنی ...

-آخه ...

-آخه بی آخه لیدی محترم ... شما برو توی ماشین من میام

-باشه

از مهران خداحافظی کردم و رفتم بیرون . سوار ماشینم شدم . این حرکت عرشیا برام جالب بود

....

برای منی که حداقل پنج ساله که کسی به جام پول چیزی رو حساب نکرده ... منی که محبت برادرانه رو نچشیدم موقعی که به یک به اصطلاح آقا بالا سر احتیاج داشتم بالا سرم نبوده

...خودم بودم مرد خونه ... نون اور خونه ...سعی کردم برای لایلا نقش پدر رو بازی کنم ... در حالی که خودم تشنه ی محبت پدرا نه بودم ... برای همینه که من مادر بزرگم ...دوستام ازم حساب میبرن ... چه قدر این کار عرشیا برام شیرین بود ... شیرین بودسوار ماشین شد و خندون گفت

:

-خوب لیدی کجا بریم ؟

-من میخوامم به خاطر این لطفت ناهار مهمونت کنم ... البته اگه وقتش رو داری .

چند لحظه زل زد به چشمم مهربون گفت :

-من هرکاری برای تو می کنم به خاطر خودته مگه میشه من برای تو وقت نداشته باشم

لیدی

؟

از خجالت سرم رو آوردم پایین چیزی نگفتم و حرکت کردم . رفتم به رستورانی که همیشه با بهار و ملیکا و ارسلان میومدیم . جلوی رستوران توقف کردم . از ماشین پیاده شدیم . شونه به شونه راه میرفتیم وجودش برام آرامش داشت راحتی داشت سادگی داشت ... حس ...

قدرت داشت ...

کنار یکی از میزهای دو نفره نشستیم . منو رو گذاشت جلوم و گفت :

-حالا که مهمون تو ام دوست دارم غذایی رو که تو سفارش میدی رو بخورم

لبخند زدم و منو رو گرفتم نگاه گذرای به غذاها انداختم . گارسون رو صدا

زدم :

-لطفا دو پرس میگو سوخاری و سالاد و نوشابه

گارسون چشمی گفت و دور شد . انگشت هام رو درهم قلاب کردم و نگاهش کردم . با

لبخند خیره شده بود به من

با خنده گفتم :

-چرا اون جور می کنی ؟

نگاهش رو دزدید و گفت :

-تو شبیه یکی از دوستانم توی تورنتویی

یک تار ابرو مودادم بالا و گفتم :

-احیانا اون دوست تون خانوم بودن یا آقا؟ با

نگاه شیطونی گفتم :

-خانوم !!!! اسم شم آریانا بود !

حرصم گرفته بود مثلا می خواست من رو حرص بده که خوب تونست !!!!

بی تفاوت گفتم :

-حالا هم ازش خبر داری ؟

-نه

خواستم ادامه بدم که گارسون غذامون رو آورد . بی حرف مشغول غذا خوردن شدیم نگاه های سنگینش رو روی خودم حس می کردم ... ولی خوب متوجه منظورش نمی شدم

بعد از خوردن غذا اصرار کردم تا خودم پولش رو حساب کنم . سوار ماشین شدم و

رسوندمش جلوی خونه شون ... هیچ کدوم حرفی نمیزدیم این طوری بهتر بود ... خوب

حرفی نداشتیم که بزنیم !!!

بالا خره لب باز کردم :

-عرشیا ... ممنون بابت امروز

-من باید تشکر کنم نه تو !!!

-به هر حال لطف کردی

مهربون گفت :

-قابل تورو نداره خانومی ... بای بای ...

با یک خدا حافظی ساده رفتم خونه مون ..

فصل شانزدهم

فردای اون روزی که با عرشیا ناهار بیرون بودم روز خیلی شلوغی بود . آخرین روز های نمایشگاه بود و تمام سعی مون رو میکردیم تا بتونیم به بهترین شکل ممکن لباس هارو عرضه کنیم .

ارسلان سرش خیلی شلوغ و کسی حق نداشت حتی یک سوال کوچیک ازش پیرسه !

ملیکا تند تند لباس هارو از توی کاور در می آورد و توی رگال های مخصوص خودشون میچید و بهار و من هم پاسخگو بودیم . سر درد شدیدی داشتم . صبح هم به خاطر قطع بودن دستگاه کارتخوان با چند تا مشتری دعوا کرده بودم . ارسلان توی حساب و کتاب ها قاطی کرده و بود و نزدیک پنج میلیون کم آورده بودیم

هیچ کدوم مون حال و حوصله درست و حسابی هم نداشتیم . نزدیک های اذان ظهر بود و مشتری ها تک و توک شده بودن . بیشتر غرفه ها هم بسته بودن ماهم برای استراحت غرفه مون رو بستیم .

خودم رو روی صندلی ولو کردم و با ناله گفتم :

-وای مادر پا دیگه واسه ام نمونده

ارسلان شقیقه هاش رو مالید و گفت :

-هنگ کردم اساسی با قطع شدن چند دقیقه ای کارتخوان ها بین چه بلایی سرمون آوردن

نشست کنار من روی صندلی ، ملیکا بیچاره هنوز کاراش مونده بود با وجود خستگی که داشتم از جام بلند شدم :

-ملیکا تو استراحت کن من لباس هارو تو کاور

میدارم دستی روی پیشونی اش کشید و گفت :

-این وظیفه منه خودم هم تمومش می کنم. شما ها استراحت کنین نیم ساعت دیگه باید دوباره یه کله کار کنین

کاور هارو برداشتم و گفتم :

-بهت میگم بشیناز صبحه که کمر درد داری همیشه که به خاطر این لباس ها سلامتی ات رو به خطر بندازی عزیز من

بهار-ملیکا بیا استراحت کن محیا دو ساعت دیگه میره خونه استراحت کنه امشب تو باید وایستی

....

ملیکا بالاخره راضی شد که بشینه . کلافه گفتم :

-بهار قرص مسکن داری ؟ بهار-آره

هنوزم سرت درد می کنه ؟ پیشونی ام

رو فشار دادم و گفتم :

-داره منفجر میشه

ارسلان از فلاسک برام چای ریخت و قرصم رو خوردم . چشمم درست نمیدید . کاور هارو جمع و جور می کردم . یکی از کاور ها گیر کرده بود . هرچی می کشیدم از روی میز جدا نمیشد سرم رو آوردم بالا تا ببینم کاور به چی گیر کرده چشمم خورد به یک دست پرمو !!!! ضایع بود که دست مرده نه زن !!!! نگاهم رو بردم بالا تر هیکل ورزیده ای داشت و بلوز سبز یشمی پوشیده بود و چشمای..

خندید و گفت :

-سلام لیدی اخمو!

آروم جوابش رو دادم و کاور رو از زیر دستش کشیدم:

-اوه!!! چه خشن!!!!

ارسلان با خوشحالی گفت:

-به به عرشیا خان....

عرشیا -سلام به همگی خانوما و آقایون

ملیکا و بهار هم جوابش رو دادن. پلاستیکش رو داد به ارسلان و گفت:

-اینم واسه یه لشکر شکست خورده!!!! بخورین قوت بگیرین!!!

ملیکا -دست تون درد نکنه آقا عرشیا خیلی زحمت کشیدین

عرشیا-قابل شمارو نداره

سردردم شدید تر شده بود کاور هارو پرت کردم روی میز و نشستم یک

گوشه بهار نگران گفت:

-محیا خوبی؟

لبخند نصفه و نیمه ای زدم :

-آره ...

ارسلان رانی و کیک شکلاتی رو جلوم گذاشت و گفت :

-بخور محیا شاید فشارت افتاده

یک خورده از کیک خوردم و چند قلپ رانی رو به زور قورت دادم . کاور هارو جمع و جور کردم و غرفه رو باز کردم . عرشیا هم داشت با بچه ها خوش و بش می کرد .

عرشیا خندون گفت :

-لیدی کاری چیزی داری بگو منم کمک کنم با

کنایه گفتم :

-شما برو گیتارتو کوک کن غرفه داری پیش کشت !

اخم مصنوعی کرد و گفت :

-چته تو امروز محیا ؟ عصبی هستی از وقتی اومدم اخمات تو همه

رانی مو برداشتم و تا ته سر کشیدم . پوف.... حتی تخم چشمام هم درد می کرد . جواب

عرشیا رو ندادم ... رو به روم ایستاد و گفت :

-خوبی عزیزم ؟

سرم رو به علامت بله تکون دادم . با دست بازوش رو کشیدم و رفتم سرکارم . با همون صداس که خنده داشت گفت :

-بینم ژورنال هاتون رو شاید مشتری ثابت تون شدم

ملیکا ژورنال کنار دستش رو داد به عرشیا و گفت :

-اینا به سن شما بیشتر می خوره !!!!

لبخند محوی زدم اون ژورنال لباس بچگانه بود !!! اونم از نوع دخترانه اش !

عرشیا با خنده گفت :

-داشتیم ؟

ارسلان هم خندید . ژورنال رو داد دستش و گفت :

-اینم ژورنال امر دیگه باشه ؟

عرشیا روی هوا ژورنال رو قاپید و مشغول ورق زدنش شد . زیاد نگاهش نمی کردم یعنی

جایی رو نمیدیدم که بخوام نگاه کنم !

عرشیا - محیا این ست لباس همه باهم چنده ؟

رو به بهار گفتم :

-بهار جوابشو بده من کار دارم بهار باشه

ای گفت و رفت پیش عرشیا

بهار-این شلوار رو محیا طراحی کرده که الان فقط مشکی اش مونده ، دوختش کار دسته ، بلوزش رو هم ملیکا طراحی کرده و محیا دوخته با همدیگه میشه چیزی حدود ۰۶۰ تومن ...

البته تخفیف هم داره

-تخفیف هامون تموم شده

بهار متعجب گفت :

-چی ؟

-گفتم که تا ساعت ۱۶ امروز تخفیف ۰۰٪ داشتیم ولی الان دیگه همه تخفیف هامون ۰۰٪ هستش ...

ملیکا معترض گفت :

-مگه نگفتی می خوام تمدیدشون کنی ؟

-نه نیازی نیست

عرشیا-خوب حالا با تخفیف هایی که گفتین قیمت آخرش چنده که من کارت

بکشم ؟ -همون قیمتی که بهار اول گفتش

بی توجه به چشمای گرد شده ی بچه ها مشغول کارم شدم . شقیقه هام رو با انگشتم فشار
 دادم ارسلان -محیا معذرت می خوام که دخالت می کنم اما تو دیروز به آقای عباسی چیزی
 حدود ۸۰٪ تخفیف دادی بعد امروز

کلافه گفتم :

-دیروز دیروز بود امروز امروز

عرشیا یک تار ابرو شو داد بالا و گفت :

-آقای عباسی ؟

ملیکا-آره دیروز آقای عباسی این جا بود

عرشیا دلخور گفت :

-اون وقت چرا دیروز به من نگفتی ؟ من غریبه بودم

؟ بی تفاوت شونه بالا انداختم و گفتم :

- تو غریبه نیستی ولی دلیلی هم نمیبینم تو رو در جریان همه ی کارهام قرار بدم ، اون دیروز اومد این جا خرید کرد همین ... نیازی به گفتنش به هرکسی نمیبینم....

بلند شد و رو به روم ایستاد :

-من ... هر کس تو ام ؟ تو

چشماش زل زدم و گفتم :

-اوهوم ... تو فقط یک دوست قدیمی هستی نه بیشتر نه کمتر ... سعی کن حد خودت رو

بدونی

... آقا عرشیا ...

بهار و ملیکا با چشمای گرد شده نگاهم می کردن . صورت عرشیا سرخ شده بود هرچی که

بود انگاری بدجوری عصبی شده بود ... به درک ! بهش رو می دی می خواد همه جا تجسس

کنه

تقصیر منه که انقدر تحویلش گرفتم از این به بعد خوب میدونم چه جوری باهاش رفتار کنم

....

خونسرد گفتم :

-نمیری کنار ؟

به پشت سرش اشاره کردم و گفتم :

-حیانا میخوام ردشم مشتری منتظرمه

با حرص پای راستش رو عقب کشید و خودش رو به سمت عقب داد تا جا باز بشه . داشتم رد

میشدم که بازوم رو گرفت با اخم غلیظی نگاهم میکرد . چشم غره شدیدی بهش گرفتم و

دستم رو آزاد کردم ...

زیر لب زمزمه کردم :

-بچه پررو !!!

کارت خوان رو برداشت و کارت کشید

همچنان با اخم غلیظی نگاهم میکرد . بهار خرید هاش رو توی بسته گذاشت و داد دستش از

همه خداحافظی کرد الا من !!!!

کتش ر روی دستش انداخت و گفت :

-درضمن

معلوم بود مخاطبش منم ... چرخیدم و دست به سینه ایستادم جلوش

-آقای عباسی گفتن که پس فردا بریم برای عقد قرار داد مرموز

نگاهم کرد و گفت :

-خانوم بهداد یان

از قصد کلمه خانوم رو کشید .

-باشه ...

بدون اینکه یک کلمه دیگه حرف بزنه رفت . بی تفاوت بودم نمیدونم چرا ...

عصبی نشستم و سرم رو بین دستام فشردم لعنتی

بهار با عصبانیت گفت :

-این چه طرز حرف زدن بود محیا ؟

جوابش رو ندادم

-با تو ام منو نگاه کن محیا

عصبی نگاهش کردم :

-چیہ ؟ نمیبینی سرم درد می کنه ؟ دست از سرم بردار بهار حوصله

ندارم ملیکا هم مثل بهار گفت :

-خیلی کار زشتی کردی که اون طوری با عرشیا حرف زدی محیا امروز تو چته ؟

-هیچی ... حقش بود پسره پررو! یکم بهش رو دادم بین چه جوری محیا محیا میکنه!
بهار-تو حق نداشتی اون طوری باهاش حرف بزنی محیا! مگه ما چی گفتیم که این طوری
عصبی شدی؟

بلند شدم و با صدای بلندی گفتم:

-چیزی نگفتین فقط گند زدین به حال و شخصیت من ... یعنی من نمیتونم سر قیمت لباسی
که خودم دوختمش چونه بزوم؟ یعنی انقدر بدبخت شدم که باید به عرشیا قرار ملاقات هامو
گزارش بدم و جلوی شماها بهش جواب پس بدم؟ اون کیه که اون طوری با من حرف میزنه
؟ غلط میکنه دست منو میگیره پسره بیشعور ...

کیفم رو برداشتم و از غرفه زدم بیرون ...

گور بابای همه شون

انقدر عصبی بودم که نفهمیدم چه طور سوار ماشین شدم و حرکت کردم . بی خدف توی
خیابون ها می چرخیدم عصبانی بودم ... خیلی ... خیلی !!!

گوشه ی خیابون نگه داشتم . چشمام رسماً تار شده بودن و جایی رو نمیدیدم . سرم هر آن
ممکن بود بترکه و مغزم متلاشی بشه

دستم رو توی کیفم کردم و موبایلم رو درآوردم . چشمام شماره هارو تشخیص نمیداد ...
باید یکی به دادم میرسی ... گوشه ی رو دم گوشم گذاشتم ...

با شنیدن صدای بوق سرم تیر کشید . لبم رو گاز گرفتمشوری خون رو حس کردم

-الو

چشمام رو بستم

فص هفدهم

(عرشیا)

در ماشین رو به هم کوبیدم

-هه ... دختره بی لیاقت محبت حالیش نیست فقط مثل سگ پاچه میگیره ، نه به رفتار

دیروزش نه به کردار امروزش

رسمای قاتی داره ، دیوونه است دختره ، خله !!!! گوشه ام رو درآوردم و شماره هیرتا رو گرفتم

، بعد از بوق دوم جواب داد:

-جونم عرشیا ؟

-تو دیروز اومدی نمایشگاه ؟

صدام جدی و محکم بود . چند ثانیه سکوت کرد . مردد گفت :

-اتفاقی افتاده عرشیا؟

- نه چه اتفاقی مثلا من مدیر برنامه توام ولی حالا می فهمم برگ چغندر هم نیستم ، دیروز بهت میگم کجایی میگی استودیو بعد کاشف به عمل میاد که نه خیر آقا اومدن نمایشگاه پیش محیا خانوم

-چی داری میگی ؟ اون موقع که تو به من زنگ زدی استودیو بودم قبلش رفته بودم نمایشگاه به سری بزمن هم چند دست لباس بخرم هم کارهای برند میکا رو ببینم ... حالا تو چرا عصبی شدی برادر من ؟ مگه حالا اتفاقی افتاده آسمون به زمین اومده ؟ خانوم بهدادیان حرفی زده ؟ پزخند صداداری زدم و گفتم :

-نه خیر ایشون حرف نمیزنن ... رسما زر میزنن !!!!

-عرشیا

-ها؟؟؟ چیه؟؟؟

-خوبی الان ؟ نفس عمیقی

کشیدم

-ببین عرشیا جام من اگه میدونستم به خاطر یک اتفاق به این کوچیکی انقدر عصبی میشی حتما بهت میگفتم نمیخواستم ناراحتت کنم لحنم رو آروم تر کردم و گفتم :

-حق با تویه من تند رفتم

-من همچین حرفی نزدم ...

-باشه ... برو دیگه به کارات برس

-الان خوبی؟

-آره خوبم . تو برو دیگه

-باشه خداحافظ مراقب خودت باش

-تو هم همینطور هیرتا

گوشیم رو انداختم روی صندلی . کلافه بودم ... از دست محیا ... امروز چی شده بود انقدر کنایه میزد ؟ چرا اون جووری سنگ رو یخم کرد ؟ دیروز که حالش خوب بود ، می گفت می خندید ولی امروز مثل افعی می خواست نیشم بزنه ...

صدای زنگ گوشیم اومد ... نگاهی به صفحه اش انداختم . با دیدن اسم محیا چشمم چهار تا شد

!

پوزخند زدم و فقط به شماره اش خیره شدم

نمی خواستم جوابش رو بدم ... از دستش بدجووری دلخور شده بودم ... خیلی بد ضایعم کرد ...

خیلی !!!

دستم رفت که ریجکت کنم اما آخرش پشیمون شدم و دستم رو روی نشانگر سبز کشیدم :

-الو

مکث کرد با صدایی که از ته چاه در میومد گفت:

-... نمیدونم کی هستی فقط بیا میدون ونکتوروخدا زودتر بیا من ... من حالم ... خوب نیست

تماس قطع شد و صدای بوق توی گوشم پیچید

هنگ کرده بودم ، مخم قفل کرده بود ، این صدای محیا بود ؟ آره خودش بود این چه حرفی بود که زد ؟ چه جوری شماره من رو گرفت و گفت نمیدونم کی هستی ؟ گفت میدون ونک آره خودشه میدون ونک

با سرعت نور استارت زدم و حرکت کردم . منظورش چی بود که من حالم خوب نیست ؟ محیا چه طوری الان میدون ونکه ؟ همین چند دقیقه پیش نمایشگاه بود که

اعصابم حسابی به هم ریخته بود . عصبی بودم . چند بار نزدیک بود تصادف کنم . بالاخره رسیدم میدون ونک دور میدون گشتم تا بالا خره توی یکی از کوچه ها چشمم به د ویست و شش محیا خورد . ترمز کردم و از ماشین پیاده شدم . زدم به شیشه . بی حرکت افتاده بود روی صندلی .

وای خدایا . در رو باز کردم . خم شد سمت در :

-محیا... محیا چی شده حالت خوبه؟ این جا چیکار می کنی؟

زدم تو صورتش

-محیا صدای منو میشنوی؟ چرا رنگت پریده؟ محیا... محیا... محیا...

جوابم رو نمیداد فقط چشماش نیمه باز بود و مردمک چشمم ثابت خیره شده بود به صورتم . باید زنگ میزدم اورژانس ... نه ترافیکه ... معلوم نیست کی بیاد ...

خدایا کمکم کن ... خدایا خواهش می کنم چیزیش نباشه ...

در عقب لگسوزم رو باز کردم ... سخت بود ... نمیتونستم این کارو بکنم ... ولی ... ولی ...
جون محیا مهم تر بود ...

نفس عمیقی کشیدم ... سخته ... خیلی سخته ...

دستم رو انداختم روی کمرش و اون یکی رو هم زیر زانوهاش و بلندش کردم ...

روی صورتم عرق سردی نشسته بود ... بی خیال ضربان قلب و نفس های کوتاهم شدم و محیا رو بلند کردم . خیلی سبک بود ... مثل پر ...

روی صندلی عقب ماشینم خوابوندمش . ایستادم و نگاهش کردم

معذرت می خوام ... معذرت میخوام محیا ... میدونم چه قدر بعدش شرمنده میشی ... ولی
چاره ای نداشتم ...

ریموت ماشینش رو زدم و یک گوشه پارکش کردم . سوار شدم و حرکت کردم .
نگران‌ش بود مدام صداش میزدم :

-محیا...محیا خانوم...لیدی... محیا تورو خدا چشمت رو باز کن خواهش می‌کنم داری
منو میترسونی محیا ...

ترافیک بود... ترافیک ...لعنت به این ترافیک ...

بالاخره رسیدم بیمارستان . ماشین رو نگه داشتم. چند تا پرستار توی محوطه بودن . دویدم
سمت شون -خانوم... خانوم ... کمک کنین تورو خدا نامزدم حالش بده به دادم برسید با
برانکارد رفتن سمت ماشین . کمک کردن و محیا رو بردیم داخل ...

پرستار تند تند پرسید -سابقه بیماری خاصی داره ؟ چی شد که از هوش رفت ؟

-نمیدونم ... نمیدونم به من زنگ و گفت حالش بده برم دنبالش وقتی رسیدم این جور
بود ...

بیهوش شده بود -باشه .

متوجه شدم

بردنش توی اتاق و در رو بستن . نشستم روی صندلی -وای وای وایمحیا چیکار
کردی با خودت . چه جوری به مادرت بگم آخه ؟ چرا شماره من ... آه ...

نیم ساعتی گذشته بود بالاخره در رو باز کردن و پرستار اومد بیرون هراسان پرسیدم -چی شده حالش خوبه ؟ به هوش اومده ؟ پرستار لبخند زد و گفت :

-نگران نباشین . گفتیم شاید حامله است و از حال رفته اما دیدیم نه !!!

سرم رو انداختم پایین ... اه ... لعنت به من

پرستار ادامه داد :

-خانوم تون فشار عصبی زیادی رو تحمل کردن . چه طور متوجه سردردش نشدین ؟ به خاطر حجم سنگین کارهایی که انجام میداده بدنش ضعیف شده بوده . فشارش خیلی بالا بود خدا بهتون رحم کرد که زود آوردینش وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرش بیاد ممکن بود

-ادامه ندین ... الان به هوش اومده ؟

-بله حالش هم خوبه ... از شما خیلی بهتره . سرمش که تموم بشه می تونین بیرینش خونه -میتونم ببینمش ؟

-بله بفرمایین فقط چیزی نگید که دوباره عصبی بشه

-چشم چشم

رفتم داخل اتاق . سرش روی بالشت بود و چشماش رو بسته بود . آهسته در رو بستم . نشستم کنارش :

-لیدی گرامی چه طوری؟

چشمش رو باز کرد . با تعجب چند لحظه نگاهم کرد لبخند زد و پرسید :

-تو .. تو اینجا چیکار می کنی؟

پوووف خداروشکر چیزی یادش نیست !!!!

خندیدم و گفتم :

-شوما فکر کن راه گم کردم!

-داشتی کجا میرفتی که راه گم کردی؟ بیا

... حالا جمعش کن!

-از اون جایی که شوما خیلی به بنده ارادت دارین !!! شماره من رو گرفتید و گفتید که حالتون

بده من هم با اورژانس اومدم پیش تون و دیدم که بعله !!! خانوم بیهوش افتادین کف ماشین!

انگشتش رو گرفت جلوی خودش و گفت :

-من؟ زنگ زدم به تو؟ (به من اشاره کرد) که بیا منو نجات بده؟ مگه تو سوپرمنی؟

-نوچ !!! بتمن تشریف دارم!

روشو برگردوند و گفت :

-تو بقال سر کوچه هم تشریف نداری !!!

اخم مصنوعی کردم و گفتم :

-این یعنی دستت درد نکنه که نجاتم دادی جنتمن ؟

-اصلا منظورم اون نبود !!!!

خدایا این بشر چه قدر مغروره !!!! شیطونه می گه بگم چه جوری آوردمت بیمارستان تا

همین جا آب معدنی بشه !!!!

هی من چه قدر دل رحمم !!!!

سکوتم رو که دید بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

-الکی مثلا لطف کردی ...

زیر چشمی نگاهم کرد تا عکس العملم رو ببینه .

اخم کردم از جام بلند شدم . این دفعه کاملا برگشت سمتم و نگاهم کرد :

-نه خیر اون همه اذیت و آزار و ضایع کردن جلوی بچه ها و کنف شدن پیش بقیه و

تخفیف ندادن به بنده و نگرانی و تا حد مرگ پیش رفتن با یک لطف کردی جبران نمیشه

لیدی !!! اونم با اخمی که شوما کردین

لبخند زد و گفت :

-چیزه میدونی

نگاهم کرد و لبخندش پررنگ تری زد :

-میدونی عرشیا ، از دیشب سر درد داشتم ، خوب صبح هم دعوا کرده بودم و توی حساب و کتاب ها پول کم آورده بودیم سرمونم که شلوغ بود من شرمنده ام ببخشین خودم قبول دارم که بدجوری باهات حرف زدم . الان پشیمونم ... نمیدونم چرا ناراحتی مو سر تو خالی کردم ولی هرچی که هست الان معذرت می خوام . ازت میخوام منو ببخشی . حاضرم هر کاری که می گی بکنم تا منو ببخشی و از دلت در بیارم حالا شد !!!!

-هر کاری ؟ گیج

گفت : -چی ؟

نشستم لبه تخت :

-گفتم هر کاری که بگم انجام میدی ؟

آب دهنش رو قورت داد و گفت :

-هرچی که بگی ...هرکاری که بگی ... انجام میدم

لبخند پررنگی زد خندیدم و گفتم :

-سرمت تموم شده برم بگم پرستار بیاد !!!!

زودی پرستار رو صدا زدم و سوزن رو از دستش کشید . شالش رو مرتب می کرد که رفتم پذیرش و هزینه بیمارستان رو حساب کردم .

با همدیگه سوار ماشینم شدیم :

-کمر بندت رو ببند

بی حرف کمر بندش رو بست . بزن بریم محیا خانوم !!!

-کجا داری میری ؟

-یک جای خوب !

-خوب اون جای خوب اسمش چیه ؟

-یک جای خیلی خوب !

کلافه سرش رو تکیه داد به شیشه و مشغول تماشای بیرون شد . انگاری چیزی یادش اومده باشه گفت :

-ماشینم

-نگران نباش پارکش کردم دور میدون ونک . بعد از ظهر میارم دم در خونه تون بهت تحویل میدم

به زور صدای ممنون گفتنش رو شنیدم !!!

بعد از چند دقیقه جلوی پارک نگه داشتم . :

-پیاده شو ...

نگاهی به دور و برش انداخت و گفت :

-این جا ؟ پارک جمشیدیه ؟

شونه هام رو بالا انداختم :

-آره ... مگه چشمه ؟

از ماشین پیاده شد . قدم هاش نا منظم بود :

-خوبی محیا ؟

-نه ... یک خورده سرم گیج میره همین ...

نزدیکش شدم و دستم رو دور شونه اش انداختم :

-میخوای به من تکیه کن ...

اخم غلیظی کرد و دستم رو آزاد کرد . با حرص گفت :

-خیلی ممنون ... میتونم راه پیام

زبونم رو گاز گرفتم تا خنده ام معلوم نشه . آخه دختر خوب اگه میدونستی چه جوری از

میدون تا بیمارستان اومدی که !!!! زنده زنده خودتو آتیش میزدی !!!!

رسیدیم به کافه ارشان

رفتیم داخل کافه و نشستیم دور یک میز دو نفره . موهاش رو مرتب کرد و گفت :

-چرا منو آوردی اینجا ؟

میدونستم بالاخره این سوال رو میپرسه !!!!

لبخند زد . دو تا قهوه و یک شکلاتی و بستنی شاتوت سفارش دادم .

محیا باخنده گفت :

-اینا رو کی می خواد بخوره ؟؟؟؟

اشاره کردم و گفتم :

-جنابعالی ! دکترت گفت به خاطر حجم سنگین کاری که داری بدنت ضعیف شده . باید

تقویت بشی

-بعد اون وقت با قهوه و یک شکلاتی و بستنی شاتوت من تقویت میشم ؟

-نوچ ! باید صبر کنی خانوم خانوم الان ساعت تقریبا سه ظهره بعد از خوردن اینا میریم

یک رستوران دبش بعد اونم میریم بام

-نه تورو خدامیخوام برم خونه مون عرشیا

اخم کمرنگی کردم :

-قول دادی امروز رو حرف من حرف نزن و هر کاری که می‌گم بکنی تا ببخشمت ... پس حرف نباشه

سفارش مون رو آوردن . اول بستنی رو گذاشتم جلوش :

-بیا اول اینو بخور بعد کیک بعد قهوه تا دندان هات سوز نکشه اون جوری زود پوسیده

میشن با تعجب نگاهم میکرد . شروع کرد به خوردن بستنی .

بعد از اون سوار ماشین شدیم و رفتیم رستورانی که مورد نظرم بود . بازم داشت غرغر می کرد که گارسون اومد با خنده گفتم :

-آقا لطف کنین دو پرس جوجه کباب یک پرس باقالی پلو و یک پرس هم شیشلیک با دورچین و مخلفات

گارسون چشمی گفت و رفت

با چشمایی که توش اشک حلقه زده بود گفت :

-عرشیا... توروخدا من گَرَمی غذا می خورم تا یک وقت نیم کیلو به وزنم اضافه نشه بعد چه جوری اینا رو بخورم ؟

-کاری نداره منم کمکت می کنم !!! به شرطی که تا میتونی بخوری

-بعداز خوردن ناهار دست از سرم بر میداری ؟

-نوچ ! هنوز یک سانس مونده لیدی تا نمایش تموم بشه

تکیه دادم به تشکچه و مشغول خوندن پیام هام شدم . هه ... هیرتا هجده تا پیام داده بود . تند تایپ کردم :

-سلام هیرتا ببخش داداشی نمیتونم جوابتو بدم الان دارم مریض داری می کنم سرم که خلوت شد باهات تماس میگیرم و پیام رو فرستادم.

گارسون غذا هارو آورد . با بی میلی شروع کرد به غذا خوردن و نصف جوجه اش رو خورد با یک خورده شیشلیک :

-من دیگه نمی تونم دارم میترکم ...

-باید بخوری ...

-بایدی وجود نداره

-چرا وجود داره

-من می خوام برم خونه مون

-باشه برو ولی منم به مامانت میگم که امروز بیمارستان بودی مطمئتا بیشتر از این خوراکی

تو حلقت میریزه !!!! انتخاب با خودته !!!! یا الان عین بچه آدم بقیه غذاتو می خوری یا

میفرستمت خونه ! هان ؟ کدومش ؟ -خیلی ... خیلی ...

نگاهش کردم :

-خیلی؟

-فرصت طلبی!

-خنده ای کردم:

-کجا شو دیدی!!!!

بی حرف ولی با حرص!!! شروع کرد به خوردن!!!!

رفتم صندوق و پول غذا رو حساب کردم . با همدیگه سوار ماشین شدیم . نفس عمیقی

کشید و گفت:

-بالاخره روزی میشه که تلافی امروز رو سرت در بیارم!

-باشه اگه تونستی در بیار!!!!

از حرص خوردنش خنده ام گرفته بود . بی خیال بام شدم رفتم جایی که همیشه با سارا وقتی

از تورنتو برمیگردیم یک راست میریم .

لبه ی کوه ترمز کردم . شلوغ بود ولی می ارزید

-این جا که بام نیست

-میدونم ... بی خیال بام این جا قشنگ تره

باهم دیگه رفتیم بالا ترین قسمت تپه ها . اون جا خلوت تر بود و کمتر سر و صدای مردم میومد .

دو لیوان شیر چایی گرفتم و نشستیم روی زمین . هوا خیلی سرد

بود -عرشیا ...

-جانم ؟

بدون مکث خیره شد به چشمام ... حتما تعجب کرده بود

سرش رو انداخت پایین و لیوانش رو محکم تر فشار داد :

-حالا که خودم هستم و خودت ... می خوام یک سری چیز هارو بدونی ..

مشتاق نگاهش کردم . بدون اینکه ذره ای حرکاتش عوض بشه گفت :

-امروز ... رستوران ... کافی شاپ ... بیمارستان ... من تا حالا جز مادرم و دوستانم از کس دیگه ای محبت ندیدم . وقتی که به محبت پدرم احتیاج داشتم ... دیگه پیشم نبود . گاهی با خودم میگم خدا داره این جورى منو تنبیه میکنه داره تقاص مرگ بابام رو این جورى ازم میگیره تا حالا کسی منو رستوران نبرده بود برام غذا سفارش نداده بود این جورى نگرانم نشده بود یعنی شده بود اما بیشتر این کارا رو مادرم برام انجام میداد...

آه کشید :

-چون پدری نبود سخته بخوام بدون پیچوندن قضیه برم سر اصل مطلب ... ولی ... ولی من ...

اشک هاش جاری شد و گفت :

-من باعث مرگ بابام شدم من بودم که ترمز ماشین رو درست نکردم تا بابام توی جاده تصادف کنه من بودم که لیلا رو یتیم کردم . من بودم که محبت پدرانه رو از لیلا و خودم دریغ کردم . من بودم که وجود پدرم رو بی فروغ کردم . من احمق بودم که با یک کار بچگانه با گوش نکردن به حرف پدرم اون رو به کشتن دادم . من بودم که ماشین رو نبردم تعمیرگاه

با صدای بلندی گفت :

-من بودم ... آره من بودم که مسبب همه این اتفاقات شدم

شونه هاش از شدت گریه می لرزید . نمیدونم چرا ولی فکر می کردم تنها پناه اونم . خودم قبلا شنیده بودم که محیا ماشین رو تعمیرگاه نبرده و به خاطر همین پدرش توی جاده تصادف کرده شنیده بودم که عذاب وجدان داره ولی نمیدونستم این جوری داره زجر می کشه . داره نابود میشه دستم رو حلقه کردم دور شونه هاش بی اعتراض سرش رو گذاشت روی سینه ام و اشک ریخت نمیدونم چه قدر گذشت ولی لباسم خیس شده بود از شدت گریه اش با هق هق گفت :

-عرشیا من دیگه بریدم . نمیتونم . سخته . نمیتونم ببینم لیلا داره بدون پدر بزرگ میشه . نه اون نه مامان هیچ کدوم تا حالا من رو سرزنش نکردن ولی خودم میدونم که چیکار کردم ...

-خودم میفهمم که لیلا هنوزم شب ها با دیدن عکس خانوادگی مون خوابش میبره . هنوزم داره برای بابام گریه میکنه . هنوز نتونسته با این موضوع کنار بیاد

-من آینده لیلا رو نابود کردم . زندگی مادرم رو سیاه کردم من خودمو بدبخت کردم
عرشیا

-نمیدونی چه قدر سخته که یک دختر تو سن من آرزو اش این باشه که یک مرد روش غیرتی بشه شاید برات خنده دار باشه ولی این یکی از بزرگ ترین آرزو های منه ...
آخ

-نمیدونی چه قدر به حال بهار و ملیکا قبطه می خورم به همین یک کلمه که "بابام اجازه نمیده

" حسودیم میشه عرشیا من گناه کردم . من با این کارم گناه کردم . حالا هم دارم تاوان پس میدم اگه هر بلایی سرم بیاد اعتراض نمیکنم چون مسببش خودم بودم . برای همینه که نمیخوام ازدواج کنم

-نمیخوام به بچه ام بگم که مامانت قاتله پدرش رو کشته ، نمیخوام مادر بشم
نمیخوام عاشق کسی بشم که مجبور باشم بهش بگم چیکار کردم
من نمیدونم باید چیکار کنم عرشیا ...

-نمیدونم چرا دارم این حرف هارو برای تو میگم . برای تویی که همیشه دوست دارم حرصت رو در بیارم . نمیدونم ولی فکر می کنم اگه یک لحظه دیگه این حرف ها رو توی قلبم نگه میداشتم قلبم از غصه میترکید . گلوم دیگه طاقت این بغض چند ساله رو نداشت . نمیتونستم

تا آخر عمرم سکوت کنم . باید یکبار برای یک نفر حرفام رو می گفتم . باید برای یک نفر از جنایتی که کردم پرده بر میداشتم

سرش رو از روی سینه ام برداشت . چشماش شده بود کاسه ی خون . صورتش سرخ شده بود .

از جیبم دستمال در آوردم و گرفتم جلوی صورتش :

-بیا ... اشک هاتو پاک کن

لبخند محوی زد و دستمال رو گرفت . چشماش میشی شده بود

با مهربونی گفتم :

-محیا. میدونستی وقتی گریه میکنی چشمت میشی میشه

؟تک خنده ای کرد و گفت :

-نه ... یعنی تا حالا به این شدت گریه نکرده بودم که متوجه بشم

-وقتی که گریه میکنی دلم آتیش میگیره ... مثل بچه های چهار پنج ساله میشی که گم

شدن و دنبال مادر شون می گردن

-محیا تو چیزی که وانمود میکنی نیستی تو فکر می کنی بزرگ ترین گناه عالم رو کردی .

درسته تو تقصیر کار بودی . تو با بی فکری که کردی باعث این مشکلات شدی اما این مشکلات و فوت پدرت همه اش تقصیر تو نبوده از بی فکری پدرت هم بوده از اشتباه بزرگ پدرت بوده

-پدر تو از یک دختر نوزده ساله خواسته که ماشین رو تعمیر کنه مگه همچین چیزی ممکنه ؟ اگه تو بودی این کار رو میکردی ؟ پدرتو خودش هم اشتباه کرده . ببین بعضی چیزها دست تقدیره تو درش هیچ نقشی نداری مثل فوت پدرت ...

پدر تو به انزه ای که باید میبوده و زندگی میکرده توی این دنیا بوده ولی حالا دیگه مرده تو نباید خودت رو اذیت کنی . تو هنوز جوونی مگه چند سالته که این جورای حرفای قلمبه میزنی ؟ محیا ...

باور کن که داری اشتباه میکنی

فیش فیشی کرد و گفت :

-تو داری همه تقصیر هارو گردن پدرم میاندازی عرشیا این بی رحمیه ...

-تو داری اشتباه می کنی . یک طرفه به قاضی میری ، محیا تقدیر این طور خواسته که تو و لایلا از همون بچگی مستقل بزرگ بشین ، تو داری خیلی این موضوع رو بزرگ می کنی ... ببین امروز انقدر اعصابت رو به خاطر مسائل پوچ و بیهوده به هم ریخته بودی که نزدیک بود بری توی کما ...

مرگ مغزی بشی محیا این مسائل رو جدی بگیر انقدر توی توهم زندگی نکن . تو داری خودت رو نابود میکنی . زجر کش می کنی

-آگه امروز یک خورده دیر رسیده بودم مرده بودی

خودش رو جمع و جور کرد و حرفی نزد . معلوم بود که سردشه . کتم رو بدون مکث در آوردم و انداختم دور شونه هاش . کت رو دو دستی چسبید :

-پس خودت چی سرما میخوری عرشیا

لبخند زدم :

-نگران من نباش ... تو مهم تری

لبخند کم جونی زد

دستم رو دور شونه هاش انداختم :

-محیا

-جان محیا....

-تو چیزی که تظاهر میکنی نیستی این رو قبول داشته باش ، تو وانمود می کنی که کوهی ، قدرتمندی ، کسی نمیتونه اذیتت کنه نفس عمیقی کشیدم :

-ولی توی همین چند ساعت ثابت کردی که از یک گنجشک هم بی پناه تری ، مظلوم تری

-تو داری این صورت مهربون و دوست داشتی رو پشت یک قاب سرد و خشک قایم میکنی ...
برای چی ؟ برای اینکه بگی محکمی ؟ غرور داری ؟

-عرشیا باور کن که سخته به خدا سخته ، سخته طوری زندگی کنی که کسی نتونه یک نگاه
چپ بهت بندازه ، طوری رفتار کنی که کسی تحقیرت نکنه ، بهت زور نگه ، ازت سوء استفاده
نکنه به خداوندی خدا سخته خیلی سخته

سرش رو تکیه داد به شونه ام و دوباره اشک هاش جاری شد محیا

شکسته بود نابود بود حداقل من این رو درک میکردم

-میشه یم خواهشی ازت بکنم ؟ نه نگی ؟

-بگو عرشیا جان

لبخند پررنگی زدم ... عرشیا جان !!!

-من میخوام همیشه پیشت باشم ، به عنوان برادر بزرگ تر ، یک دوست ساده ، دوست دختر

،همکار ، بزرگ تر ... اوممم نمیدونم هرچی که میخوای اسم شو بذاری میخوام کنارت

بمونم این اجازه رو به من بده محیا ازت خواهش میکنم

-فقط بذار کنارت باشم میخوام نذارم کسی اذیتت کنه ، بهت زور بگه ، کسی نتونه چپ

نگاهت کنه ، آرامش داشته باشی فقط بذار باشم ، گریه هات آتیشم میزنه محیا وجودم

داره میسوزه وقتی که تو این جورری با خودت رفتار میکنی ، محیا تو خیلی پاکی ، با ارزشی کسی که تونسته تو این جامعه گرگ صفت این جورری زندگی کنه آدم قویه ...

-محیا من میخوام جبران کنم ، تمام کمبودهاتو ، بی پدری هاتو ، محبت ندیدن هاتو ، میخوام توی همه ی شرایط کنارت باشم ، رازدارت باشم ...

فقط تورو به روح بابات قسم میدم بذار باشم

مشتاق نگاهش کردم . بدون اینکه ذره ای حرکاتش عوض بشه گفت :

-امروز ... رستوران ... کافی شاپ ... بیمارستان ... من تا حالا جز مادرم و دوستانم از کس دیگه ای محبت ندیدم . وقتی که به محبت پدرم احتیاج داشتم ... دیگه پیشم نبود . گاهی با خودم میگم خدا داره این جورری منو تنبیه میکنه داره تقاص مرگ بابام رو این جورری ازم میگیره تاحالا کسی منو رستوران نبرده بود برام غذا سفارش نداده بود این جورری نگرانم نشده بود یعنی شده بود اما بیشتر این کارا رو مادرم برام انجام میداد...

آه کشید :

-چون پدری نبود سخته بخوام بدون پیچوندن قضیه برم سر اصل مطلب ... ولی ... ولی من ...

اشک هاش جاری شد و گفت :

-من باعث مرگ بابام شدم من بودم که ترمز ماشین رو درست نکردم تا بابام توی جاده تصادف کنه من بودم که لایلا رو یتیم کردم . من بودم که محبت پدران رو از لایلا و خودم دریغ کردم . من بودم که وجود پدرم رو بی فروغ کردم . من احمق بودم که با یک کار

بچگانه با گوش نکردن به حرف پدرم اون رو به کشتن دادم . من بودم که ماشین رو
نبردم تعمیرگاه
با صدای بلندی گفت :

-من بودم... آره من بودم که مسبب همه این اتفاقات شدم

شونه هاش از شدت گریه می لرزید . نمیدونم چرا ولی فکر می کردم تنها پناه اونم . خودم
قبلا شنیده بودم که محیا ماشین رو تعمیرگاه نبرده و به خاطر همین پدرش توی جاده
تصادف کرده شنیده بودم که عذاب وجدان داره ولی نمیدونستم این جوریه داره زجر می
کشه . داره نابود میشه دستم رو حلقه کردم دور شونه هاش بی اعتراض سرش رو گذاشت
روی سینه ام و اشک ریخت نمیدونم چه قدر گذشت ولی لباسم خیس شده بود از شدت
گریه اش با هق هق گفت :

-عرشیا من دیگه بریدم . نمیتونم . سخته . نمیتونم ببینم لایلا داره بدون پدر بزرگ میشه . نه
اون نه مامان هیچ کدوم تا حالا من رو سرزنش نکردن ولی خودم میدونم که چیکار کردم ...
-خودم میفهمم که لایلا هنوزم شب ها با دیدن عکس خانوادگی مون خوابش مییره . هنوزم
داره برای بابام گریه میکنه . هنوز نتونسته با این موضوع کنار بیاد

-من آینده لایلا رو نابود کردم . زندگی مادرم رو سیاه کردم من خودمو بدبخت کردم
عرشیا

-نمیدونی چه قدر سخته که یک دختر تو سن من آرزو اش این باشه که یک مرد روش
غیرتی بشه شاید برات خنده دار باشه ولی این یکی از بزرگ ترین آرزو های منه ...

آخ ...

-نمیدونی چه قدر به حال بهار و ملیکا قبطه می خورم به همین یک کلمه که "بابام اجازه نمیده

" حسودیم میشه عرشیا من گناه کردم . من با این کارم گناه کردم . حالا هم دارم تاوان پس میدم اگه هر بلایی سرم بیاد اعتراض نمیکنم چون مسببش خودم بودم . برای همینه که نمیخوام ازدواج کنم

-نمیخوام به بچه ام بگم که مامانت قاتله پدرش رو کشته ، نمیخوام مادر بشم

نمیخوام عاشق کسی بشم که مجبور باشم بهش بگم چیکار کردم

من نمیدونم باید چیکار کنم عرشیا ...

-نمیدونم چرا دارم این حرف هارو برای تو میگم . برای تویی که همیشه دوست دارم فرصت رو در بیارم . نمیدونم ولی فکر می کنم اگه یک لحظه دیگه این حرف ها رو توی قلبم نگه میداشتم قلبم از غصه میترکید . گلوم دیگه طاقت این بغض چند ساله رو نداشت . نمیتونستم تا آخر عمرم سکوت کنم . باید یکبار برای یک نفر حرفام رو می گفتم . باید برای یک نفر از جنایتی که کردم پرده بر میداشتم

سرش رو از روی سینه ام برداشت . چشماش شده بود کاسه ی خون . صورتش سرخ شده بود .

از جیبم دستمال در آوردم و گرفتم جلوی صورتش :

-بیا ... اشک هاتو پاک کن

لبخند محوی زد و دستمال رو گرفت . چشماش میشی شده بود ...

با مهربونی گفتم :

-محیا . میدونستی وقتی گریه میکنی چشمت میشی میشه ؟

تک خنده ای کرد و گفت :

-نه ... یعنی تا حالا به این شدت گریه نکرده بودم که متوجه بشم

-وقتی که گریه میکنی دلم آتیش میگیره ... مثل بچه های چهار پنج ساله میشی که گم

شدن و دنبال مادر شون می گردن

-محیا تو چیزی که وانمود میکنی نیستی ... تو فکر می کنی بزرگ ترین گناه عالم رو کردی .

درسته تو تقصیر کار بودی . تو با بی فکری که کردی باعث این مشکلات شدی اما این

مشکلات و فوت پدرت همه اش تقصیر تو نبوده از بی فکری پدرت هم بوده از اشتباه بزرگ

پدرت بوده

-پدر تو از یک دختر نوزده ساله خواسته که ماشین رو تعمیر کنه مگه همچین چیزی ممکنه ؟

اگه تو بودی این کار رو میکردی ؟ پدرتو خودش هم اشتباه کرده . بین بعضی چیز ها دست

تقدیره تو درش هیچ نقشی نداری مثل فوت پدرت ...

پدر تو به انزه ای که باید میبوده و زندگی میکرده توی این دنیا بوده ولی حالا دیگه مرده تو نباید خودت رو اذیت کنی . تو هنوز جوونی مگه چند سالته که این جوری حرفای قلمبه میزنی ؟ محیا ...

باور کن که داری اشتباه میکنی

فیش فیشی کرد و گفت :

-تو داری همه تقصیر هارو گردن پدرم میاندازی عرشیا این بی رحمیه ...

-تو داری اشتباه می کنی . یک طرفه به قاضی میری ، محیا تقدیر این طور خواسته که تو و لیلا از همون بچگی مستقل بزرگ بشین ، تو داری خیلی این موضوع رو بزرگ می کنی ... بین امروز انقدر اعصابت رو به خاطر مسائل پوچ و بیهوده به هم ریخته بودی که نزدیک بود بری توی کما ...

مرگ مغزی بشی محیا این مسائل رو جدی بگیر انقدر توی توهم زندگی نکن . تو داری خودت رو نابود میکنی . زجر کش می کنی

-آگه امروز یک خورده دیر رسیده بودم مرده بودی

خودش رو جمع و جور کرد و حرفی نزد . معلوم بود که سردشه . کتم رو بدون مکث در آوردم و انداختم دور شونه هاش . کت رو دو دستی چسبید :

-پس خودت چی سرما میخوری عرشیا

لبخند زدم :

-نگران من نباش ... تو مهم تری

لبخند کم جونی زد

دستم رو دور شونه هاش انداختم :

-محیا

-جان محیا....

-تو چیزی که تظاهر میکنی نیستی این رو قبول داشته باش ، تو وانمود می کنی که

کوهی ، قدرتمندی ، کسی نمیتونه اذیتت کنه نفس عمیقی کشیدم :

-ولی توی همین چند ساعت ثابت کردی که از یک گنجشک هم بی پناه تری ، مظلوم تری

-تو داری این صورت مهربون و دوست داشتنی رو پشت یک قاب سرد و خشک قایم میکنی ...

برای چی ؟ برای اینکه بگی محکمی ؟ غرور داری ؟

-عرشیا باور کن که سخته به خدا سخته ، سخته طوری زندگی کنی که کسی نتونه یک نگاه

چپ بهت بندازه ، طوری رفتار کنی که کسی تحقیرت نکنه ، بهت زور نگه ، ازت سوء استفاده

نکنه به خداوندی خدا سخته خیلی سخته

سرش رو تکیه داد به شونه ام و دوباره اشک هاش جاری شد محیا

شکسته بود نابود بود حداقل من این رو درک میکردم

-میشه یم خواهشی ازت بکنم ؟ نه نگی ؟

-بگو عرشیا جان

لبخند پررنگی زدم ... عرشیا جان !!!

-من میخوام همیشه پیشت باشم ، به عنوان برادر بزرگ تر ، یک دوست ساده ، دوست دختر

،همکار ، بزرگ تر ... اومم نمیدونم هرچی که میخوای اسم شو بذاری میخوام کنارت

بمونم این اجازه رو به من بده محیا ازت خواهش میکنم

-فقط بذار کنارت باشم میخوام نذارم کسی اذیتت کنه ، بهت زور بگه ، کسی نتونه چپ

نگاهت کنه ، آرامش داشته باشی ... فقط بذار باشم ، گریه هات آتیشم میزنه محیا وجودم

داره میسوزه وقتی که تو این جوری با خودت رفتار میکنی ، محیا تو خیلی پاکی ، با ارزشی

کسی که تونسته تو این جامعه گرگ صفت این جوری زندگی کنه آدم قویه ...

-محیا من میخوام جبران کنم ، تمام کمبودهاتو ، بی پدری هاتو ، محبت ندیدن هاتو ، میخوام

توی همه ی شرایط کنارت باشم ، رازدارت باشم ...

فقط تورو به روح بابات قسم میدم بذار باشم

(محیا)

شوکه شده بودم ... از این همه صداقت! این همه صمیمیتی که بین من و عرشیا ایجاد شده بود
!!!

این همه مهربونی که بدون ذره ای منت داشت نثارم میکرد ...

باور نمی کردم این همون عرشیا باشه!!! کسی که واقعا از ته دل دوست داشتم بجزونمش!!!!
ولی الان تنها کسی بود که سفره دلم رو براش پهن کرده بودم

تنها کسی بود که بدون خجالت براش حرف میزدم و اشک می ریختم

بدون حرف زدن به حرفام گوش میداد و راهنمایی ام میکرد ...

با تردید گفتم :

-دلت برام سوخته؟ داری بهم ترحم می کنی؟

پوزخندی زد و گفت :

-من توی عمرم نسبت به هیچکس ترحم به خرج ندادم و دلم برای کسی نسوخته ...

من فقط میخوام کنارت باشم ، همین ... به نظرت خواسته زیادیه ؟

لبخند زدم ... از ته دلم از اعماق قلبم

-اصلا خواسته زیادی نیست داداشی ... فقط

-فقط ؟

به آسمون نگاه کردم :

-باش ... تا آخرش باش

به ماه نگاه کن کامله امشب شب چهاردهمه ماه بشه شاهد پیمان مون اینکه میمونیم

تا تهش جا نمیزنیم

هستیم ... باهم دیگه نمیداریم اون یکی سخته بکشه و لحظه ای ناراحت بشه ...

نگاهش کردم :

-باشه داداشی ؟

نگاهش رو از ماه گرفت و چشمام دوخت

لبخند جذابی زد :

-هستم ... تا ته تهش

دستم رو آوردم بالا :

-قول ؟

دستم رو به آرومی فشرد :

-قول قول

نفس عمیقی کشیدم :

-خیلی دوست دارم داداشی

- منم همین طور آبجی کوچیکه واسم خیلی عزیزی

احساس آرامش می کردم ... حس خوبی داشتم یک حس عالی ، یک حسی مثل ... حس

پرواز

....

نفس عمیقی کشیدم و هوای تمیز رو توی ریه هام فرو دادم

عرشیا خندید و گفت :

-آبجی کوچیکه

همون طور که چشمام بسته بود خندیدم و گفتم :

-چیه خان داداش !!!!

پقی زد زیر خنده!

-میگم دیر شده ... نمی خوای بری خونه تون؟

چشمام شد قد دوتا سکه پونصدی!!!!

شب شده بود .. ای وای!!!!

به ساعت نگاه کردم هشت شب بود!!!!

چشمام پر از اشک شد:

-دیرم شد عرشیا....

اخم کرد صورتم رو قاب گرفت

حس کردم نفسم بند اومده دستم رو آرام گذاشتم روی قلبم ... دیوانه وار به سینه ام

میکوید

....

وای خدا

صورتش رو آورد نزدیک صورتم چند میلی متر بیشتر باهم فاصله نداشتیم!!!! میگم میلی

متر یعنی راست راستکی میلی مترها!!!

با ناراحتی و یک خورده مهربونی! گفت:

-محیا برای بار اول و آخر دارم بهت میگم ...

حق نداری گریه کنی میفهمی حق نداری ...

همه ی کلماتش رو با جدیت خاصی می گفت ، نفس های داغش صورتم رو

میسوزوند -فهمیدی ؟

-آره ... فهمیدم ... حالا چرا دعوا می کنی ??? بیا منو بزن !

پقی زد زیر خنده !!! مرض رو آب بخندی گرخیدم ...

اخم مصنوعی کردم :

-شما هم حق نداری انقدر با من خودمونی بشی ...داداش بزرگه !!!

به دستاش اشاره کردم دستاش رو

ول کرد و عقب رفت

تک سرفه ای کرد و به دست به ماشین اشاره کرد

بی حرف سوار ماشینش شدم . لیوان خالی شیر چایی رو انداخت توی سطل زباله و سوار

شد حرکت کرد :

-میشه آهنگ بزاری؟

-چرا که نه ...

پخش رو روشن کرد . بارون نم نم شرع کرده بود به باریدن . شیشه رو یک خورده دادم پایین
تا هوای آزاد و البته !!! تمیز !!!! به صورتم بخوره

از یانی I've been like a bird (the keeper)

without song for awhile مدتی چون پرند

ای بی صدا بودم Dry like a lake without rain for

awhile خشک چون دریاچه ای بی باران You

suddenly stepped in my life و ناگهان پا در

زندگی من نهادی

and made me cry, like an angel و چون

فرشته ای مرا به گریه انداختی

Ooh, you're something else, like a smile without
 Come آه ، تو چیز دیگری هستی، چون لبخندی بی پایان
 into my life

Go a به زندگیم پا بگذار

little deeper عمیقتر

Come into my life

You could به زندگیم پا بگذار

be the keeper میتوانی حافظ

من باشی

You're pulling me closer and you're flowing in
 With every emotion that rushes me on به من نزدیک می شوی و بر من جاری
 To your love, همراه با تمامی احساساتی که مرا برای رسیدن به عشقت بی قرار می کنند،

light me up مرا روشن کن

Oh, you could be the keeper میتوانی حافظ من

باشی

I've been like a home without people for awhile چون خانه ای بی

ساکن بودم

Empty like a poem without words for awhile چون شعری تو خالی،

You suddenly stepped in my life و ناگهان پا به زندگی

من نهادی And made me shine, like a diamond و باعث درخشش من شدی

Ooh, you're something' else, like a dream without end ، تو چیز

دیگری هستی، چون رویایی بی پایان

به زندگیم پا بگذار

Come into Go a little deeper عمیقتر

my life

به زندگیم پا بگذار You could be the keeper

میتوانی حافظ من باشی

(All I have) تمام چیزی که خواهم

داشت You're pulling me closer and you're flowin' in به من

نزدیک می شوی و بر من جاری

All I have تمام چیزی که خواهم داشت With every emotion that rushes me on

To your love, همراه با تمامی احساساتی که مرا برای رسیدن به عشقت بی قرار می کنند،

Oh, you could be light me up مرا روشن کن

the keeper میتوانی حافظ من باشی

Aah

Ooh, you're something' else, like a dream without end آه، تو چیز

دیگری هستی، چون رویایی بی پایان

Come into my life

Go a little deeper به زندگیم پا بگذار

Come into my life عمیقتر

You could be the keeper به زندگیم پا بگذار

میتوانی حافظ من باشی

(All I have) تمام چیزی که خواهم

You're pulling me closer and you're flowin' in داشت

نزدیک می شوی و بر من جاری

All I have تمام چیزی که خواهم داشت

To your love, همراه با تمامی احساساتی که مرا برای رسیدن به عشقت بی قرار می کنند،

Oh, you could be light me up مرا روشن کن

the keeper میتوانی حافظ من باشی All I have تمام

چیزی که خواهم داشت

All I have

تمام چیزی که خواهم داشت

Turn me on to your love, light me up

مرا بر عشقت آتشین کن، مرا روشن کن

Oh, you could be the keeper

میتوانی حافظ من باشی

Turn me on to your love, light me up

مرا بر عشقت آتشین کن، مرا روشن کن

Oh, you could be the keeper

میتوانی حافظ من باشی فصل هجدهم

خمیازه کشیدم . خوابم میومد در حد بنز !!!! ولی چه میشه کرد عرشیا نیم ساعت دیگه

جلوی در خونه مونه !!!!

مانتو آبی کاربونی ام رو پوشیدم و شال سفید و شلوار مشکی ام رو هم ست کردم . امروز

باید حسابی شیک باشم !!!!

با هیرتا عباسی قرار دارم !!!!

سوتی برای خودم زدم و روی لاک نیلی ام برق ناخن زدم . تره ای از موهام رو دادم توی صورتم و روش واکس مو زدم ...
بهتر از این همیشه ...

کیف کتابی کوچیکم که ست کفش آیم بود برداشتم . امروز رو شاید بتونم پر استرس ترین روز کاریم بدونم چون این جووری که عرشیا می گفت آقای عباسی خیلی سخت پسندیده و استایلیست قبلیش رو به خاطر تکراری بودن کاراش اخراج کرده حالا چه جووری منو انتخاب کرده !!!! خدا داند
!!!!

رفتم آشپز خونه و میز صبحونه مو جمع کردم . به لیوان آب پرتقالم که چشمک میزد نگاه کردم -از آب پرتقال همیشه گذشت

لیوان آب پرتقالم رو تا ته سر کشیدم و گذاشتم توی سینک . توی آینه نگاه کردم . واییی رژ لبم !!!! با دستمال دور دهن مو پاک کردم . رژ لبم کمرنگ شده بود ولی اندازه بود . بی خیال تجدیدش شدم و رفتم بیرون .

به محض اینکه در ورودی رو بستم صدای جیغ لاستیک از پشت سرم اومد .

عرشیا بود . لبخند پررنگی زدم و رفتم سمتش :

-سلام آقای برادر

صورتش رو به شیشه بود و حتی نیم نگاهی هم به من ننداخت :

-عرشیا ...

جوابمو نداد . حسابی خورد توی پرم ! درو باز کردم و سوار شدم :

-باشه حالا جواب ام رو نده ولی خیلی ناراحت شدم ...

هراسون نگاهم کرد :

-به اجازه کی سوار ماشین من شدی ؟ قلبم

وایستاد ! یا امام حسین این خل شده ؟

دستم رو گذاشتم روی سینه ام تا ضربان قلبم کنترل بشه :

-چی ؟ منظورت چیه ؟

اخم غلیظی کرد :

-گفتم خانوم محترم کی به شما اجازه داده سوار ماشین من بشین ؟

اخم کردم ... نه این آدم بشو نیست !

آمپر چسبوندم :

-این چرت و پرت ها چیه که میگی ؟ بدون اجازه ؟ واست دعوت نامه نفرستادم که بیای
دنبالم آقای محترم خودت خواستی که بیای ... حالا این چرندیات چیه که میگی ؟

چند لحظه نگاهم کرد . زل زدم توی چشمای عسلی خوشگلش !

پقی زد زیر خنده !!! این بشو دیوانه س !!!

با حرص گفتم :

-زهر مار به چی می خندی ؟ با

خنده کمر بندش رو باز کرد :

-نه خوشم اومد بازیگر خوبی میشم !!! مثل چی گر خیده بودی !

سرم سوت کشید :

-مرض ، درد حلاحل ، کوفت ، حناق بیست و چهار ساعته !!!!

تو که کشتی منو فکر کردم واقعا اشتباه گرفتم ...

-نوچ ! میخواستم ببینم اگه عصبانی بشم چه قدر ازم حساب میبری !؟!

موندن رو جایز ندونستم . در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم

-محیا...محیا کجا داری میری ؟

اخم غلیظی کردم . حق نداشت منو مسخره کنه . شوخی اش اصلا به جا نبود .

از ماشین پیاده شد و اومد دنبالم :

-محیا بچه شدی ؟ بابا یک شوخی ساده بود به خدا ...

قدم هام رو تند کردم . تقریبا رسیدم سر خیابون . به تاکسی زرد رنگی که بوق زد علامت دادم .

نگه داشت و بدون مکث سوار شدم .

-محیا...محیا ...

درماشین رو باز کرد و سوار شد . با تشر گفتم :

- کی به تو اجازه داد سوار بشی؟ آدرس رو بگو و برو حوصله تو

ندارم راننده با غرغر گفت :

- خانوم چیکار کنم برم یا وایستم؟

- صبر کنین آقا

عرشیا- بگم غلط کردم خوبه؟ این کارا چیه که تو میکنی؟ یک شوخی ساده بود پیاده شو
با ماشین من میریم

- آدرس اون جارو بده خودم میرم نیازی هم به تو ندارم

عرشیا- محیا چرا لج میکنی؟

راننده- ای بابا خانوم من کارو زندگی دارم دعواها تون رو بیرون ماشین بکنین من خودم
هزار تا کار سرم ریخته درو باز کرد و دستم رو کشید :

- پیاده شو محیا

- نکن ... دستم از جا کنده شد

با اخم غلیظی از ماشین پیاده شدم . راننده هم بدون مکث گازش رو گرفت و دور شد ! نامرد

!!!

روبه روش دست به سینه ایستادم :

-هان؟ چیه؟ آزانس رو هم پروندی لااقل بزار با ماشین خودم برم

از گوشه ی مانتو ام کشید :

-خیلی بچه ای به خدا ... بیا خودم میرسونمت با

سماجت ایستادم :

-نه شما به خودت زحمت نده وقتی دوست نداری سوار ماشینت بشم خوب نمیشم ...

لحنم بدجوری کنایه آمیز بود .

-فکر میکردم جنبه شوخی کردن رو داری شونه بالا

انداختم :

-میبینی که ... ندارم !

عصبی دست به موهاش کشید :

-با من یکی به دو نکن سوار شو

درماشین رو باز کرد و هلم داد . نشستم و در رو بست .

خودش هم سوار شد و حرکت کرد .

-آخه دختر خوب چرا تو انقدر لجبازی؟

-لجباز نیستم ولی خوشم نمیاد کسی شوخی های مسخره باهام بکنه

-باشه بابا ... میخواستم اول صبحی یک خورده بخندیم ... همین به ساعت

اشاره کردم :

-اول صبحی؟ ده صبح اول صبحه؟ خندید :

-باشه حالا توام! فقط میخواد اتو بگیره! میشه فراموشش کنی؟

-چی رو؟

-همین موضوع رو دیگه! اشتباه کردم ...

سرم رو برگردوندم :

-حالا!!!!

سرخوش خندید :

-حالا یعنی چی؟

-یعنی شاید ...

-اوهوم ... شاید! یعنی بخشیدی دیگه؟

....-

-لیدی

لیدی و حناق یک هفته ای !

....-

-محیا خانوم ...

....-

-محیا جونم !!!!

با غیض نگاهش کردم . سر خوش خندید :

-آه آه عرشیا تورو خدا مثل این دخترای هجده ساله حرف نزن که حالم به هم میخورم !

-بالاخره صدات در اومد... بخشیدی ؟

-اوف ... بخشیدم بابا چه بد پيله ای تو !

-دیگه ما اینیم دیگه طاقت ناراحتی آبجی مون رو نداریم !

با صورت مچاله نگاهش کردم :

-خوبه که حالا طاقت شو نداری و گرنه..

-رسیدیم لیدی !

کوفت لیدی !!!!

از ماشین پیاده شدیم . در باز بود و رفتیم داخل . ساختمون سه طبقه ای بود که نماس از سنگ سفید بود . چند تا پله بالاتر یک تابلو کوچیک کنار دیوار نصب شده بود که روش نوشته شده بود : -استودیو ضبط اهورا

عرشیا جلوتر از من حرکت کرد و در زد . چند دقیقه بعد یک دختر حدودا ۶۰-۷۰ ساله در رو باز کرد . با دیدن عرشیا گل از گلش شکفت :

-وای سلام عرشیا ...

عرشیا لبخند زد :

-علیک سلام پریسا خانوم .

دختره با خنده گفت :

-نامرد ... این چند روزه کدوم گوری بودی ؟ دلمون برات تنگ شده بود

عرشیا- درگیر کارای کنسرت هیرتا بودم و (به من اشاره کرد) کارای جانبی هم داشتم !

دختره که فهمیدم اسمش پریسا ست دستم رو به گرمی فشرد :

-عرشیا جان معرفی نمی کنی ؟

عرشیا-چرا حتما ...

دستش رو پشت کمرم گذاشت :

-ایشون محیا خانوم گل طراح برند میکا و استایلیست جدید هیرتا

هستش پریسا با خوشحالی گفت :

-خوشبختم محیا جون منم پریسا هستم

احساس کردم باید حرف بزنم و لال نگاهشون نکنم!

-منم همینطور عزیزم پریسا

به داخل اشاره کرد :

-بفرمایین داخل آقای عباسی دارن آهنگ جدیدشون رو ضبط می کنن . تا با بچه ها آشنا

باشین ایشون هم کارشون تموم میشه

با لبخند وارد سالن شدم. سالن نسبتا بزرگی بود و یک گلیم خیلی خوشگل وسط پهن شده بود .

دو تا دختر دیگه هم یک گوشه نشسته بودن و باهمدیگه بحث میکردن . دوتا اتاق سمت راست قرار داشت که درهاش بسته بود و آشپز خونه یخیلی نقلی سمت چپ بود . یک دست مبل راحتی دور گلیم به صورال چیده شده بود و کنار دیوار هم انواع سازهای کوبه ای و بادی و ریتمیک بود .

پریسا - بچه ها مهمون داریم

یکی از اون دخترها که ماتو مشکی جذب پوشیده بود و چشمای مشکی کشیده ای داشت بلند گفت :

-به به بین کی اومده !

اون یکی هم که ماتو بلند قرمز با دامن مشکی پوشیده بود و موهای مش شده اش رو از شالش به راحتی بیرون گذاشته بود اومد سمت عرشیا :

-بی معرفت به خونش اومده

با عرشیا دست دادن و مشغول خوش و بش شدن .

پریسا تک سرفه ای کرد :

-.....شبم ، آدرینا اینه رسم مهمون نوازی تون ؟

شبم و آدرینا که انگاری تا زه متوجه حضور من شده بودن اومدن

سمتم چشم مشکیه دستش رو دراز کرد:

-آدرینا هستم عزیزم دستش

رو به گرمی فشردم .

اون یکی هم که اسمش شبنم بود دوستانه دست داد :

-منم که شبنم هستم ... شما رو قبلا ندیده بودم عزیزم

-محیا هستم ...

عرشیا -بچه ها ایشون از این به بعد با ما همکاری می کنن

آدرینا -چه جور همکاری ؟ شاعرن ؟

عرشیا خندید:

-نه بابا !!! محیا طراح لباسه به جای سپنتا اومده از امروز استایلیست شخصی

هیرتایه آدرینا با خوشحالی گفت :

-وای چه خوب ! انقدر خوشحال شدم که چی !!!

شبنم - آره به خدا اصلا من مونده بودم هیرتا چه جوری اخلاق گند سپنتا رو تحمل می کرد !

پسره بلد نبود چهار تا خط بکشه بعد شده بود طراح !

لبخند زددم :

-خوب شاید ایشون کارشون در حدی نبوده که آقای عباسی بپسندن ولی نمیتونیم بگیم که طراح نیستن شاید رشته شون یک چیز دیگه بوده و برای دل خودشون طراحی می کردن آدرینا -ای خدا خیرت بده گفتم یک هفته ای نبود نگو رفته!

پریسا -بی شعور خداحافظی هم نکرد عرشیا

دستش رو با ژست خاصی به کمرش زد:

-خوب دخترا اگه پر حرفی هاتون تموم شد ما بریم پیش

هیرتا پریسا - ما کی پر حرفی کردیم نامرد؟

آدرینا -راستی محیا جان شما چه طوری با هیرتا آشنا شدی؟

-... من با ایشون آشنا نشدم عرشیا منو با ایشون آشنا کرده

شبمن نگاه سرتا پایی به عرشیا انداخت:

-این؟

عرشیا اخم مصنوعی کرد:

-این چیه بی تربیت؟

پریسا خندید -آخه خیلی عجیبه به خدا!

مردد پرسیدم :

-بخشین چی عجیبه ؟

آدرینا-اینکه عرشیا بخواد از یکی پیش هیرتا تعریف کنه !!!

به عرشیا نگاه کردم که بی خیال داشت سمت یکی از اتاق ها میرفت :

-محیا من رفتم ها ...

بیخشیدی گفتم و پشت سرش راه افتادم . یعنی چی که عرشیا از من پیش هیرتا تعریف

کرده ؟ مگه کار شاقیه ؟ خوب ... نمیدونم اصلا به من چه بابا !!!

در رو باز کرد و رفت داخل . همزمان صدای چند نفر اومد :

-به ... عرشیا خان مرادی داداش کم پیدا !

پشت سرش رفتم داخل .

عرشیا - چاکر داداشای گل خودمم هستم ...

-دلمون برات تنگیده بود دادا یکی

شون به من نگاه کرد و گفت :

- اوووووو چه عجب تو با دوست دخترت اومدی ! بابا کمکم داشتم ازت نا امید می شدم به خدا !

اخم هام جمع شد ! اینا چرا این جورین ؟ اگه یک پسر با یک دختر باشه یعنی دوست دختر شه ؟ وا !!!

عرشیا دوباره تک سرفه کرد . از اون تک سرفه ها که یعنی خفه شین دسته جمعی !!
برای اینکه نخندم از داخل لبم رو گاز گرفتم .

عرشیا- بچه ها معرفی می کنم ایشون خانوم بهدادیان استایلیست جدید هیرتا هستن رو به یکی از پسرا که چشمای مشکی ریزی داشت گفت :

- محیا جان ایشون عماد هستش آهنگساز کارای هیرتا

یک پسره که موهاش نسبتا بلند بود و ته ریش جذابی داشت اشاره کرد :

- ایشونم آرسام تنظیم کننده هستش و ..

رو به بغل دستی اش :

- اینم آرسین برادر آرسام و تنظیم کننده لبخند

مهربونی زدم که فقط متعلق به خودم بود :

-خوشبختم آقایون . من محیا بهدادیان هستم .

آرسام با خنده گفت :

-من هم همچنین خانوم آرسین -

خوشبختم از آشنایی تون

عماد خیره خیره نگاهم کرد ... بعد از لحظه دستش رو به سمتم دراز کرد :

-خوشحالم که میبینم تون

دستش روی هوا مونده بود . نمیدونستم باید چیکار کنم . در شرایط عادی باید دست بدم ولی خوب ...

عرشیا آروم زیر گوشم گفت :

-داری استخاره می کنی ؟ دستش خشک شد بیچاره

به ناچار دستش رو فشردم . سرد سرد بود !!!

دستم رو مشت کردم و پشت مانتوم بردم.

در کناری باز شد و آقای عباسی اومد داخل اتاق .

با دیدن ما یک لحظه ایستاد ولی زود به خودش اومد

عرشیا-چاکر داش هیرتا گل

لبم رو گزیدم. عرشیا از کی انقدر لاتی حرف میزد؟

هیرتا (بخشین آقای عباسی!) باهاش دست داد. نگاهم روی لباساش ثابت موند ...

خیلی گلی به خدا!!!!

شلوار آبی آسمانی پوشیده بود با پیراهن زرد و جله ی نیلی!!!! همونی که من براش طراحی

کرده بودم!

لبخند پت و پهنی زدم.

عرشیا با خنده گفت:

-میبینم که بعد از یک هفته مثل آدم لباس پوشیدی!

بی ادب! بی شخصیت!

هیرتا -سلیقه استایلیستمه دیگه!

اگه بگم روی هوا بودم دروغ نگفتم! به جان عمه نداشته ام داشتم از خوشحالی بال در

میاوردم!

عرشیا لبخندش کمرنگ شد:

-استایلیستت؟ هیرتا به من

اشاره کرد:

-منظورم سرکار خانومه

پاهام رو ویبره بود!!!

عرشیا پقی زد زیر خنده.

وسط خنده اش بریده بریده گفت:

-مگه مهد کودکه؟ این چیه براش طراحی کردی؟

اخم هام جمع شد و همچنین صورتم مچاله!

-یعنی چی..

هیرتا سرزنشگرانه عرشیا رو نگاه کرد:

-عرشیا...

عرشیا خنده اش رو جمع کرد:

-آخه زرد با آبی؟

اخمم غلیظ تر شد :

-شما که چیزی رو بلد نیستی حرف نزن لطفا . آقای عباسی چشماشون آبیخه خوب آبی و نیلی ست چشماشونه زرد هم با آبی هارمونی داره . اگه از زرد استفاده نمیکردم باید از مشکی کمک میگرفتم مشکی هم خیلی پوتشون رو روشن میکنه و برق چشماشونو میگیره ... من برای طراحی هام دلیل دارم

عرشیا که کاملا کف شده بود ! دستش رو به علامت تسلیم آورد بالا :

-باشه بابا حالا چرا میزنی؟

-آخه ببین چه چوری مسخره ام میکنی

-ببخشین لیدی جون .. امروز به اندازه کافی دعوا کردیم . بقیه دعواهامون باشه واسه بعد !!!

هیرتا روی صندلی نشست :

-آفرین به این همه هوش و استعداد

قند تو دلم آب شد کیلو کیلو و!!!! وای خدایا اگه این نا محرم نبودد شالاپ شالاپ
ماچش می کردم !

عرشیا- خوب حالا که همه چیز حله قرار داد رو امضا کنیم

؟ هیرتا دستاش رو از هم باز کرد و سر پا ایستاد :

-من که مشتاقم این قرار داد هرچه زودتر بسته بشه ... کارای خانوم بهدادیان فوق العاده
س .

به جون اون لیلا گودزیلا گونه هام از خجالت گل انداختن !

-شما لطف دارین ... چشمتون قشنگ میبینه !!!

عماد پوزخندی زد و گفت :

-اونکه بله چشمای ایشون خیلی قشنگ میبینه !

عرشیا آروم زد پشت عماد :

--شما خفه ! فهمیدیم پشمای داداشمون خاصه ! نیازی به توضیح اضافی نیست برادر !

از داخل لبم رو گاز گرفتم تا نخندم ! آرسام از لای چند تا پوشه یک برگه ی سفید دست
نویس که نوشته هاش تا نصف صفحه هم نمیرسید ! بیرون کشید و گذاشت روی میز :

-بسم الله...امضا کنین

هیرتا مردد ایستاد :

-هنوز سر یک مسئله ی مهم صحبت نشده

عرشیا - چه مسئله ای ؟ هیرتا گردنش رو

ماساژ داد :

-دستمزد ... مشخص نکردیم که چه قدر دستمزد شون باشه

الان دیگه باید حرف میزدم وگرنه باز عرشیا زر میزد به جای من و مجبورم میکرد آمپر بالا

بندازم !

رفتم تو جلد سخت و خونسرد خودم :

-بیخشین آقایون ...

همه نگام کردن :

-میدونین درسته که دستمزد برای همه خیلی مهمه مخصوصا وقتی چنین قرار داد های

بزرگی وسط باشه . خوب برای من هم مهمه ولی نه چندان زیاد که بخوام با ریسکش این

قرار داد رو از دست بدم . همونطور که میدونین برند میکا طرفداران خوبی داره و ما توی

نمایشگاه امسال فروشمون رشد ۶۵٪ داشته . پس میتونین متوجه بشین که من برای نیازم نیومدم این جا .

نفس عمیقی کشیدم . معلوم بود حرفام خیلی قلمبه بوده که این جوی کمرشون تا مرز شکستن پیش رفته !!!
لبخند پررنگی زدم :

-من خودم در جریان نبودم آقای عباسی من رو انتخاب کردن . پس جای چونه زدن هست !
نظر خود من اینه که در ازای هر ستی که من طراحی میکنم علاوه بر هزینه دوخت دستمزد خودم هم زیر قیمت باشه ...

-من برای کسب تجربه این جام وگرنه عرشیا جان میدونن من زیاد دنبال بلند پروازی نیستم ، هدف من از این کار آشنایی با استایلیست شدن و این جور کاراس ...

- حالا هم اگر آقای عباسی باز هم مخالف هستن من بدون هیچ چونه ای از این جا میرم و وقتشون رو نمیگیرم .

پوف !! نفس کم آوردم ! فکر کنم توی عمرم انقدر پاهام رو ویبره نبوده !

هیرتا یک خوردم چونه اش رو با انگشتاش ماساژ داد .

آه ! این چرا امروز تو فاز ماساژور بودنه ؟

عرشیا هم به لبه ی میز تکیه داده بود و لبخند محوی زده بود . آرسام هم که هدفونش رو توی گوشش گذاشته بود و اصلا این جا سیر نمی کرد!

آرسین هم که داشت متن رو باز نویسی میکرد . عماد هم خیره شده بود به من !

چشماتو درویش کن !

نمیدونم چرا ولی حس خوبی به عماد نداشتم ... نه اینکه بد نگاهم کنه و اینا نه ... نگاهش

مردونه بود ولی تا نوک انگشتم رو میسوزوند !!!!

هیرتا بعد از کلی ماساژ دادن !!! بالاخره لبخند زد :

-خوب از نظر من نظرتون خیلی عالیه ولی من فکر می کنم راجب اینکه دستمزد تون زیر

قیمت باشه یک خورده دارین تند میرین . شما کار میکنین و حق تونه که پولتون رو

بخواهید . من فکر می کنم با همون نرخ موصب پیش بریم بهتر باشه . این طور نیست ؟

عرشیا - ببخشین من دخالت می کنم ولی محیا جان هیرتا راست میگه تو زحمت میکشی و

حقته که حق الزحمه تو تمام و کمال بگیری ... پس این مورد زیاد خوب نیست و رد میشه .

شونه هام رو بالا انداختم !"

-من برای راحتی شما و اینکه فکر ...

هیرتا - ما هیچ فکری نمیکنیم

لبخند نصفه و نیمه موند

عماد - پس قرار داد رو امضا کنین

اول هیرتا رفت و چیزی نوشت و امضا کرد . همچنین روی برگه خم شده بود انگاری

میخواست برگه رو قورت بده !!!

آروم به عرشیا گفتم :

-من خودکار ندارم !

-با همون خودکاری که هیرتا امضا کرد امضا کن ...

هیرتا بالاخره از اون برگه بدبخت ! دل کند و صاف ایستاد . خودکار رو به سمتم دراز کرد
دستم رو بردم تا خودکار رو بگیرم . نا خود آگاه نگاه کشیده شد روی قفسه سینه اش

گردنش ... روی لب های خوش فرمش و بعد ...

فقط اینو میدونم که پلک نمیزدم ... قسم میخورم اونم پلک نمیزد ... نمیزد ...

انگاری توی اعماق چشمای آیش داشتم غرق میشدم ...

این من نبودم که این جوری زل زده بودم توی چشماش ... نه خدایا

چشماش میخندید و آرام بود ... یک حسی داشت ... یک حس شبیه .. امواج آرامش بخش

دریا ...

-دیدم گفتم چشماش خیلی قشنگ میبینه ؟

با این حرف عماد دوتایی به خودمون اومدیم . اون سریع تر نگاهش رو دزدید و رفت نشست روی صندلی ... از شدت خجالت جنبش پنج لیتر خونم رو توی صورتم حس میکردم

با دستای لرزونم یک امضا سرسری زدم و خودکار رو گذاشتم روی میز از

خجالت نمیتونستم سرم رو بالا بگیرم ... خدایا من چرا این جورى شدم ؟ انگاری

خودم نبودم ... این من نبودم که اون طوری زل شده بودم به چشماش و ...

با شدت بیشتری لبم رو گاز گرفتم ...

خدایا این عمادم چشماش انگاری عقابه ! الان چه فکریایی با خودشون میکنن ...

هر لحظه احساس میکردم میشکنم و دوباره از نو ساخته می شم !

پای راستم رو پشت پای چپم قایم کردم . از بچگی عادت بود موقعی که استرسم زیاد میشه این کارو میکنم ...

عرشیا برای عوض شدن جمع گفت :

-خوب محیا جان شما اگه کاری نداری برو توی ماشین بشین من کار دارم زودی میام .

بدون اینکه سرم رو بالا بگیرم گفتم :

-اگه امری نیست من ... برم

آقای عباسی !!!! :

-نه ممنون که تشریف آوردین کارایی رو که باید بکنین و لیست کنسرت ها و جشنواره هارو میدم به عرشیا که بهتون بگه

-ممنون آقای عباسی .. امیدوارم که کارام مورد پسندتون باشه و پشیمون نشین

تک خنده ای کرد و گفت :

-اختیار دارین ... در ضمن دیگه به من نگید آقای عباسی حس می کنم دارین با مدیر عامل یک شرکت حرف میزنین !

بالاخره سرم رو بالا آوردم :

-پس چی صداتون کنم ؟

لبخند جذابی زد و گفت :

-همون هیرتای خشک و خالی کفایت می کنه

و|||||||ای این چرا این جوریه ؟

به زور با صدایی که از اعماق چاه !!! بیرون میومد گفتم :

چشم

آرسام – ما همه این جا رفیقیم . خوشحالم که به جمع ما اومدی محیا ... البته اگه عیبی نداره
به اسم کوچیک صدات کنیم ؟ لبخند زدم :

نه خواهش می کنم عیبی نداره !

بماند که چشمان عرشیا شده بود دو تا سکه پونصدی !

هیرتا دستش رو دراز کرد :

خدانگهدار محیا خانوم ...

مردد دستش رو فشردم ...

نزدیک بود دوباره نگاهم توی نگاهش قفل بشه که منحرفش کردم . دست سردم در برابر
این همه داغی و گرمای بیش از حد داشت می سوخت . به زور و با تمام توانی که داشتم دستم
رو از لای دست گذاخته اش کشیدم بیرون .

خداحافظی سرسری کردم و از اتاق رفتم بیرون آدرینا با دیدن من بلند شد :

ناهار هستی گلم ؟

نه عزیزم باید برم نمایشگاه امروز روز آخره سرمون شلوغه

شبم – من می خواستم امسال نمایشگاه پیام ولی وقت نکردم ... کاش اومده بودم کاراتونو

میدیدم

دستی روی شونه اش گذاشتم :

-انشالله سال بعد

پریسا - تنها میری محیا جون ؟

-نه عرشیا کار داشت من برم اونم الان هاست بیاد دیگه ... کاری ندارین

؟ پریسا از گونه ام بوسید :

-نه عزیزم ... خدا نگهدار

سپیده - خداحافظ گلم

آدرینا دست داد و خیلی مهربون گفت :

-محیا جون بازم بیا اینجا ما سه تا تنهاییم

-چشم حتما ... راستی شما این جا چه کاری انجام میدین ؟

پریسا - من شاعرم گاهی وقت ها هم به عرشیا کمک میکنم تا کارای کنرست هارو انجام بده ، آدرینا شاعره و ترانه سرا و شبنم هم گاهی شعر میگه و گاهی هم به آرسام و آرسین کمک می کنه ، بیشتر موقع ها هم اون میره شهرستان هخا برای گرفتن تاییدیه کنسرت

-موفق باشین همگی تون

آدرینا - تو هم گلم

-خدا نگهدار

دست تکون دادم و رفتم بیرون . خدا رو شکر سوییچ رو گرفته بودم . ریموت رو زدم و سوار شدم . توی آینه به صورتم نگاه کردم . هنوزم صورتم ملتهب بود . دستام رو مشت کردم و گذاشتم ناخن هام با بی رخمی تو دستام فرو بره ...

کم کم داشت اشکم در میومد . خدایا من چرا این جوری شدم ؟

چرا دست و پامو گم کردم ؟ خوب زیاد مذهبی نبودم که نخوام با مرد ها دست ندم ولی بازم احساس کردم هر آن ممکنه سینه ام شکافته بشه و قلبم بیفته کف ماشین ! داشبورده رو باز کردم . همیشه یک بطری آب معدنی این جاها داشت ...

آها دیدمش !!!

بطری آب رو برداشتم و یک نفس سر کشیدم . چند تا نفس عمیقی کشیدم تا حالم جا بیاد . التهاب صورتم کمتر شده بود .

شیشه ماشین رو دادم پایین . بهار بود و به خاطر بارونی که چند ساعت پیش باریده بود هوا نم داشت . ریه هام رو پر از هوای پاک کردم .

-خوب بریم ؟

جیغ خفیفی کشیدم و به عرشیا نگاه کردم . دستم رو روی قلبم گذاشتم :

-وای ... بمیری الهی ... قبض روح شدم با

شیطنت گفت :

-کجا سیر میکردی لیدی ؟ با

اخم سرم رو برگردوندم .

-خواهش میکنم دیگه این جوری منو نترسون ...

استارت زد و حرکت کرد :

-خوب برسونمت نمایشگاه ؟

-آره ... امروز روز آخره بچه ها سرشون شلوغه باید برم کمک . گفتم بچه های تولیدم برن

کمک شون کنن

-نمیخوای شیرینی بدی ؟

- شیرینی ؟

- آره دیگه مثلا الان شما استایلیست یکی از مشهور ترین خواننده ها هستی نمیخوای به ما

شیرینی بدی ؟

- باشه بریم نمایشگاه . اون جا پیتزا میگیرم ناهار بخوریم

- حالا بینم چی میشه

با اخم نگاهش کردم . گوشه ی چشمش چین خورده بود و داشت میخندید زیر لب گفتم :

-کوفت رو آب بخندی

-مگه رو آب میشه خندید ؟

صورتش رو چرخوندم و محکم خوردم به صورتش . از ته دل جیغ کشیدم :

-عرشیـــــا سرخوش خندید :

-حواست باشه من گوشام تیزه ها !!!

- گوش دادن به حرفای دیگران کار خوبی نیستش آقای محترم

-حرفای دیگران ؟ فکر میکردم با من داری حرف میزنی

- نه خیر با تو نبودم

- پس با کی حرف میزدی ؟ با تعجب نگاهم کرد :

-از خوشحالی دیوونه شدی ؟ کلافه گفتم :

-میشه تمومش کنی؟

- نوچ اذیت کردنت فاز میده!

- خیلی نامردی

- مثل تو ..

لحنم آروم شد :

-منظورت چیه که من نامردم؟

- هیچی

-بگو

-گفتم که هیچی از دهنم پرید

-عرشیا هیچ حرفی بی دلیل از دهن تو بیرون نییاد

- گیر دادی ها

- میدونی که گیر بدم ول کن نیستم پس بگو منظورت چیه

- به جون سارا هیچی ..

پوف بلندی کردم :

- دلیل این کاراتو نمیفهمم

- کدوم کارا؟

- این حرفات

- کدوم حرفام؟

حرصم در اومده بود جیغ زدم:

- عرشیا ...

مستانه خندید

- لیدی خانوم حرص نخور برای پوستت خوب نیست

- تو نمیخواه نگران من باشی

- محیا ...

- چرا داد میزنی؟

- چرا این جورى الكى لج مى كنى؟ میخوای اوقات مون تلخ بشه؟

- این تویی که داری منو حرص میدی

عصبی سرش رو به پشتی سندلی زد:

-خیر سرمون خواستیم دل تو شاد کنیم . بازم رنگت پریده بود گفتم شاید استرس داری می خواستم حال و هواتو عوض کنم -چه قدر هم که عوض شد!

-رسیدیم پیاده شو

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم . ریموت رو زد و اومد دنبالم . با تعجب گفتم :

-تو هم میای ؟

- آره میخوام به بچه ها سر بزنم و هم شیرینی بخورم .

شونه هامو بالا انداختم :

-هر طور راحتی

باهمدیگه از محوطه خارج شدیم و وارد سالن اصلی و تالار شماره ۰ شدیم . عرشیا شونه به شونه ام راه میومد .

احساس عذاب وجدان داشتم اینکه چرا سرش داد زد و ...

-عرشیا

- هوم ؟

- هوم چیه بگو بله

- بله ؟

- ببخشین باهات بد حرف زدم

- نمی بخشم

ایستادم و با تعجب نگاهش کردم .

با حرص گفتم :

-منو باش که غرورم رو شکستم و ازت معذرت خواهی کردم. لیاقت محبت نداری

اصلا نمیخوام ببخشی ...

خندید :

-حالا میخوام ببخشم

- میخوام صد سال سیاه نبخشی

- لیدی جون قهر نکن دیگه

- میشه به من نگی لیدی ؟

- برای چی؟

- بدم میاد

- خوب پس چی بگم؟

- چه میدونم اسمم رو بگو

- خوب اگه بخوام اسمت رو بگم باید یک پیشنهاد خانوم بذارم بغل دستش خوشم نمیاد

- خوب خانوم شو حذف کن

- هه .. که مثل ارسلان به خاطر خانوم نگفتن ضایع کنی؟ من دوست ندارم غرورم راه به راه

بشکنه

- میگم که خانوم شو حذف کن ... ارسلان مثل داداشمه ولی تو ...

- من؟

- تو ...

- من؟

- تو ... بگی محیا راحت ترم خوب

- اون وقت چرا راحت تری؟

- نمیدونم گیر نده

- گیر میدم بینم میخوای چی بگی

- چون تو برام قابل احترامی ... مثلا قول دادی همیشه ... باشی دیگه ... بهم .. بگو محیا...

چشمکی زد و گفت :

-چشم لیدی محیا !!!

نیشگونی از بازوش گرفتم :

-تو آدم بشو نیستی ...

- به تو رفتم !

-بی ادب

- ادبو از تو یاد گرفتم

-عرشیا

-جونم لیدی محیا ؟

-زهرمار ...

-رسیدیم غرفه دیگه سکوت مطلق !!!

ریز خندیدم . بهار و ملیکا نشسته بودن روی صندلی و چند تا فروشنده های شعبه هامون به

جاشون پاسخگو بودن

-سلام به همگی خسته نباشین بهار

خمیازه ای کشید :

-علیک سلام ... مرسی ملیکا ساعتش

رو نگاه کرد :

-نمی اومدی دیگه !

- تقصیر اینهبهار

- کی ؟ -این

دیگه !!!

ملیکا - کی ؟ برگشتم

سمت عرشیا :

-خوب ای..

چشمام گرد شد !

-عر..عرشیا کجا ... رفت..ش ...

بهار - عرشیا ؟ - آره

همین جا بود ملیکا -

کجا بود ؟ کلافه گفتم

:

-بابا همین جا پیش من بود گفت رسیدیم غرفه سکوت کن بعدش ...

بهار - زیاد دنبالش نگرد اوناهاش داره با ارسلان میاد

برگشتم و دیدم ارسلان و عرشیا دارن شونه به شونه هم میان و تو دستاشونم چند تا

بسه غذاست

عرشیا چشمکی زد و ریز خندید . از حرص دندونامو به همدیگه ساییدم ... میخواد منو دست

بندازه پررو !!!

ارسلان - به به محیا بانو

-سلام

عرشیا - سلام خانوما

بهار و ملیکا باهم جوابش رو دادن .

ارسلان - اگه میدونستم زودتر میان براتون غذا میگرفتم عرشیا - دستت درد نکنه
ملیکا - کجا بودی تا حالا؟ - رفته بودم ... قرارداد ببندم بهار - چی؟ قرار داد؟ باکی

؟

عرشیا روی صندلی نشست و پیشونی شو ماساژ داد :

-هیرتا عباسی . لیدی محیا از امروز استایلیست شخصیه هیرتاست ملیکا و بهار پریدن و بغلم

کردن -ملیکا- قربونت برم مبارکت باشه

بهار - وای الهی دورت بگردم ... خیلی خوشحالم عزیزم -ممنون بچه ها ...

ارسلان - مبارکه محیا خانوم

-مرسی داداشی عرشیا - شیرینی پس چیشد؟

خنده ام گرفته بود . رو به عرشیا با خنده ی کنترل نشده ای گفتم :

-چشم ... کشتی منو تو ... میبینی که ناهار گرفتن بهار- ناهار گرفتیم ولی شام

نگرفتیم !

بهار- باید یک سور درست و حسابی بدی ملیکا - راست میگن بچه ها

-خوب باشه شام بریم بیرون مهمون من

عرشیا- دِن دِن! همین جوری فاز نمیده

-چیکار کنم به جنابعالی فاز بده ؟

خندید - من میگم قرار بود بریم باغ من برای خوردن کباب ...

-خوب ؟

- حالا بهترین فرصته ساعت ۱۶ تا اینا نهارشون رو بخورن و استراحت کنن ما میریم بساط

کباب رو آماده میکنیم تا بیان . سر راهم لیلا رو بیارن ارسلان - من که میکم خیلی خوبه

بهار - فوق العاده س ...

ملیکا - من که میگم عالیه نظر تو چیه محیا ؟

-باشه اگه همه تون راضی هستین من حرفی ندارم ... فقط روبه

عرشیا کردم :

-باغت کجا هست ؟

-لواسون ... شب هم همون جا میمونیم

- نه نه .. شب بر میگردیم ..

ارسلان - لولو که نداره میمونیم شب رو بهار

- آگه ارسلان بیاد من هم میام ملیکا آروم

دستم رو گرفت .

- دیدی نشون مو ؟

- چی تو ؟

انگشتر عقیقش رو گرفت جلو صورتم :

- همونی که آقامون دیشب دستم کردش دیگه !

ذوق زده گفتم :

- صیغه محرمیت جاری شده ؟ با

ذوق سرش رو تکون داد - با یک

حرکت بغلش کردم :

- من قربون هردوتون برم ... مبارکه جیگرم ... به پای همدیگه پیر شین الهی

ارسلان - ممنون

ملیکا - آقامون هستش منم میام من و

من کنان گفتم :

-خوب آخه ... مامانو چیکار کنم ؟

بهار - خاله تکتتم زود راضی میشه بگو همه مون هستیم قبول میکنه -

سعیم رو میکنم

عرشیا - پس معطل نکن بیا بریم خرید گوشت و این جور چیزا

-باشه بریم

ارسلان - آدرس رو برام بفرستی ها

عرشیا - باشه خداحافظ همگی -بابای ..

شب منتظر تونم ها

از همه خداحافظی کردیم و رفتیم سوار ماشین شدیم .

-کجا برم محیا ؟

-اومم ... نمیدونم یک هایپری جایی که همه چیز داشته باشه . فقط لطف کن قبلش منو یک سر ببر خونه مون تا کارت عابر بانک رو بردارم .

-من حساب می کنم .

با جدیت گفتم :

-دستت درد نکنه که میخوای کمکم کنی ولی ببین این سور رو من ترتیب دادم پس همه ی هزینه هاشم پای خودمه . شما لطف کن فقط موقع خرید کمک کن همین . بیشتر ازت انتظار ندارم .

خندید

-چرا میخندی ؟

- به این میخندم که تو چه قدر بزرگ شدی !

با خنده گفتم :

-تو کجا بزرگ شدن منو دیدی که میگی چه زود بزرگ شدی ؟

-قبلا وقتی هجده سالت بود دیدمت الان هم که بیست و پنج سالته ...

-این تعجب داره ؟

- نه میدونی محیا راستش قبلا قبل از اینکه برم تورنتو پیش سارا از تو بدجوری بدم میومد . از

نظر من تو یک دختر خیلی خشک و مودب نجسب بودی که بلد نیست حتی تبسم کنه ! به

خاطر همین اصلا تو مهمونی ها تون حاضر نمیشدم تا تورو نبینم !!!

- دستت درد نکنه یعنی انقدر نجسب بودم ؟

-نه تا اون حد ... من اون موقع جوون بودم

- مگه الان پیری ؟

- نه تصور اون موقع مو ندارم . فکر میکردم دختر هرچی بیشتر بخنده و شوخی کنه بهتره و

اجتماعی تر ولی خوب الان دیدم کاملا تغییر کرده . فکر می کنم اگر دختر سر به زیر تر

باشه ، موقر تر باشه و متانت داشته باشه خیلی بیشتر ارزش شو بالا میبره .

- بعد من چه جوری ام این وسط ؟

- تو که فوق العاده ای !!!

قند تو دلم آب شد - عرشیا جونم جدی میگی؟

اخم مصنوعی کرد :

-بین ضعیفه دیگه عرشیا مرشیا جون و قربون قد و بالا و اینا رو بذار کنار !

با کیفم محکم زدم به بازوش :

-بیشعور ...

-شما بیشتر!

- ادبت میکنم خان داداش!

-رسیدیم ضعیفه!

برای اولین بار از ته دلم آرزو کردم بگه رسیدیم لیدی!!!

مرموز خندید:

-پیاده نمیشی؟ ... لیدی؟ ریز

خندیدم و پیاده شدم:

-میای بالا؟ کارم طول میکشه ها

- عیبی نداره مزاحم نمیشم خانومی میخوام استراحت کنم

-باشه هر طوری راحتی

-برو دیر شد..

لبخند زدم و دست تکون دادم . در باز بود . از تعجب ابرو هام پرید بالا!!!

در رو بستم و رفتم سمت آسانسور . دکمه رو زدم . طبقه دوم بود و خیلی زود اومد پایین . در باز شد با دیدن کیان اخم هام جمع شد .

پوزخندی زد و اومد بیرون :

-سلام محیا بی معرفت ... کجا بودی این چند وقته عزیز دلم ؟

از لحنش چندشم شد ... اخمم غلیظ تر شد . بی توجه به نگاههای خیره اش سوار آسانسور شدم و دکمه رو زدم . سریع پرید تو و بعد هم در بسته شد . با لحن معترضی گفتم :

-جنابعالی مرض داری بیخودی انقدر از این لامصب استفاده بی دلیل میکنی که راه به راه خراب بشه مجبور بشیم شارژ اضافی بدیم ؟

- ببخشین حالا بانو ... چند وقت ندیده بودمت دلم برات تنگ شده بود

-تو غلط میکنی دلت برای من تنگ میشه ، رو که نیست سنگ پاست

- این دل بی صاحب که این حرفا حالیش نیست ...

- دلت غلط میکنه با تو و هفت جد و آبادت پسره بیشعور (...)!!!

بازوم رو گرفت :

-دیگه داری شورشو در میاری ... حرف دهننتو بفهم محیا من همیشه انقدر مهربون

نیستم پوزخند زدم :

-نمردیم و مهربونی جنابعالی رو هم دیدیم

دستش رو برد بالا و داد زد :

-خفه شو ...

چشمام رو از ترس بستم . بعد از چند لحظه هردومون هیچ کاری نکردیم .

آروم لای چشمام رو باز کردم دیدم دستش رو مشت کرده و میزنه به پاش .

طبقه ششم بودیم . وقت داشتم بشورمش بذارمش کنار !!!

-چته کم آوردی ؟ همه تون مثل همین وقتی نمیتونین کاری انجام بدین میخواین از زور

بازوتون استفاده کنین ...

جلوی پاش تف انداختم :

-تف به اون غیرتت بیاد که میخوای روی یک زن دست بلند کنی . گردن مردایی مثل تورو

باید با گیوتین قطع کنن ...

-طبقه هشتم ..

چشمام از خوشحالی برق زد . در باز شد و رفتم بیرون . قبلش دکمه طبقه سوم رو زدم تا

برگرده سر جاش !

آسانسور حرکت کرد و منم لبخند پیروزمندانه ای زدم ...

برای اولین بار بود که با تحکم از خودم جلوش دفاع کردم . حالم ازش به هم میخوره .
روانی ...

نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم . مامان طبق معمول نشسته بود روی کاناپه و داشت کتاب میخوند . فکر کنم انقدر که مامان من مطالعه میکنه از سرانه کتابخونی ایرانم داره جلوتر میزنه !!!

بلند گفتم :

-سلام مامانی ...

-علیک سلام . خوبی دخترم ؟ با

ذوق از گونه اش بوسیدم :

-مامی جونم قرار داد رو امضا کردم .

-مبارک باشه عزیز دلم موفق باشی

-ممنون !!!

-حالا چرا انقدر داد میزنی مادر ؟

- هان ؟ هر دو خندیدیم :

-ذوقیدم !!!

من من کنان با ریشه های شالم بازی کردم

-مامانی ...

- جانم ؟

-یک چیزی بگم ؟

-آره عزیز دلم ...

سعی کردم اعتماد به نفسم رو بالا ببرم و صدام رو ویبره نباشه !

-قرار بود اگه قرار داد بستیم من به بچه ها شیرینی بدم

-خوب مادر ؟

- خوب که اینم یادته آقا عرشیا (!!!) ما رو باغش دعوت کرده بود ؟

-آره ...

- خوب دیگه ما قرار گذاشتیم من تو باغ ایشون سور بدم

-خوب اینکه خیلی خوبه مادر

نفس عمیقی کشیدم تا اصل ماجرا رو بگم!!!!

-خوب این خوبه که همه چی خوبه!?!

بازدمم رو با فوت دادم بیرون :

-ما قرار گذاشتیم که امشب بریم باغشون شب هم اونجا بمونیم ...

چشمام رو بستم آماده همه ی تنیه هارو از جانب مامان داشتم!

-چند نفرید ؟

-من و آقا عرشیا و ارسلان و بهار و ملیکا و اگه شما اجازه بدین لیلا گودزیلا

-شب اونجا بخوابین ؟

-آره ... در ضمن ...یک چیزی رو نگفتم بهتون

-چی رو ؟

با ذوق گفتم :

-مملی و اری باهم نامزد کردن !

-کی و کی؟

خاک عالم این چه طرز حرف زدن دختر؟

قیافه ام مجاله شد:

-سرکار خانوم ملیکا و جناب آقای ارسلان! دیشب صیغه محرمیت بین شون

خوندن ماما با خوشحالی گفت:

-مبارکشون باشه ... به پای همدیگه پیر شن الهی

-الـــــهی!!!

-از نظر من میتونی بری و لیلا رو هم با خودت ببری

گوشام کر شدن؟

-چی؟ برم؟ با لیلا ماما گفتم شبم میخوام اونجا بمونم ها

-آره دخترم برو

-جون من راست میگی؟ ماما

اخم کرد:

-انقدر قسم نخور دختر بله میتونی بری . من به پسر آرزو مثل چشمم اطمینان دارم ارسلانم
که ماشالله داماد شده پسرم !!!

ما شــــــــــــــــــــالله قد و بالا !!!

نیشم تا بناگوش باز شد :

-قربونت برم الهی ...

از گونه اش بوسیدم و زودی رفتم تو اقام بلند گفتم :

-مامی من میرم خرید واسه امشب بعد از ظهر بروبکس میان دنبال لیلی فردا صبح آژانس
میگیرم میایم خونه

-باشه عزیزم فقط موبایلت روشن باشه نگران شدم زنگ بزnm ، راستی محیا باغشون کجا
هست

؟

-لواسانات

کارت عابر بانکم رو برداشتم و یک ساک گنده رو گذاشتم روی تخت . از حوله دستی
گرفته تا صندل و یک دست لباس مناسب برای اونجا چیوندم توش !

از روی میز غسلی دوتا سیب گنده برداشتم و گذاشتم توی ساکم :

-مامی بابای ...

-خدا نگهدار مواظب خودتون باشین مادر

-به روی شبکیه چشمم

در رو بستم و رفتم پایین . دم در چشمم به کیان خورد که سرش توی گوشیش بود و نیش
شم شل شده بود -مضحک ...

پوزخند زدم و رفتم بیرون . زیر چشمی نگاهم کرد . اهمیت ندادم و یک راست رفتم سمت
ماشین . چند تقه به شیشه زدم . نور افتاده بود و شیشه ها تیره شده بود . شیشه رو داد پایین .
لبخند خوشگلی زد :

-بالاخره تشریف آوردین ؟

-بعله !

در رو باز کردم و سوار شدم . سیب رو دادم بهش :

-بگیر ضعف نکنی من حوصله غش و ضعف کردنتو ندارم ها !!!

سیب رو قاچید :

-آخ دستت مرسی !

-قابلی نداره

-کم کم داشتم میمردم از گشنگی

-میردی من حوصله ی نعش کشی نداشتم ها !!!

- چه نامرد شدی تو !

-دیگه دیگه !!! رو نباید به بعضیا داد !

چپ چپ نگام کرد . لبخند زد و گفت :

-بچه پررو !!!

-به داداشم رفتم !

سرخوش خندید و حرکت کرد . جلوی یک هایپر نگه داشت . هر دو مون سیب مون رو خورده بودیم و من هم لیست نوشته بودم. پیاده شدیم لیستم دو قسمت بود خوراکی ها و مواد غذایی لیست مواد غذایی رو دادم دستش :

-تو برو دنبال مرغ و گوشت و این جور چیزا من میرم خوراکی و میوه

بخرم لیست رو گرفت :

-باشه

یک سبد بزرگ برداشتم و رفتم سراغ قفسه ها ، هر چی دستم میومد میذاشتم توی سبد . چیپس و پفک و لواشک و چند نوع آجیل و تخمه و شکلات . از شیرینی خونگی های بسته ای شم چند تا نخودی و برنجی و یزدی برداشتم . ملی عاشق نخودی بود و ارسال هم برنجی بهار هم یزدی !

برای خودم قطاب برداشتم و برای لایلا هم باقلوا!!!

حسابی تحویل شون گرفته بودم!!! رفتم سراغ قفسه میوه های وکیوم شده . توی هر بسته چهار تا شش تا از همون نوع میوه بود . سیب سرخ و سبز و توت فرنگی و گوجه سبز نوبرونه و هندوانه قاچ شده خریدم . وقتی سبد رو گذاشتم جلوی صندوق دار چشمش چهار تا شد . با تعجب گفت : -خرید ماهانه تونه ؟ لبخند مغرورانه ای زدم :

-خیر مهمون دارم لبخند

زد :

-آهان!!!

این آهان گفتنش از صد تا خاک بر سر ولخرجت کنن هم!!!! بدتر بود!

خرید هارو توی هفت تا پلاستیک گذاشتم و کشون کشون کشیدم شون دم در و منتظر عرشیا شدم . چند دقیقه بعد با دو تا پلاستیک اومد :

-هایپر رو بار زدی محیا ؟ خنده

ام گرفته بود :

-نه ذوق کرده بودم هرچی میدیدم میخریدم ! تو چی خریدی ؟

اشاره ای به پلاستیک ها کردم :

- دوکیلو گوشت دنده خریدم و یک ران بزرگ . سه تا هم مرغ ، جیگر و دل هم گرفتم
 واسه صبحونه

- این همه گوشت و مرغ واسه شیش نفره ؟ رودل نکنیم !

- نترس همه اش خورده میشه !

سرش رو خاروند :

- محیا عیبی نداره منم مهمون دعوت کنم؟

- مثلاً کی رو دعوت کنی ؟

- آرسام و آرسین ... میدونی تنهان گناه دارن ...

میدونستم با حضور اونا جمع مون شاد تر میشه ولی از واکنش بچه ها میترسیدم

- خوب... باشه بگو بیان ...

چشماش برق زد :

-مرسی لیدی

-دیگه ما یک آقا عرشیا گل که نداریم !

چشمکی زد و لپم رو کشید :

-شیطون ...

با کمک همدیگه خرید هارو گذاشتیم توی ماشین . از کمر درد داشتم زمین رو شخم میزدم !!!

صندلی رو خابوندم :

-من خسته ام میخوابم رسیدیم بیدارم کن

-باشه راحت باش

-آدرس رو به بچه ها گفتم ؟

-آره

چشمام رو بستم و خوابم برد

با صدای خش خش پلاستیک ها از خواب بیدار شدم . چشمام رو مالیدم . در رو باز کردم و پیاده شدم . عرشیا پشتش به من بود و داشت خرید هارو توی ویلا میذاشت با دیدن منظره ویلا دهنم وا موند !!!!

بهشتی بود واسه خودش !! باغ حدود هزارمتری زیر بنا داشت و ویلا هم توی مرکزی ترین قسمتش بود . ویلا دو طبقه بود و نماس سنگ هاس مشکی براق بود که توش رگه های نقره ای داشت . کل باغ سنگ فرش بود و از در ورودی تا در اصلی گلدون چیده شده بود . و دورتادورش هم سیزه های کوچیک کوتاه شده بود .

عرشیا لبخند زد و گفت :

-آباجی خوابالو چه طوری ؟

-خوبم شارژ شدم... ویلاتون خیلی خوشگله

دوباره لپم رو کشید :

-فدای یک مژه ی آماجی جونم

خندیدم و از خجالت سرم رو پایین انداختم . مطمئن بودم اگر الان دو ماه پیش بود با

آسفالت یکسانش کرده بودم !!!

در صندوق رو بست :

-مچی من میرم چیزی لازم دارم بخرم زودی میام . این جا غریبی نکن خرید هارو جمع و

جور کنی سه سوته اومدم

-کجا میری ؟

-کار دارم دیگه...

-باشه فقط زود بیای من ... از تنهایی ...

جلم رو ادامه ندادم و با پام به سنگ زیر پام ضربه زدم

آهسته زیر گوشم نجوا کرد :

-عشق من نباید بترسه ... من هرجایی که برم حواسم به الهه نازم هست

چشمام رو بستم . قلبم به تپش افتاده بود . وقتی چشمام رو باز کرده که عرشیا ریموت رو زده بود تا در بسته بشه

از استرس همون جا نشستم ...

این بار دومی بود که داشتم از استرس جون میدادم ...

آب دهنم رو پشت سر هم قورت دادم .

بلند شدم و زیر لب صلوات فرستادم و رفتم داخل ویلا.

حدودا دویست متری بود . آشپز خونه دو تا پله میخورد و کنار در بود . پذیرایی هم چهار تا فرش دوازده متری دستباف که با فاصله نیم متری از همدیگه پهن شده بودم میخورد . دورتا دور فرش ها دو دست مبل کرم شکلاتی بود و دوتا ال سی دی هم دو طرف سالن به دیوار نصب شده بود .

روی سه دیوار اصلی سه تا عکس ار عرشیا بود که به ترتیب از راست تیشرت قهوه ای چسب پوشیده بود که هیکل ورزشکاری شو به نمایش گذاشته بود . سمت چپ هم پیراهن کرم که دوتا دکمه بالاش رو باز گذاشته بود و موهاش خیس بود و روی صورتم ریخته بود و چند قطره آب هم روی صورتش بود !!!

وسط هم پیراهن مشکی پوشیده بود که همهی دکمه هاش باز بود و اندام بالاتنه اش مشخص بود و باد هم باعث شده بود پیراهنش نصف بدنش رو بپوشونه !!!!

چشمم رو از عکس گرفتم و یک راست رفتم آشپزخونه :

—خودشیفته!!!

حس فضولیم گل کرده بود! دوباره برگشتم به پذیرایی سمت راست و کنار عکس راه پله ای قرار داشت که به طبقه دوم میرفت. رفتم طبقه دوم. سالنش کوچک تر بود و هفت تا در به فاصله نامنظم کنار همدیگه بودن. این خونه چه قدر اتاق داشت! یک پیانو هم گوشه ی سالن بود و کنارش هم یک فرش شش متری فانتزی پهن شده بود.

دو تا فرش هم وسط پهن شده بود و یک کاناپه بزرگ هم کنار دیوار

بود از دید زدن دست برداشتم و رفتم دوباره آشپز خونه!

آشپز خونه نبود دریا بود!!! خیلی بزرگ بود سه برابر آشپز خونه مون بود! لبخند زدم آخر چه کیفی میده تو این آشپز خونه ها آشپزی کنی!!!

شالم رو در آوردم و دکمه های مانتوم رو باز کردم. ساکم رو برداشتم و از توش صندل های مشکی مو برداشتم و پوشیدمشون.

بسته ی میوه هارو باز کردم و شستمشون و با یک دستمال تمیز که روی میز بود خشک شون کردم. توی کابینت ها دنبال ظرف براشون گشتم. یک میوه خوری خیلی بزرگ برداشتم و میوه هارو با سلیقه چیدم توش.

روی میز عسلی هم ظرف های کریستال برای تزیین بود که توی همه شون انواع خوراکی هارو ریختم. مرغ و گوشت هم پاک شده بودن و فقط باید شسته میشدن. همه رو شستم و توی یک ظرف بزرگ داخل یخچال گذاشتم. میخواستم از گرسنگی تلف بشم!

ولی خوب دلم نمیومد بدون عرشیا چیزی بخورم شاید بچم گشنه باشه دیگه !!!

کمر دردم بیشتر شده بود . نشستم روی مبل تا یکمی خستگی ام بره اما به محض نشستن چشمم خورد به یک من خاک روی وسایل !

کلافه پوفی کردم و رفتم آشپز خونه بعد از کلی کند و کاو دستمال نخی پیدا کردم و شروع کردم به گردگیری کل خونه .

جرئت نکردم برم توی اتاق ها خوب این ویلا از عکسای عرشیا معلومه که مال خودشه شاید چیزی داشته باشه تو اتاق که قابل دیدن نباشه !!!

بعد یک تمیز کاری مفصل روی مبل دراز کشیدم . پاهام رو بغل کردم و سرم رو گذاشتم روی کوسن . از فرط خستگی چشمام بسته شد و زودی خوابم برد فصل نوزدهم

(عرشیا)

ماشین رو داخل باغ پارک کردم . در ویلا باز بود . رفتم داخل . بسته های غذا رو گذاشتم روی کانتر :

-لیدی

جوابی نداد . رفتم آشپز خونه همه چیز مرتب بود . میوه ها شسته شده خوراکی ها توی ظرف مخصوص حتی گوشت و مرغم شسته بود !

روی کانتر انگشتم رو کشیدم . دریغ از یک گرده کوچیک !

محیا و این همه کدبانویی ؟ پوزخند

زدم و رفتم داخل پذیرایی :

-ضعیفه !!! لیدی !!! پرنسس ...

نه خیر جواب نمیده این دختره کجا میتونه رفته باشه ؟ همه ی اتاق هارو گشتم . نبودش . دلشوره ی بدی به دلم افتاد . از پله های سالن اومدم پایین که چشمم خورد به یک فرشته معصوم که روی دور ترین مبل دراز کشیده بود .

نفس راحتی کشیدم :

-محیا بانو خوابی ؟

معلوم بود خواب خوابه . رفتم نشستم کنارش . موهاش روی صورتش بود آروم طوری که بیدار نشه موهاش رو دادم پشت گوشش . پلک هاش لرزید دستم رو روی لپش کشیدم :
-تو که منو کشتی دختر ... هم زمان تکون خورد و موهاش رویخت روی دستم . پلک هام رو روی همدیگه فشار دادم . موهاش رو آهسته گرفتم جلوی صورتم و توش نفس کشیدم ...

بوی خیلی خوبی میداد ...

آهسته نجوا کردم :

-روزی میشه که بدون ترس پیام کنارت بشینم ...موهاتو با میل خودت توی دستام بگیرم ...

- این جا ... بشه خونه ی تو ... خونه تو و من ...

آهسته چشماش رو باز کرد با دیدن من توی اون فاصله جیغ وحشتناکی کشید . دستام رو

گرفتم روی گوشام با داد گفتم :

-ترس منم !

با ترس گفت :

-کی اومدی ؟

- همین الان

-این جا چیکار میکردی ؟

-کجا چیکار میکردم ؟

- بالای ... سر من ... چیکار ... می ... کر ..دی ...

لبخند زدم :

-اومده بودم بیدات کنم آباچی

کلافه دستش رو روی موهاش کشید . یک آن از حرکت ایستاد به موهاش نگاه کرد . مثل فنر از جا پرید :

-خاک بر سرم شالم کو ؟؟؟

پقی زدم زیر خنده ...

-تو آشپز خونه بود

چند دقیقه بعد شالش رو سرش کرد و با اخم نشست روی

مبل :- اخم چرا لیدی ؟

-تو به چه حقی من سرم چیزی نبود اومدی بالا سرم ؟

-خوب ببخشین هر چه قدر صدات کردم جواب ندادی . کل ویلا رو دنبالت گشتم تا پیدات کردم

-راست میگی ؟

این راست میگی رو با ذوق خاصی گفت :

-بله مگه من چند تا لیدی خوشگل دارم که از قضا بهترین دوستمم باشه ؟

-یکی !!!

- خوب پس حالا بدو برو آشپز خونه ظرف هارو بذار ناهار بخوریم که دارم از گرسنگی میمیرم رفت آشپز خونه من هم کتم رو در آوردم و دکمه ی اول پیراهنم رو باز کردم .

بلند گفت :

-خان داداش بیا ناهار ..

پوزخند زدم و زیر لب گفتم :

-روزی میشه که خودت بهم نگی خان داداش

رفتم آشپز خونه . کباب هارو توی دیس گذاشته بود و برنج رو هم داخل بشقاب ها کشیده بود :

-بسم الله بخور تا از دهن نیفتاده نشستم

پشت میز و شروع کردم به خوردن -

عرشیایی

-جونم ؟

- چیزه... آقا آرسام و آقا آرسین رو گفتمی که بیان ؟

- آره

- خوب خیالم راحت شد ...

دستم رو دراز کردم تا فلفل رو بردارم . همزمان محیا هم دستش رو برد سمت فلفل

تو هوا دستمون به همدیگه خورد . دستم رو کشیدم عقب و ایستادم که اون اول

برداره نگاهش کردم ... رنگش شده بود مثل گچ!

-محیا خوبی؟

-آره آره ..

فلفل رو برداشت و ریخت روی کبابش . دستاش بدجوری میلرزیدن ولی نمیخواست معلوم بشن .

آروم گفتم :

-محیا چی شد؟

-هیچی هیچی ... من ..! ..چیزه سیر شدم

-تو که هنوز هیچی نخوردی

- نه دیگه سیر شدم قبلش به میوه ها و شیرینی ها هم ناخنک زده بود

از جاش بلند شد :

-چیزه ... این جا من کدوم اتاق ...

حرفش رو خورد . منظورش رو فهمیدم :

-طبقه بالا اولین اتاق سمت راست برو حموم و سرویس هم داره . تا بعد از ظهر که بچه ها میان نمیخواد کاری انجام بدی استراحت کن که شب بتونی بیدار بمونی لبخند نصفه و نیمه ای زد

-ممنون ...

- ظرف ها رو من میشورم تو به اندازه کافی خسته شدی

- نه میشورم

-می گم برو استراحت کن بگو چشم ...

-چشم ...

- بارک الله

ساکش رو از روی کانتربرداشت و رفت طبقه بالا . سرم رو توی دستام گرفتم ...

-چرا .. نمیتونم حرف بزوم ؟ چرا انقدر از من میترسه ؟ به غذاش نگاه کردم دست

نخورده بود با حرص دندونام رو به هم ساییدم :

-دختره لجباز ...

سینی برداشتم و غذاش رو کشیدم توش و نوشابه و همه چی گذاشتم . رفتم پشت اتاقش و
در زدم :

-لیدی یه دقه (دقیقه) بیا

جوابی نداد . رفتم داخل اتاق صدای آب میومد حتما رفته حمام غذا رو روی تخت گذاشتم و
اومدم بیرون .

رفتم توی اتاقم و روی تختم دراز کشیدم :

-لیدی ...یک روزی همیشه محیا ... یک روزی هم میشه ... مادام ...

(محیا)

به صورت رنگ پریده ام توی آینه نگاه کردم ... برای امروز دیگه بسه ...

نشستم روی تخت و موهام رو کشیدم تا اعصابم آرام بشه . سرم رو به چپ و راست تکون

دادم ، امروز دیگه بسمه ... این چندمین باره که تا مرز سخته زدن میرم شاید اصلا نباید

میومدم اینجا ... تنهایی ...وای خداجونم به دادم برس فکر میکنم الانه که قلبم از سینه ام

شالاپ بیفته کف اتاق

لباس هامو در آوردم و رفتم حموم . آب داغ رو باز کردم و رفتم زیر دوش . قطره های آب بهم آرامش می داد . تند و تند حمام کردم و اومدم بیرون . حوله ای که توی ساکم بود رو دورم پیچیدم و نشستم لبه تخت

چشمام گرد شده بود !!! غذا ؟ روی تخت من ؟ با یاد آوردی عرشیا لبخندی نشست روی لبام . بدون مکث شروع کردم به غذا خوردن . بدجوری گرسنه شده بودم . تا ته بشقابم رو خوردم حتی نذاشتم چند دونه برنج باقی بمونه !!!

موهام رو با سشواری که توی کشو بود خشک کردم و شل کلیپس زدم بالای سرم . بالاخره فرصت کردم اتاق رو دید بزنم .

حدودا ۱۸ متری بود . یک پنجره کوچیک داشت که روی لبه اش گلدون گذاشته بودن . تخت دو نفره صورتی و یک میز آرایش کنار پنجره که صورتی سفید بود و فرش فانتزی صورتی که قلب ها و طرح های سفیدی داشت . یک میز کوچیک کنار تخت بود که روش آباژور و یک قاب عکس بود .

عکس رو نگاه کردم . عکس عرشیا با یک دختر دیگه بود که فکر کنم سارا باشه چون قبلا دیده بودمش .

قاب رو گذاشتم سر جاش و رفتم سر وقت ساکم تا لباس بپوشم . دو دست لباس برداشته بودم .

یک ست سورمه ای سفید بود و اون یکی هم کرم شکلاتی بود . ست سورمه ای رو برای امشب انتخاب کردم. تونیک سورمه ای که لبه ی پایینش پروانه های سفید داشت و بلندی اش زیر زانوم بود با ساپورت مشکی طرح دار و شال ساده ی سفید .

خیلی شیک بود و فوق العاده بهم میومد و پوستم رو سفید تر نشون میداد .

صندل های مشکی ام که پام بود . موهام رو با کش بستم و آزاد از پشت شالم بیرون گذاشتم . توی آیینه به خودم نگاه کردم خیلی خوب شده بودم آرایش چندانی هم نداشتم . ریمل سورمه ای زدم و رژ لب صورتی مات و یک خورده سفید کننده.

ساعت تقریبا پنج بعد از ظهر بود و من دو ساعت تموم داشتم آراویرا می کردم !

سینی رو برداشتم و با احتیاط از پله ها رفتم پایین . از سالن صدای خنده و حرف زدن میومد . اخم هام جمع شد ... چرا عرشیا نگفتش که مهمونا اومدن ؟ لبخندم رو حفظ کردم و رفتم داخل پذیرایی

آرسام نشسته بود کنار عرشیا و داشت چای میخورد آرسین هم گیتارش رو کنارش گذاشته بود .

هیچ کدوم شون به من دید نداشتن . با صدای بلندی گفتم :

-سلام آقایون

هر سه شون نگاهم کردن . عرشیا با دیدنم گوشه ی لبش کج شد و خندید آرسام و آرسین هم بلند شدن

آرسین - سلام محیا خانوم آرسام -

سلام ببخشین زحمت دادیم

سینی رو روی کانتر گذاشتم و نشستم روی یک مبل تک نفره :

-بفرمایین توروخدا ... خوب هستید ؟

آرسین - ممنون ... مزاحم شدیم

-خواهش میکنم اختیار دارین . خوشحال شدم تشریف

آوردین با اخم به عرشیا گفتم :

-عرشیا جان چرا نگفتی آقایون اومدن من زودتر پیام پایین ؟

عرشیا - تازه اومدن . شما صبح خیلی زحمت کشیدی گفتم استراحت

کنی -ممنون ولی باید خبر میدادی براشون پیش دستی گذاشتم :

-بفرمایین از خودتون پذیرایی کنین . تعارف نکنین

توروخدا آرسین - ممنون محیا خانوم

-خواهش میکنم

عرشیا - محیا جان یک لحظه میای آشپز خونه ؟

-بریم

دوتایی رفتیم آشپز خونه

-جونم ؟

-بین مرغ هارو گذاشتم توی آب لیمو و گوشت هارو هم سیخ کشیدم . کاری نداری من انجام بدم

؟

-نه دستت درد نکنه خیلی زحمت کشیدی داداشی

تکیه داد به لبه ی کانتر :

-میشه یک خواهشی ازت بکنم ؟

-بگو

-میشه جلوی بچه ها به من نگی داداشی ؟ همون طور من به تو نگم آباچی

؟ خندیدم :

-چرا؟

-خوب ... بین نمیخوام بچه ها متوجه قول و قرار مون بشن ... متوجه ای که ؟

بی تفاوت گفتم :

-برای من فرقی نداره ...

-ممنون یک خواهش دیگه

پوزخند زدم :

-دیگه چیه ؟ من و من

کنان گفت :

-بین ... تو از امروز معروف میشی ... استایلیست هیرتا بودن کم چیزی نیستش . ازت

میخوام بعضی از رفتار هاتو کنار بذاری یا عوضشون کنی . این طوری برای خودتم بهتره

یک تار ابروم رفت بالا - چه رفتارهایی ؟

- مثلا بین تو امروز به آرسام و آرسین گفتمی بهت ننگن خانوم ولی باز خودت به اونا میگی

آقایون یا آقا آرسام ... این تعارف هارو بذار کنار . یکمی سعی کن با همه صمیمی بشی . این

طوری برای همه مون بهتره . یک جمع خودمونی و صمیمی داریم که همه مثل خواهر و برادر

به همدیگه نگاه می کنن خرابش نکن لطفا محیا ...

-خوب ... این جور چیزا حرمت هارو نگه میداره . اگه شما این جوری راحت ترین ...

لبم رو گاز گرفتم :

-باشه ... حرفی نیست ...

لبخندش پررنگ تر شد :

-میدونستم ...

رفتیم پیش مهمونا و نشستیم کنارشون . دلم نمیخواست به حرف عرشیا گوش بدم ولی خوب

...

چه میشه کرد

آرسام - این سور رو به چه مناسبتی دادین ؟

-همین جوری من قول داده بودم به دوستان شیرینی بدم هم به خاطر نمایشگاه و هم به

خاطر چیزهای دیگه حالا که موقعیت جور شد دعوتشون کردم آرسین - چند نفریم

حدودا ؟

عرشیا - خواهر محیا و سه تا از دوستانمون . زیاد نیستیم یک جمع

خودمونه آرسین - چه خوب . با دوستای شما هم آشنا میشیم صدای

زنگ اومد . عرشیا با لبخند بلند شد:

-حلال زاده به داییش میره !

-دایی نداریم هیچ کدوم مون !

عرشیا - دوست داری من ضایع بشم دیگه آره ؟

نیشم شل شد :

-شما مزه نپرون منم ضایعت نمی کنم در

رو باز کرد . چهار تایی رفتیم سمت در .

با آزرای ارسلان اومده بودن . لایلا و بهار عقب نشستند بودن و ملیکا و ارسلان هم

جلو لایلا زود پیاده شد و با صدای جیغ جیغی اش گفت :

-خیلی بی شعوری محیا چرا زودتر خبر ندادی ؟ کلی درس داشتم عین جت خوندمشون تا

مامان بذاره پیام . میکشمت به خدا

سر جام سیخ ایستادم و لبم رو کاملا گاز گرفتم !!!! آبرو نداشت برام این گودزیلا !!!!

همه شون پیاده شدن . آرسام و آرسین هم اومدن داخل باغ . بعد از سلام کردن مفصل !!!!!!!!

بین ما چهارتا ! بالاخره چشم شون به جمال آرسام و آرسین روشن شد ارسلان - مهمون

دارین ؟

عرشیا- بچه ها معرفی میکنم ایشون آرسام و ایشون هم آرسین برادر هستن . امروز دعوتشون کردم بیان و جمعمون رو گرم کنن .

من - همکار آقای عباسی هستن لیلا

گل از گلش شکفت :

-جون من راست میگی محیا ؟

دستام رو مشت کردم و با صدایی که به زور کنترلش کرده بودم گفتم :

-بله عزیزم

چشم غره غلیظی هم بهش گرفتم .

رو به آرسام و آرسین گفتم :

-اینا هم دوستای من هستن . بهار جون خواهر ارسلان و ملیکا هم نامزد ارسلان هستش

به لیلا که عین شیر برنج وا رفته بود گفتم :

-ایشونم تنها خواهر من لیلا جون آرسام

- خوشبختیم

آرسین- باعث افتخاره که با شما آشنا شدم

همه شون لبخند زدن و احساس خوشوقتی کردن . رفتیم داخل ویلا .

عرشیا- محیا جان بچه ها رو ببر طبقه بالا دو تا اتاق کناری اتاق خودت رو بهشون نشون بده

-چشم حتما ...

با بچه ها رفتیم طبقه بالا ملیکا

سوتی زد:

-اولالا ... عجب جاییه ...

بهار - مثل بهش میمونه به خدا رو به

من:

-محیا گفت اتاقت ؟ تو این جا اتاق داری ؟

-نه بابا ... این اتاقه که توش لباس عوض کردم رو میگه

ارسلان - محیا تنها اومدین این جا ؟

-آره ... تا من این جارو مرتب کردم عرشیا هم اومد . نهار خوردیم و بعدش هم کارای شخصی مون رو کردیم تا مهمونا اومدن لیلا - تنها ؟
-آره ...

رسیدیم به اتاق ها:

-بچه ها من این اتاق هارو خوب ندیدم . این اتاق منه یکی بیاد با من این جا ارسلان هم بره اون اتاق کناریه و دو نفر دیگه هم برن توی این اتاقه لبلا - خوبه حالا بلد نیستی !
زدم به پهلوش :

-تو یکی خفه که بدجوری از دستت شکارم

-مگه چیکار کردم ؟

-آبرو نذاشتی برام گودزیلا !!!

بهار - خوب من میگم قراره شب همین جا بمونیم لیلا و ملیکا برن اتاق کناریه چون بدجوری میخوابن آدمو شت و پت میکنن !!!

من و محیا هم باهم باشیم ملیکا

- باشه من حرفی ندارم

لیلا- بهار نامرد من کی تورو تو خواب شت وپت کردم ؟

بهار – لیلا میزمنت ها!!!! پارسال شب اومدین خونه ما سه نفری رو تخت خوابیدیم نصفه شب من و محیا مجبور شدیم از دست جفتک های تو تا صبح رو زمین بخوابیم

لیلا – اون موقع بچه بودم الان دیگه اون جوری نیستم!

-مملی دست این گودزیلا رو بگیر از جلو چشم من ببرش که الان یک جای سالم رو تنش
نمیذارم ها!!!!!!

ملیکا خندون دست لیلا رو کشید :

-بیا بریم بابا ...

با بهار رفتیم توی اتاق . مانتوش رو روی تخت انداخت :

-عجب اتاق نازیه !

-آره خیلی خوشگله خیلی ازش خوشم اومده

بهار چشمکی زد و آروم گفت :

-چرا برای خودت برش نمیداری شیطون؟

با بالش زدم رو شونه اش :

-بی شعور

سر خوش خندید :

-محیا به خدا راست میگم از پریروزه رفتارت با عرشیا عوض شده ... مهربون شدین با
همدیگه انگار نه انگار که باهم دیگه دوئل میکردین !

نشست کنارم :

-راستشو بگو ... چی شده ؟

-هیچی بابا فقط به این نتیجه رسیدیم که با دعوا چیزی درست نمیشه همین

-تو گفتی و من باور کردم

-به جون لیلا راست میگم رو

پوشش رو در آورد : -باشه

حیف حس و حال بازجویی

ندارم وگرنه از زبونت حرف

میکشیدم توی آینه نگاه

کرد:

-خوشگلم؟

بلوز کوتاه قرمز پوشیده بود با شلوار برمودای مشکی و صندل های قرمز . شال مشکی اش رو

هم مثل من شل انداخته بود روی سرش

-خیلی خوب شدی نامرد

-به پای جیگری تو که نمیرسم

-اختیار دارین بانو

داشتیم میرفتیم که یکدفعه بلند گفت :

-این کیه ؟؟؟؟؟ یک متر

پریدم هوا .

-کی رو میگی؟

قاب کنار تخت رو برداشت :

-این دختره کیه دیگه ؟ بین عرشیا چه جوری دستشو دور گردنش حلقه

کرده با چشمای گرد شده گفت :

-این جا اتاق دوست دخترشه ؟؟؟؟

پقی زدم زیر خنده :

-مردشور تو بفرن بهار چی میگی تو ؟ این دختره ساراست خواهر عرشیا . بعد شم این جا

اتاق سارایه من و تو جاشو غصب کردیم !

نفس راحتی کشید :

-آخییییی

-زهر مار زهر ترکم کردی

-بریم دیگه منتظرن

در رو باز کردم و رفتیم بیرون . همزمان لیلا هم اومد بیرون

سارافون آستین حلقه ی صورتی پوشیده بود با ساپورت سفید و شال سفید

-محیا کاش میگفتی اینا هم میان یک لباس بهتر میپوشیدم

-تو همیشه خوشگلی آجی گلم

-به من نگو آجی

-باشه گودزیلا بهار-

مملی کو؟

لیلا - داره مانتوش رو میزنه به چوب رختی

در رو باز کردیم . این اتاق کوچیک تر بود و دکورش نیلی بود . پرده و میز آرایش و رو

تختی نیلی بود . بهار با تعجب گفت :

-این جا چرا همه ی اتاق هاش دکورش تکمیله؟

-اون اتاقه که مال سارا بود فکر کنم اینم برای مهمونه

ملیکا از پشت در اومد بیرون :

-بریم؟

من و بهار هم زمان سوت زدیم :

-خیلی بیشعوری مملی تیپت تو حلقم !!!!

بهار - به فکر دل داداش منم باش

لیلا- آخی.....بچم واسه شوورش خوشگل کرده!

شلوار جین پاره پوره پوشیده بود با بلوز تنگ نقره ای و جله ی سرخود سفید که بلندی اش تا زیر باسنش بود . روسری کوتاهش رو هم پشت سرش به صورت گل بسته بود . موهایش رو شلاقی ریخته بود بیرون

-ملیکا چه قدر وقت صرف کردی تا این شکلی بشی؟

خندید :

-دو سه ساعتی کار داشتم !!!

بالاخره از تیپ ملیکا دل کنسیم و رفتیم پایین بهار-

محیا این دوستای عرشیا آدم های باحالی ان؟

-نمیدونم فکر کنم عرشیا که گفت مجلس مون رو گرم

میکنن لیلا - دورشون بگردم گیتارم آورده بودن!

بهار - محیا ولی از حق نگذریم تیپت ساده س ولی خیلی جیگری !!!!

پشت چشمی نازک کردم :

-من همیشه جیگرم عسلم!!!

لیلا زد به پهلوم :

-بی جنبه

-تو خفه !

نشستیم روی مبل ها . ارسلان با دیدن مملی نیشش شل شد .

بعد از پذیرایی و یک خورده حرف زدن یخ بچه ها باز شد و با همدیگه راحت حرف میزدن و شوخی میکردن . همون طور که عرشیا گفته بود آرسام و آرسین خیلی گرم بودن و جوری با ما حرف میزدن انگاری صد سال بود میشناختن مون !

بهار - بچه ها الان یک ساعته که دارین حرف میزنیم . بهتر نیست یک خورده بازی

کنیم ؟ ارسلان - چه بازی ؟

آرسام - من هم موافقم

لیلا - اسم فامیل خیلی خوبه ... همه هم بلدن آرسین -

آره ولی مشکل مون برگه و خودکاره

ارسلان – اگه همه موافقن من کیفم رو آوردم . روی فیش های حسابام بنویسین عرشیا
– خوبه برو بیار

ارسلان رفت طبقه بالا و کیفش رو آورد . عرشیا هم از هر کشویی یک خودکار برداشت
آرسین – هم خودکار کم داریم و هم برگه ملیکا – خوب به گروه های دو نفره تقسیم بشیم
عرشیا – آره منم موافقم

آرسام – قرعه کشی کنیم اون جووری جذاب تره
لیلا هشت تا برگه کوچیک برداشت و اسم مون رو نوشت . برگه هارو پراکنده کرد .

لیلا – کی بر میداره ؟ آرسام – من
بردارم ؟

همه موافقت کردن . دو تا دو تا برگه هارو کنار همدیگه گذاشت آرسام
– خوب گروه اول

برگه رو باز کرد :

–ارسلان و لیلا

ارسلان - پوف بدبخت شدم!

لیلا زد تو بازوی ارسلان :

-از خداتم باشه با نابغه ای مثل من هم گروه بشی!

آرسام با خنده گفت :

-گروه دوم آرسین و بهار

بهار لپ هاش گل انداخت ! جونم خجالت !!!!

-گروه سوم ...ملیکا و محیا ملیکا

- آخ جون !!!!!

دستا مونو به همدیگه زدیم!

-گروه سوم من و عرشیا

عرشیا - حساب نیست آقا نامردیه!

آرسین - واسه چی؟

عرشیا- این آرسام اسم خودشم بلد نیست بنویسه بعد ملیکا و محیا گروه شون خیلی

قویه بهار - خوب ... عیبی نداره ملیکا با تو محیا با آرسام؟ عرشیا - این خوبه!

آرسام – من و شما میبینیم بعدا همدیگه رو آقا عرشیا!

نشستیم کنار همدیگه . از جایی که خانوما قلدر تر بودن! برگه و کاغذ رو تو دستشون گرفتن!

آرسین با خنده گفت :

-بیا از اولشم آقايون رفتن کنار

همه زدن زیر خنده . با فاصله های زیادی از همدیگه نشستیم تا کسی نتونه تقلب کنه .

ارسلان – خوب من میگم بنویسین

ملیکا – شرمنده چرا آقايون بگن؟

آرسام – اقا ملیکا ول کن دیگه مهم برگه اس که دست خانوماست!

بهار – عیبی نداره بگو ارسلان

ارسلان لبخند پیروز مندانه ای زد و گفت :

-اسم . فامیل . کشور . خوراک . پوشاک . رنگ . ماشین

عرشیا- بسه دیگه من جا ندارم

آرسین – با اون خطی که تو داری مطمئنا دو دور بیشتر نمیتونی بازی کنی!

همه مون خندیدیم .

آرسام – از چه حرفی بنویسیم ؟

عرشیا- من میگم از بزرگ به کوچیک ؟ خوبه ؟

من – نه بابا اون جوری فاز نمیده

ارسلان – من میگم توی جمع از بزرگ به کوچیک هر کدوم به ترتیب یک حرفی رو بگن !

آرسین با خنده گفت :

-پسرم اون طوری که خانوما عمرا حرف بزنن !

- هیچم این طوری نیست ! این حرفا مال دخترای هجده ساله اس

. بگین سن ها تونو بچه

عرشیا – آقا بزرگ و ریش سفید جمع که منم ! بعدش محیاست و بعدشم آرسام و بهار و

ارسلان و آرسین و ملیکا و لیلا

آرسام – ماشاالله بابا همه رو هم که بلدی !

عرشیا – ما اینیم دیگه داداش !

- خوب بگو حالا آقا بزرگ عرشیا – از حرف سین بنویسیم

ارسلان – یک دو سه ... شروع !

همه ی گروه ها سرشونو کردن توی برگه هاشون .

با صدایی آروم گفتم :

-اسمو تو بگو آرسام

-باشه باشه ... اوممم بنویس سیما

-باشه . فامیلم ... سرابی ... آرسام من کشور هارو بلد نیستم !

-بنویس سوریه

-ایولا ...

همه رو پست سر هم نوشتیم . برگه رو گذاشتم روی پام :

-استپ گروه اول !

ارسلان - ایول بابا !!!

آرسام انگشت هاشو توی همدیگه قلاب کرد .

عرشیا - گروه دوم استپ

ملیکا - بچه ها بدویین تا گروه سوم بیشتر وقت ندارین ها آرسین - گروه سومم...

لیلا - استپیپپ همه خندیدیم .

آرسام - خوب . اسم ما نوشتیم سیما ملیکا - من و عرشیا هم سحر

بهار - ما هم سورنا ارسلان - من سروش لیلا سینا !

با خنده گفتم :

-نمیشه باید هر دو تون یک اسم انتخاب کنین

-لیلا - چون ارسلان گناه داره سروش !

عرشیا - همه ۱۰ بدین آرسام - فامیل

ما سهرابی عرشیا - ما سلیمانی آرسین -

ما سهرابی ارسلان - ما سینایی

بهار - لیلا هرچی اسم مینویسی یک پسوند یی بهش اضافه کنی نمیشه فامیل ها !!!!

آرسام - کشور ما سوریه عرشیا - ما

هم سوریه آرسین - سومالی

ارسلان - سبزه زار های دنج الیگودرز !

همه ترکیدیم از خنده !

با خنده گفتم :

-این چی بود؟

لیلا - به مغز متفکرم خیلی فشار آوردم!

ارسلان - سوریه رو مطمئن بودم کسی مینویسه! کشور دیگه ای هم بلد نبودیم!

-خوب بچه ها ما و ملیکا اینا بدین ۱۰ آرسین و بهار بدن ۱۵ گروه چهارم بده صفر همه با

خنده امتیاز دادنو منتظر ما موندن من - خوراک ما سبزی پلو ملیکا - ما سوپ کرفس

ارسلان - اوق! این چیه دیگه؟ سوپ هویجی رشته ای چیزی کرفس؟؟؟؟ بهار - ما

سوسیس بندری

لیلا - سوپ ورشمیل!!!!

ارسلان پوکید از خنده - اعتماد به نفستو عشقه لیلا ورشمیل نه ورشمیل!

از خنده روی مبل دراز شدم!!!

ارسلان با خنده گفت:

-آقا گروه ما بازنده س به خدا!

ملیکا - حرف نزن بازی تو بکن من -

خوب پوشاک ما سارافون عرشیا -

سربند

بهار - حساب نیست سربند پوشاک محسوب نمیشه

ملیکا - بهار جان کوتاه بیا! بذار یک امتیازی به جیب بز نیم

آرسین - ما هم سارافون نوشتیم!

ارسلان - ما ندید می‌گیم صفر بدیم بهتره!!!

آرسام با خنده گفت:

- یعنی هیچی ننوشتی؟ ارسلان

- نه!

بهار - بابا مگه میشه؟

لیلا - نه یعنی ما هم میخواستیم سر بند و سارافون بنویسیم گفتیم تکراریه منصرف شدیم!

آرسین - به هر حال یک امتیازی میگرفتین

آرسام - خوب رنگ سورمه ای عرشیا - سفید

بهار - سبز فسفری!

ملیکا با خنده گفت:

-همون سبز دماغی!!!!

من - آه آه آه آه آه آه آه بمیری الهی

لیلا - اوق!!!!

بهار - به من چه بابا من که عین آدم نوشتم فسفری! این ملیکا موضوع رو کالبد شکافی کرد!

لیلا با صورت درهمی گفت:

-سنجدی!

بهار - جانم؟

آرسین - چنین رنگی هم داریم مگه ؟

ملیکا - آره داریم . من تو چرخه رنگ اسمش رو خوندم .

من - به لاتین یک اسم دیگه ای داره ولی عامیانه اش سنجدیه

آرسام - باشه قبوله ... ماشین ما سانتافه !

ملیکا با خنده گفت :

-ما هم سمند !!!!

بهار - ژست تو قربون خواهر !

آرسین درحالی که از شدت خنده اشک توی چشماش جمع شده بود گفت :

-ما هم سوناتا

ارسلان - ما هم سوزوکی آرسام - خوب

حله بریم حرف بعدی لیلا - نوبت

محیاس یکمی فکر کردم و گفتم :

-حرف میم فقط قول بدین چرت و پرت نویسین ها !!!

همه دوباره سرشون رو کردن توی برگه این دفعه بیشتر آرسام نظر داد تا من داشتیم ماشین

رو مینوشتیم که عرشیا بلند گفت :

-گروه اول استپ !!!!

بهار - نمیری تو ... بابا زهرم ترکید چرا داد میزنی ؟ آرسین - ما هم

استپ !

سریع ماشین رو هم نوشتیم .

-ماهم استپ !

ارسلان - ما هم استپیم

عرشیا - برای چی تو و لیلا دیر تموم می کنین ؟ لیلا - چون

اختلاف نظر داریم در حد تیم ملی !!!!

ملیکا - ما اسم مون ...

لبخند ژکوندی زد :

-محیا !!!!

عرشیا هم سرش رو لای دستاش گرفت و خندید اخم کمرنگی

کردم :

-اسم من خنده داره ؟ ملیکا - نه نه ...

-پس کوفت نخندین !

بهار - آرسین تو اسم رو بگو !

آرسین با تعجب به بهار نگاه کرد :

-باشه... ما اسم مون مسیح !

قیافه ارسلان جمع شد :

-آرسین این مسیح نظر تو بود ؟

آرسین - نه نظر بهار بود بهار-

نظر هر دو مون بود !!!!

ارسلان اخمی کرد و گفت :

-آهان ... پس نظر هردوتون بود

آرسام - اسم مون مانی

ارسلان یکدفعه لبخند کشداری زد و بلند گفت :

-ما هم ملیکا!!!

ملیکا فسش خواييد و گوشه ی مبل لم داد.

-لیلا - زن زلیل ! دو ساعته دارم میگم بنویس مهسا ... میشا ... ماندانا ! میگه الا و بلا فقط

ملیکا !

ملیکا-حسود !

آرسام - فامیل رو بگین دیگه

عرشیا - مرادی ! اصیل !!!!!

آرسین پقی زد زیر خنده :

-نه خوشم اومد همین اول کاری سند رو زدی اسم و فامیل تون جوړه ! محیا مرادی !

چشم غره غلیظی به آرسین گرفتم که از چشم بقیه دور نموند . بهار سریع گفت :

-میرزایی آرسام -

- مهدوی ارسلان -

محمودی ملیکا - کشور

مون هم ...

بی خیال گوش دادن به حرف بچه ها شدم . اعصابم خط خطی شده بود شدید !!!!

درسته شاید منظوری از محیا مرادی نداشته باشه ولی خوب باعث سوء تفاهم میشه برای

کسایی مثل آرسام و آرسین که تازه به جمع ما اومدن ...

منتظر موندم تا این دور و دور بعدش هم تموم بشه . دیگه خسته کننده شده بود و حوصله

مون سر رفته بود . آروم بلند شدم و رفتم آشپز خونه . سیخ هارو از داخل یخچال بیرون

آوردم و مشغول به سیخ کشیدن مرغ ها شدم. چند دقیقه بعد ملیکا اومد آشپز خونه و

کنارم نشست -محیا ناراحت شدی ؟ لبخند زدم :

-بابت ؟

-شوخی من و عرشیا

-نه بابا... خودت داری میگی که شوخی بود

- پس چرا اومدی این جا ؟ به

سیخ ها اشاره کردم :

- ساعت هشت شبه کم کم بساط شام رو باید حاضر کنیم

- کمک میخوای ؟

- نه عزیزم بی زحمت بگو عرشیا بیاد

- باشه

بلند شد و رفت بیرون . تقریبا سیخ ها کم اومده بود . عرشیا با چهره ای بشاش اومد آشپز
خونه و گفت :

-جون ؟

-مرض درست صحبت کن !

-جانم ؟

-زهر مار !!!!

-.....

خنده ام گرفت :

-سیخ ها کم اومده بعدشم برو آتیش کن که سیخ هارو بذاریم روی منقل

-الان ؟

- په نه فردا صبح ! بابا گرسنه شدن همه . چیپس و پفک که شکم آدمو سیر

نمیکنه گازی به باقلوا توی دستش زد و گفت :

-باشه من میرم حیاط به بچه ها هم میگم بیان کمک سیخ هارو بیارن

رفت بیرون و بلند گفت :

-آقا پسرای خوشتیپ بپرن تو باغ منقلو درست کنن دخترا هم برن کمک

محیا لیلا و بهار و ملیکا اومدن آشپز خونه بهار -آخ جون شام !!!!

لیلا - روده بزرگه داشت روده کوچیکه رو میل مینمود !

-لیلا تو اون سینی بزرگه رو که سفره و این جور چیزا توشه رو ببر ، ملیکا تو هم سیخ های

گوشت رو ببر

رو به بهار گفتم :

-لطف کن سالاد درست کن بهاری جونم همه چیز توی یخچاله

هر کسی رفت سراغ کار خودش . کم کم کار سیخ ها هم تموم شد و عرشیا دوباره سیخ آورد .

دستم رو شستم و سینی بزرگ سیخ هارو برداشتم و با بچه ها رفتیم توی باغ
ارسلان و آرسین نشسته بودن روی چمن ها و آرسام و عرشیا هم مدام نوبتی باد میزدن به
زغال ها

آرسین با دیدن سینی بزرگ دست من سریع اومد :

-بده من سنگینه

سینی رو گرفت و گذاشت روی زمین . لایلا و ملیکا هم سفره رو پهن کردن . خودم هم کمک
بهار کردم

ارسلان - آخ جونمی جون بچه ها همه چی حاضره

عرشیا - محیا نون بده

سنگک بزرگ رو گذاشتم روی سفره . آرسام همه ی سیخ هارو گذاشت

روش عرشیا - بسم الله بفرمایین

همه مشغول خوردن شدیم . آرسام و عرشیا هم مدام کل کل میکردن و ما رومی خندوندن

خدا رو شکر همه ظرف ها یکبار مصرف بود و نیازی به شستشو نبود . همه مون تا سر حد

ترکیدن خورده بودیم !!!!

بهار به صندلی تکیه داد و گفت :

- دست همه درد نکنه خوشمزه بود

آرسین - وای من الانه که بترکم !

عرشیا - خوب مجبوری انقدر میخوری ؟

آرسام - نه دیگه داداش مجبوریم بخوریم تا یه وقت تو و محیا ناراحت نشین !

با خنده گفتم :

- ما هیچ وقت ناراحت نمیشیم !

با کمک همدیگه وسایل هارو بردیم و جا به جا کردیم . خواستیم بشینیم که عرشیا گفت :

-حیف نیست این هوای عالی رو ول کنین برین داخل ویلا ؟

ارسلان - آره بشینیم همین جا آرسین -

من میرم گیتارمو بیارم عرشیا - مال منم

تو اتاقمه اونم بیارش بهار - آخ جون

گیتار

آرسین گیتار هارو آورد و داد دست عرشیا

آرسین – خوب به افتخار حضور چند تا آدم باحال تو جمع یک آهنگ شاد میخونم هر کی
بلد بود همراهی کنه

گیتارش رو گذاشت روی پاش و با ژست خاصی شروع کرد . ماهرانه دستاش روی گیتار
میلغزید.

آهنگ چه حس خوبی به بابک جهانبخش بود و من و لیلا و بهار فول فولش بودیم . برای همین
بلند همراه آرسین که داشت لبخند میزد خوندیم

همه مون با شادی دست زدیم

بهار – خیلی ممنونم من عاشق این آهنگم

آرسین – آره میدونستم خوشتون میاد لیلا

– حالا نوبت آقا عرشیا ست !!!!

عرشیا گیتارش رو برداشت :

–از من انتظار آهنگ شاد نداشته باشین ها

ارسلان – سخن دوست هرچه باشد خوش است

عرشیا – باشه ...

یکمی فکر کرد و بعدش شروع کرد و صدای گرم و گیرایی داشت و آدمو مسخ میکرد .
چشماش رو بست :

امشبم مثل هر شب دوباره برات گریه کردم

گریه کردم گریه کردم که شاید بدونی بگی برمیگردم امشبم زول زدم مثل هرشب به
عکست رو دیوار گریه کردم گریه کردم که شاید بگیری تو دستای سردم کجایی بیا خیلی
تنهام کجایی که تاریکه دنیام برات مینویسم یه نامه کجایی که غم تو چشامه کجایی که من
بی قرارم کجایی که طاقت ندارم کجایی بیا بسه دوری چجوری تونستی چجوری

امشبم مثل هرشب یه نامه برات مینویسم مینویسم مینویسم میخوام خون بشه چشم
خیسم امشبم پُر شده کاغذ از اسمت از اشک چشمم مینویسم مینویسم میخوام باورت
شه دیوونم عزیزم کجایی بیا خیلی تنهام کجایی که تاریکه دنیام برات مینویسم یه نامه

کجایی که غم تو چشامه

کجایی که من بی قرارم

کجایی که طاقت ندارم

کجایی بیا بسه دوری

چجوری تونستی چجوری

ترانه سرا : مهرزاد امیر خانی

همه تو بهت آهنگ بودیم ... لحنش خیلی غم داشت طوری که پلک هام خیس شده بود . با دستمال اشکام رو پاک کردم .

لیلا که صورتش خیس اشک بود ! ملیکا هم سرش رو گذاشته بود روی شونه ی ارسلان . بهارم که زانوهاش رو بغل کرده بود همه بدجوری دپرس بودن !!!!

لبخند زدم و گفتم :

-صدات خیلی قشنگه عرشیا ...

-ممنون همه میگن !

آرسام - ازت تعریف می کنن پررو نشو لطفا !

این باعث شد تا دوباره همه بخندن و جو غم بره ... موهام رو که بیش از حد از شالم زده بود بیرون دادم تو :

-عرشیا تو چرا خواننده نمیشی ؟ صدات که خوبه دوتا از آهنگساز های خوبم که دارن تاییدت میکنند ...

عرشیا - خوانندگی هم عالمی داره برای خودش . من دوست دارم بیشتر نوازنده باشم ، آرامشی که من دارم رو نمیخوام با هیجان خوانندگی عوض کنم ترجیح میدم مدیر برنامه یک خواننده بشم تا خودش !

بهار لبخندی زد :

-آره به نظرم مدیر برنامه بودن هم شغل خوبییه ، یک جورایی خاصه !

ارسلان - چی برای شما دخترا خاص نیست !!!

ملیکا - عشقم نامرد نشو دیگه !!!!

بهار اخم کمرنگی کرد . به لیلا اشاره کرد و گفت :

-جهت ابراز علاقه به فرد مورد نظرتون محل بهتری رو انتخاب کنین ! بچه این جا نشسته

که از قضا زیر هجده ساله !!!

لیلا مظلوم گفت :

-اومممم من گریه !!!!

بعد از کلی مسخره بازی های بچه ها و خندیدن بالاخره ساعت دو نصفه شب به خوابیدن رضایت دادیم .

هر کسی رفت اتاق خودش . من و بهار هم رفتیم توی اتاقمون . فکر نمی‌کردم آرسام و آرسین انقدر خونگرم باشن ! برعکس اون عماد !!!!!

شالم رو انداختم روی ساک و آرایشم رو با شیر پاک کن پاک کردم بهار هم روی تخت دراز کشید . دیوار کوب رو روشن کردم و چراغ رو خاموش کردم . نور دیوار کوب انقدر زیاد بود که واضح همه چیز رو میدیدیم !

خداروشکر تخت دو نفره بود و راحت میتونستیم بخوابیم و جا کم نمی آوردیم !
یک خورده خوابم میومد . بهار با صدایی آرام گفت :

-محيایي بيداری ؟

قلت زدم طرفش . توی تاریکی چشمای مشکي اش برق خاصی داشت :

-آره

-میتونم باهات حرف بزنم ؟

-آره بگو

-خوابت نمياد ؟

- بگو حرفتو بهار

- میشه چیزی به ارسلان نگی؟ این حرفام یک رازه ها

-باشه

مشتاق نگاهش کردم

-یادته چند وقت پیش ارسلان یک کافه کتاب رو طبقه بالای یک کتاب فروشی خرید؟

-آره خودم قبل از افتتاحش رفته بودم لبخند

زد:

-چند وقت پیش من یک سری رفتم اون جا که هم کتاب بخرم و هم کافه رو ببینم

-خوب؟

در کمال تعجبم صورتش سرخ شده بود!

-مسیح... رو میشناسی؟

یک خورده فکر کردم... مسیح... مسیح... مسیح... آهان مسیح!

-آره آره همونی که چهره اش شبیه اروپایی هاست؟ با

ذوق گفت:

-اوهوم!

لبخندم پررنگ شد:

-خوب ادامه اش رو بگو!!!!

اومد و سفارش گرفت ازم. نمیدونم چرا بر عکس روحیه ی فراری که داشتم! مدام نگاهم به نگاهش گره میخورد و مسخس میشدم -شیطون!!!!

-|| محیا ...

-خوب بگو

-تا اینکه دیروز که تو رفتی من رفتم دوباره اونجا نمیدونم چرا ولی دوست دارم هرروز برم
اون کافه ... تا اینکه

نشستم روی تخت:

-تا اینکه؟

صورتش سرخ شد:

-دیروز ازم خواستگاری کردش

جیغ خفیفی زدم و بغلش کردم!

-قربونت برم عزیزم دلم مبارکه!!!!

-هییس!!!! تورو خدا محیا آروم تر الان همه رو خبر میکنی بقیه شو بشنو بعد بگو مبارکه!

قیافه ام مجاله شد

-منم گفتم باید بیشتر فکر کنم اون هم گفت تا آخر این هفته بهم وقت میده . وقتی داشتم با مسیح حرف میزدم ارسلان منو دیده ...

گوشه ی لبش رو گاز گرفت :

-گفتش حق ندارم دیگه مسیح رو ببینم

-چی؟؟؟؟ ارسلان اینو بهت گفته ؟ خر کی باشه ؟ درسته که داداشته ولی نباید آینده تورو خراب کنه

شونه هاش رو تکون دادم :

-بهار ... تو مسیحو ... دوست داری ؟

صورتش رو آورد بالا . چشماش پر از اشک بود :

-چی داری میگی محیا من خودم قبل از اون عاشقش شده بودم فقط منتظر بودم تا اون حرفی بزنه این یک هفته رو هم وقت گرفتم تا با شما ها مشورت کنم ولی ارسلان زد همه چیز رو خراب کرد ... محیا من عاشق مسیحم خیلی دوستش دارم به خدا تا حالا نشده بود کسی دل منو بلرزونه ولی مسیح رو هر وقت میبینم هول میشم ضربان قلبم میره روی هزار ... به خدا پسر خویبه تا حالا بدی ازش ندیدم ، با تمام دخترای جلفی که توی کافه براش عشوه میان مثل سگ رفتار میکنه ، فوق لیسانش ادبیات فارسیه و خودش هم یک کتاب فروشی بزرگ

داره ولی به خاطر ارسلان و رفاقت شونه که اومده و داره توی این کافه کار میکنه ، هم خونه داره و هم ماشین ، خانواده شم با اصل نسبن دیگه چی از این بهتر ؟

-کی اینا رو بهت گفته

-همون روزی که بهم پیشنهاد ازدواج داد خودش برام گفت ...

سرش رو گذاشتم روی سینه ام :

-دلیل مخالفت ارسلان چیه ؟

-نمیدونم ... میگه مسیح پسر خوبیه ولی من و اون به درد همدیگه نمیخوریم ، میگه هر دو مون غرور داریم و نمیتونیم با همدیگه سر کنیم محیا دارم دیوونه میشم هق هقش بلند شد . موهاش رو نوازش کردم :

-هچ کدوم از حرفای ارسلان منطقی نیست . اون داره احساسی این تصمیم رو میگیره ...به من اعتماد داری بهار ؟ فینی فین کنان گفت :

-معلومه که دارم برای همینم اول به تو گفتم

- پس ارسلان با من خودم حلش میکنم عزیز دلم خودتو ناراحت نکن

-قول میدی ؟

-چه جوری ارسلان و مملی رو بدون دردرسر به همدیگه رسوندم تو و اون مسیحم میرسونم

نگران نباش

دماغش رو بالا کشید :

-امیدم به تویه محی ...

-امیدت به خدا باشه حالا هم بخواب

سرش رو روی بالشت گذاشت و چند دقیقه بعد خوابش برد . خواب از کله ام پریده بود .

پس بگو چرا وقتی بهار تو بازی گفت اسم ما مسیح ارسلان آمپر چسبونند !

مشکلی نبود مطمئن بودم که بهار به مسیح میرسه ... خدایا کمکم کن ...

زانو هام رو بغل کردم

پوزخندی به خودم زدم :

-هه ... محیا خانوم ... به قول عرشیا لیدی ! دیگه داری تنها میشی ... مملی و ارسلان تا آخر

امسال میرن سر خونه زندگی شون بهار هم که بدجوری دلش رو به مسیح قرض داده ...

لیلا هم که دیگه بزرگ شده

بغض بدی به گلوم چنگ انداخت . راهی جز گریه نداشتم ... آروم در رو باز کردم رفتم طبقه

پایین

. باید آب میخوردم تا بغضم رو فرو بدم . دوست نداشتم گریه کنم الان وقت خوشحالی بود

همه خواب بودن و ویلا سوت و کور بود . یک لیوان آب برداشتم و جرعه جرعه خودم . حالم بهتر شده بود . رفتم کنار پنجره تا یکمی باد به صورتم بخوره . از لای درخت ها نور به چشمم میخورد.

یکمی که حساس شدم یک صدایی شنیدم . صدایی مثل گیتار ... لبخند زدم . حتما یکی از بچه ها بیدار بود و خوابش نمیبرد . بدم نمیومد برم پایین و از این هوای خوب استفاده کنم . لیوان رو گذاشتم روی کانتر و پاورچین پاورچین رفتم پایین پشت باغ ... ترسیده بودم ، اما خوب ...

نمیتونستم جلوی کنجکاوی ام رو بگیرم دیگه !!!

هر لحظه صدا بیشتر میشد . از پشت درخت نگاه کردم بینم کیه که این موقع شب مثل من بی خواب شده . با دیدن عرشیا چشمم چهار تا شد !!!!

این که اولین نفری بود که گفت خوابم میاد بریم بخوابیم !!!!

لبخند کجی زدم. آتیش روشن کرده بود و چند تا کنده کوچیک رو منظم دورش چیده بود . خودش هم روی بزرگ ترین کنده نشسته بود. نیم رخش به من بود و من رو نمیدید . خواستم برم پیشش که با صدای غم آلودی شروع به خوندن کرد . از لحن صداش دوباره بغض کردم . تصمیم عوض شد نشستم همون جا پای درخت تا بینم چیکار میکنه .

صداش دل سنگ رو هم به آتیش میکشید :

(آهنگ ماه من از فرزاد فرزین)

ماه من تو شبای تار، چشمت و

روی هم بذار، حرفام و به خاطر

بیار شاید این بار آخره

، لحظه ها داره میگذره، تازه

شو تا یادت نره پیدا کن

شب و مثل من، گوشه ای

واسه گم شدن ماه من اگه

عاشقی، عاشقا گاهی گم می

شن گریه کن پای رازقی ،

گریه کن پای نسترن این

تویی که شکسته ای ، این

تویی اگه خسته ای مثل من

اگه عاشقی، چشمت و اگه

بسته ای این تویی که یادت

میره ، عهدایی که شکسته

ای این تویی تو شبای تار

چشمت و روی هم بذار،

خورشید و به خاطر بیار اون

که گل به تو هدیه داد،

تا ابد عاشقت میخواد، تازه شو تا یادت بیاد

پیدا کن شب و مثل من، گوشه ای واسه گم

شدن ماه من اگه عاشقی، عاشقا گاهی گم می

شن گریه کن پای رازقی، گریه کن پای

نسترن این تویی که شکسته ای ، این تویی

اگه خسته ای مثل من اگه عاشقی، چشمت و

اگه بسته ای این تویی که یادت میره ، عهدایی

که شکسته ای

گیتارش رو آروم گذاشت کنارش . صورتش رو با دستاش پوشوندو لحظه ای یعد صدای گریه

ی خفیفش اومد . اون لحظه کاملا منگ شده بودم . این عرشیا بود که گریه میکرد ؟

قسم میخورم تا اون موقع حتی گریه ی پدرم رو هم ندیده بودم ... به پهنای صورت اشک ریختم .

هر لحظه گریه ی هر دومون شدید تر میشد . به هیچ وجه دوست نداشتم گریه ی عرشیا روببینم .

عرشیا برای من حکم یک قهرمان رو داشت ... سخته ببینی قهرمانت داره گریه میکنه

. موندن رو جایز ندونستم و نشسم کنارش . با ترس نگاهم کرد . چشماش شده بود کاسه ی خون

-نترس داداشی منم ... محیا ام

با صدایی که از شدت گریه دو رگه شده بود گفت :

-تو این جا چیکار میکنی؟ چرا نخواییدی؟

-صداتو شنیدم اومدم... چرا داری گریه میکنی؟

سرش رو دوباره قایم کرد:

-مهم نیست برو بخواب

-خوابم نمیاد با

خشم گفت:

-به درک برو میخوام تنها باشم... برو میخوام به درد خودم بمیرم محیا....

چونه ام از گریه میلرزید:

-برم که یک بلایی سر خودت بیاری؟ تنهات بذارم؟ مگه نگفتی تو سختی و ناراحتی کنار
همدیگه باشیم؟ خوب چرا نمیخوای کنارت بمونم؟ -من یک حرفی زدم... غلط کردم حالا
هم برو

-نمیخوام برم.... چی شده عرشیا؟ با

غیض گیتارش رو پرت کرد و بلندشد:

-باید به تو هم جواب پس بدم؟ گمشو میخوام تنها باشم محیا... بروووووو

با ناباوری شالم رو چنگ زدم و بلند شدم . عرشیا ... تا حالا اون جوری سر من داد نزده بود :

-د چرا واستادی ؟ هان ؟

هق هقم بلند شد. با صدایی خفه گفتم :

-عرشیا ...

-گمشو بهت میگم حالا

عقب گرد کردم و دویدم سمت ویلا . با شالم محکم جلوی دهنم گرفتم تا کسی صدام رو نشنوه ...

دلم بدجوری به حال خودم سوخته بود عرشیا بدترین کاری که با من کرده بود یک اخم کمرنگ و نمایشی بود ولی حالا ...

نه ... نه من باور نمیکنم ... این عرشیا نبود ... این پناه من نبود

جیگرم آتیش گرفته بود ، عرشیا تو حال خودش نبود ، صداش مثل یک آدم معمولی نبود ، صداش غم زیادی داشت ، مثل ... لحن صداش مثل آدم های عاشق بود پس عرشیا عاشق بود

از پشت کسی به شونه ام چنگ زد که باعث شد از درد جیغ بزنم و بیفتم زمین . هوا به شدت تاریک بود و کسی رو نمیدیدم . صورتش رو آورد نزدیک . قیافه اش خیلی وحشت ناک بود . توی اون تاریکی فقط دو تا چشم عسلی به خون نشسته رو میدیدم ...

بود الکل حالم رو به هم میزد

وحشتم هزار برابر شد

خدایا کمک کن عرشیا تو حال خودش نیست

نه این نشونه ی خوبی نیست

گریه ام بیشتر شد :

-عرشیا تو حالت بده ، مستی عرشیا ، نمی فهمی داری چیکار میکنی ، عرشیا تورو خدا ولم کن

خودم رو کشیدم کنج دیوار . تمام بدنم رو چسبوندم به دیوار ، فقط نگاهش کردم . بود الکل شدید نبود ولی بود اون مشروب خورده بود ، عرشیا ی من مشروب خورده بود

موهایش خیس بود . قطره های آب روی صورتش سر میخورد .

-کجا می ری کوچولو ؟

نفس توی سینه ام حبس شد ... خدایا کمک ...

هلش دادم عقب :

-عرشیا جان حالت بده ، مست کردی نمی فهمی داری چی میگی ، بذار من...

-من مست نیستم خانوم ... مست نیستم لیدی من ... عمر من

نفسم قطع شده بود :

-خواهش می کنم بذار من برم

-من مست نیستم محیا ... باور کن مست نکردم

-عرشیا حالت خوب نیست بزار بچه ها رو بیدار کنم توروخدا ..

با صدایی مثل نعره گفت ::

-بهت میگم مست نیستم ... بچه ها نباید بفهمن من این جام ...هیچکس نباید بفهمه

چونه ام میلرزید :

-من ... برم ... دیگه ... خوب نیست ... ما رو باهم

گوشه ی شالم رو به ارومی گرفت :

-چرا از من فرار می کنی ؟ من..

سرم رو به راست و چپ تکون دادم :

-نه ... میخوام استراحت کنم ... تو هم حالت خوب نیست بهتره بری دوش بگیری تا حالت

بهتر بشه ... باشه ؟

کنارم به دیوار تکیه داد . خودم رو یکی کنار کشیدم :

-من رفتم ... تو هم برو الان با سر و صدامون همه بیدار میشن.

از جام بلند شدم. شالم رو کشید شال دور گردنم سفت شد. نفسم تنگ شد . با ضرب خوردمزمین . زانوم خیلی درد گرفت .

-کجا میری ؟ بمون محیا ... اگه بری یک بلایی سر خودم میارم ...

شالم رو از دستش کشیدم :

-عرشیا حالت خرابه ... توروخدا بزار ارسلان یا آرسام رو بیدار کنم ... کاری از دست من بر نیاد

-آره حال من خوب نیست ... ولی دواي درد من تویی ، محیای من تویی خانومی

چشمام گرد شد . صداش هر لحظه هوشیار تر میشد و این نشونه خوبی بود . میدونستم حالش کم کم داره بهتر میشه و مستی اش داره از بین میره . هوا سوز داشت و باعث میشد از سرما بلرزه اما این حرفا ... مطمئنم یک چیزی هست سوئی شرتم رو انداختم دورش :

-بلند شو بریم بالا سرما میخوری عرشیا

-بالا نه بریم دور آتیش بشینیم ... نمیخوام تنهام بذاری ، من تو رو می خوام لیدی.

همین که میتونستم راضیش کنم این جا نباشیم کلی هنر کرده بودم ! خیلی می ترسیدم ، از طرفی هم عرشیا حالش خوب نبود

به ناچار از آستینش گرفتم و رفتیم دور آتیش روی کنده های درخت نشستیم . نفت رو ریختم روی آتیش و چند تا چوب بزرگ هم گذاشتم توش تا حسابی شعله ور بشه . ممکن بود با این وضعش سینه پهلو کنه .

نزدیک آتیش نشستم . اون هم از جاش بلند شد و اومد

کنارم -سردت نیست محیا ؟ لبخند دلگرم کننده ای زدم :

-نه خوبم ... تو مهم تری

پوزخندی زد :

-درست مثل اونی... مثل خود خودشی ، لحت ، طرز ادا کردن جملات ، قیافه ات ، رفتارت ...

درست مثل اونی با

کنجکاوی پرسیدم :

-من شبیه کی ام؟ اون کسی که میگی کیه؟

روی کنده جابه جا شد:

-اول باید قول بدی که باور داری من مست نیستم و اینا هذیون نیست..

-باشه... قول میدم. تو هر لحظه داری هوشیارتر میشی

-خوبه....

خیره شد به آتیش:

-درست چند ماه بعد از اینکه رفتم کانادا، از طرف دولت تورنتو دعوت شدم تا توی یک کالج کوچیک تدریس کنم. منم از خدا خواسته قبول کردم. سارا هم برام پارتنی بازی کرد. صبح ها اون جا تدریس میکردم و عصر ها هم میرفتم سر کلاس هام، شب هم میرفتم بیمارستان پیش سارا و نیمه شب باهم میومدیم خونه... تمام برنامه من همین بود. تا اینکه یک روز از دانشگاه رفتم بیمارستان. میدونستم شب زود برمیگرده برای همین میخواستم برم دنبالش. شاید این کار من برای همکاراش خنده دار بود ولی من جز سارا کسی رو نداشتم. اون هم مخالفت نمیکرد و تازه خیلی خوشحال هم میشد!

اون شب طبق معمول رفتم توی اتاق سارا. همه منو شناخته بودن، کسی هم دیگه بهم گیر نمیداد. وقتی رفتم داخل به جای سارا چشمم به یک دختر تقریباً ۶۰-۷۰ ساله خورد. لبخند زد و در کمال تعجب فارسی حرف زد. اسمش آریانا بود و اومده بود سارا رو ببینه. انگاری سارا دوست صمیمی اش بوده. من هم از دیدنش خوشحال شدم. توی تورنتو ایرانی های

زیادی هستن ولی اکثرا میخوان اصالت خودشون رو قایم کنن و بگن اولین زبانی که یاد گرفتن انگلیسی و فرانسوی بوده !
آریانا بر عکس همه ی اونا بود .

گفت که سارا بیمار داره و یکمی دیر میکنه . اوی اون فرصت سعی کردیم با همدیگه آشنا بشیم .

آریانا ایرانی بود و از ۵ سالگی توی تورنتو زندگی میکردن . اون و پدرش ، مادرش از پدرش طلاق گرفته بوده و ایران زندگی میکردن . روانشناسی بالینی میخوند و شاگرد سارا بود . اون روزم اومده بود تا سارا براش کلاس خصوصی بذاره ولی سارا یک دفعه مریض براش میارن . تا وقتی که سارا اومد من و آریانا با همدیگه آشنا شدیم . بعد از کلاسش با سارا رسوندیمش خونه شون . از سارا درباره ی آریانا پرسیدم اون هم تقریبا همون چیزی رو گفت که خود آریانا گفته بود . چند روز گذشت تا اینکه رفتم کالج برای تدریس . در کمال تعجب آریانا رو دیدم که استاد افتخاری کالج شده بود . خیلی خوشحال شدم . از اون روز من و آریانا بیشتر وقت مون رو با همدیگه میگذروندیم . من شده بودم سرویس اون اونم شده بود آشپز من !!!!
به این جای حرفش که رسید لبخند تلخی زد و به فکر فرو رفت . انگاری داشت اون روز هارو یادآوری میکرد ...

-شش ماه گذشت . یک روز از طرف پدرش من و سارا دعوت شدیم خونه شون . پدرش فوق العاده از سارا ممنون بود که برای آریانا کلاس خصوصی میذاره ... از من هم تشکر کرد که توی مملکت غریب مواظب دخترش بودم . وقت هایی که با آریانا بودم زمان برام مثل طلا ارزش داشت ، دوست داشتم قرار مون هیچ وقت تموم نشه ، اون شب بعد از کلی شوخی و

خنده و آشنایی در مورد همدیگر رفتیم خونه . احساس میکردم برای آریانا بیشتر از یک حامی یا یک دوست ارزش دارم ، اون هم همین احساس رو داشت و میگفت که از با من بودن خوشحاله و دوست داره دوستی مون ادامه پیدا کنه .

-چند وقت به همین منوال گذشت تا اینکه فهمیدم نسبت به آریانا بی میل نیستم ... دوستش دارم

، اگه یک روز بینمش کلافه میشم . سارا هم متوجه رفتار های من شده بود و اون هم میگفت آریانا رو دوست دارم

خیلی با خودم کلنجار رفتم ، میترسیدم شاید این یک عشق واقعی نباشه ، شاید هوس باشه به دلایل مختلفی میترسیدم بیانش کنم ، میترسیدم آریانا منو پس بزنه و دیگه نذاره بینمش

شاید اون این احساس رو نداشته باشه و خودش عاشق کس دیگه ای باشه ، فکر و خیال داشت دیوونه ام میکرد ... خواب و خوراک رو از من گرفته بود .

یک روز بهش پیام دادم که میخوام بینمش . تصمیم خودم رو گرفته بودم ، مرگ یکبار ، شیون یکبار اون روز توی کافه مثل همیشه اول من حاضر شدم و بعد اون ...

بعد از حرف های همیشگی ازش خواستگاری کردم ، بهش گفتم چه قدر دوستش دارم و

ازروزی که دیدمش نسبت بهش یک حس مبهمی داشتم ، گفتم که شش ماهه خواب و

خوراک رو از من گرفته

گفتم که حاضرم قسم بخورم حسم یک عشق واقعیه و میتونم خوشبختش کنم

همه ی حرفام رو گفتم ، هر چی توی دلم بود بهش گفتم اولش بهت زده داشت فقط نگاهم میکرد ، اما بعدش گفت میخواد فکر کنه و سریع رفت

یک هفته ازش خبر نداشتم . با خودم درگیر شده بودم ، میترسیدم از اینکه آریانا از من بدش بیاد و دیگه نخواد منو ببینه ، میترسیدم از دست من فرار کرده باشه روز و شبم یکی شده بود حتی حوصله سارا که خواهرم بود رو نداشتم . زندگی رو برای دوتایی مون جهنم کرده بودم . شده بودم یک دیو دوسر که فقط آریانا میتونست آرومش کنه ...

سارا میگفت آریانا دیگه کلاس نمیره ، از اساتید هم شنیدم که از کالج استعفا داده . خونه شون هم راهم نمی داد .

تا اینکه یک روز نشسته بودم و تلویزیون تماشا میکردم . سارا مطب بود و من تنها بودم . زنگ خونه رو زدن . میدونستم که سارا شب میاد خونه پس حتما یک غریبه بود

وقتی در رو باز کردم با دیدن آریانا سر جام خشک شدم ...

همون لبخندی رو به لب داشت که روز اول اشنایی مون دیده بودمش . با خوشحالی و البته تعجب گذاشتم بیاد داخل خونه . من همون طور مسخ اون بودم و اون هم با عشق نگاهم میکرد . ازش پرسیدم این یک هفته کجا بوده ؟ چرا نمیداشته بینمش ؟ چرا خونه شون راهم نمیداده ؟ چرا از کالج استعفا داده ؟ گرفته بودمش به باد سوال

همه ی حرفام رو با لبخند گوش داد . بعدش شروع کرد به جواب دادن

-گفت که اون هم نسبت به من بی میل نیست. میترسیده برای من کم باشه و بعد از مدتی با من سرد بشه ، برای همین اونم مثل من داشته با خودش کلنجار میرفته ، فهمیده که بدون من نمیتونه زندگی کنه و یک جورایی عاشق منه و دوستم داره

همه ی این حرفاش نوش میشد به جونم اما در آخر حرف زد که حسابی پکرم کرد

گفت با اینکه دوستم داره ولی نمیخواد با من ازدواج کنه نه من نه هیچکس دیگه ای....
گفتحاضره بیشتر از گذشته کنارم باشه ولی به هیچ وجه به ازدواج با من فکر نمیکنه
عصبی شده بودم هر چی التماسش میکردم تا دلیلش رو بگه فقط میگفت به خاطر خودم
میخواد از من دور باشه

یک جورایی دیوانه شده بودم . آریانا داشت با آینده خودم و خودش بازی میکرد . در آخرم از من قول گرفت که این حرف ها بین خودمون بمونه و جایی درز نکنه . من هم قبول کردم . میدونستم میتونم در آینده مجبورش کنم که با من ازدواج کنه

به خاطر همین با این نقشه جلو رفتم . بیشتر از قبل همدیگه رو میدیدم . حتی چند بار دوتایی رفتیم فرانسه تا اون توی یک همایش شرکت کنه .

همه چیز داشت خوب پیش میرفت . آریانا داشت بیشتر به من وابسته میشد و این نشونه خوبی بود . بعد از دو سال و نیم گفت میخواد بره ایران تا مادرش رو ببینه . بر عکس همه ی سفر هامون گفت میخواد تنهایی بره ایران ... اولش مخالفت کردم ولی وقتی اصرار بیش از حدش رو دیدم گذاشتم تنهایی بره . قرار بود دو هفته ای بره و برگرده . توی این دو هفته خیل بیاهمدیگه تلفن صحبت میکردیم و به قول سارا گزارش لحظه به لحظه به همدیگه میدادیم . بعد از گذشت دو هفته آریانا گفت میخواد یک هفته ی دیگه هم بمونه و آخر ماه

جولای برمیگرده . من هم حسابی دلم برای پدر و مادرم تنگ شده بود . بدون اطلاع به آریانا اومدم ایران . از آدرسی که به سارا داده بود خونه ی مادرش رو پیدا کردم . مادرش با دیدن من بهت زده شده بود . چند ساعتی اون جا موندم اما خبری از آریانا نشد . مادرش گفت رفته مشهد و چند روز دیگه بر میگرده

حس میکردم که داره دروغ میگه چون مثل خود آریانا موقع دروغ گفتن مدام سرخ و سفید میشد و دستش رو مشت میکرد .

از خونه شون اومدم بیرون . مادرش بلا فاصله تاکسی خبر کرد و خواست جایی بره . نمیدونم چرا ولی حس میکردم داره میره پیش آریانا . من هم دنبالش رفتم .

جلوی یکی از بیمارستان های معروف تهران پیاده شد و رفت داخل . با تعجب دنبالش رفتم . از سالن ها عبور میکرد و من هم همراهی اش میکردم . تا اینکه رسید به یک اتاقی . وقتی نیم رخ شو دیدم فهمیدم تو کل مسیر داشته گریه میکرده . یک جورایی نگران شده بودم

در رو پشت سرش بست . چند دقیقه بعد دیدم نمیتونم طاقت بیارم باید میدیدم اون جا چه خبره در رو باز کردم و رفتم داخل

با دیدن جسم نحیف آریانا روی تخت بیمارستان جون از بدنم رفت

اول نشناختمش ، خیلی لاغر شده بود ، زیر چشمش گودافتاده بود و پوستش هم تیره شده بود

با دیدن من چشماش چهارتا شد . سعی کرد بشینه ... همون جا جلوی در زانو زدم و نگاهش کردم

مادرش رفت بیرون و ما رو تنها گذاشت . هردومون گریه میکردیم

بعد از اینکه یک دل سیر دوتایی گریه کردیم شروع کرد به تعریف

ماجرا

یک سال بود که آریانای من سرطان داشت سرطان خون اونم دیر متوجه شده بوده ... دیگه دیر شده بود

توی کانادا میره دکتر و متخصص بهش میگه که تا چند ماه دیگه زنده نیست ، همون موقع هم من ازش خواستگاری میکنم

اون خودش دوست داشته بگه آره ولی میدونسته حداکثر تا یکسال دیگه بیشتر زنده نیست به خاطر همین میخواد کاری کنه که از من دل بکنه اما نمیتونه ... اونم دلش گرفتار بوده ، اونم عاشق بوده ، میدونسته اگه قبول کنه زندگی اش چند ماه بشتر طول نمیکشه ، به خاطر همین هم جواب رد میده و میخواد مثل یک دوست کنارم باشه . به دور از چشم من درمانش رو ادامه میده اما درست یک ماه قبل دکتر بهش میگه که وقتی نداره

برای همین میاد ایران تا قبل از مرگش مادرش رو ببینه ... من هم سر میرسم و همه چیز رو میفهمم

آریانای من مریض بوده و من احمق نفهمیدم ، خون دماغ هاشو میدیدم ، خستگی هاشو میدیدم ولی میذاشتم به پای خستگی اش ...

دو شب بعدش آریانا من.... عشق من همه چیز من در حالی که داشت نفس های آخرش رو می کشید ازم خواست تا به پای اون نسوزم و زندگیم رو ادامه بدم ... تنها وصیتش این بود که با کسی ازدواج کنم که از ته قلبم دوستش دارم ...

دکترها اومدن داخل و دیگه نداشتن حرف بزنه . هیچ کاری از دست شون بر

نیومد هیچ کاری ... آریانای من مرد ... به خاطر یک مریضی مرد ...

مرد و منم با خودش برد باور نمیکردم اونی که دارم روی صورتش ملحفه سفید میکشم ، اونی که دارم برایش لباس مشکی میپوشم ، اونی که توی خطمش شرکت میکنم همون آریانای شاد من باشه ، همون دختری باشه که من به خاطرش با همه بدرفتاری میکردم ، همون کسی باشه که آرزوی داشتم برایش بهشت رو بسازم ، خوشبختش کنم

آریانای من مرد محیا مرد

به این جا که رسید چند دقیقه سکوت کرد . با گوشه ی شالم اشکامو پاک کردم . دلم داشت کباب میشد ، جیگرم سوخته بود برای عرشیا ، پس بگو چرا انقدر صداش گریه ی همه رو در میاورد ، عرشیا عاشق بود ، یک عاشق شکست خورده ، کسی که روزی داشته آینده خودش و عشقش رو می ساخته ولی حالا

تک و تنهاس عرشیا خیلی مظلوم بود ، حداقل اینو الان میتونستم درک کنم . الان که داره مثل پسر بچه ها گریه میکنه . چونه ام از شدت گریه میلرزید

نشستم کنارش . سوئی شرت از روش سر خورده بود . کشیدمش روی شونه هاش . صورتش قرمز شده بود

آروم با صدایی که از ته چاه بیرون میومد گفتم :

-عرشیا ... آریانا یک فرشته بوده کسی که خدا نمیخواسته پاکی و نجابتش توی این دنیای گِردگ صفت به خطر بیفته ، کسی که لایق بهترین ها بوده و این دنیا براش کم بوده

آدم های خوب همیشه زود میرن ، این ماییم که باید توی تنهایی مون دنبال چرای رفتن شون بگردیم ، منم وقتی که پدرم مرد از دنیا بیزار شده بودم ، دوست داشتم خودم رو از این زندگی کوفتی که تکراری شده بود و بون حضور پدرم معنایی نداشت خلاص کنم . زده بودم به سیم آخر ... پدرم من قهرمان من بود ، عشقم بود ، اسطوره ام بود ، همه چیز من بود . وقتی که مرد و وقتی فهمیدم علت مرگش به خاطر سهل انگاری من بوده از خودم متنفر شدم ، دوست نداشتم یک موجود بی ارزشی مثل من روی این کره خاکی نفس بکشه ...

اما به خودم تلنگر زدم ، توی اون مدت شده بودم پناه لیلا ، محرم رازهای دوستانم ، عزیز دردونه مامانم ، من بابام رو از دست دادم ولی خیلی چیز های دیگه رو به دست آوردم . محبت بیشتر مادرم ، مهربونی بیش از اندازه لیلا ، توجه دوستانم ، موفقیت هایی که هرروز بیشتر میشد همه و همه رو خدا به من داد . خدا ز رحمت ببندد دری به حکمت گشاید در دیگری ...

من کاملا به این جمله اعتقاد پیدا کردم ، من منم ، نمیتونم خودم رو عوض کنم درسته من یک اشتباه بزرگ توی زندگیم کردم ولی تقاص شم دارم پس میدم . تو داری خودت رو نابود میکنی ، آریانا به خاطر عشقی که به تو داشت چند ماه بیشتر تونست زنده بمونه ولی پدر من ... ضربه مغزی شد

بین نمیخوام بگم که اونو فراموش کن نه نمیتونی میدونم همون طوری که من هیچ وقت پدرم رو فراموش نمیکنم ، آدمای خوب هیچ وقت فراموش نمیشن حتی اگه صد سال از رفتن شون بگذره هنوزم یک جایی توی قلب ما دارن که هر از گاهی مارو یاد محبت هاشون بندازه

-عرشیا تو همون کسی هستی که به من گفتی آدم نباید بیش از حد برای گذشته اش عذاب بکشه

، بین من میدونم چه دردی داری ولی از تو میخوام که زیاد به این ماجرا فکر نکنی تا شاید یکمی آرام بشی

- هه محیا ... تو خیلی شنونده خوبی هستش ، آریانا قبل از اینکه برای همیشه من رو تنها بذاره گفت با کس ازدواج کن که از تهقلبت دوستش داری ولی من تو این دو سه سال هیچ کس رو مثل آریانا دوست نداشتم ، همه ی دخترا تا یک حدی برام ارزش داشتن ، بعضی هاشونم که از یک تیکه نخ برام ارزش هستن ، آریانا غرور داشت ، درسته که توی یک کشور آزاد رشد کرده بود ولی هیچ وقت ندیدم که با کسی غیر از من که عشقش بودم رو بده ، اون

مهربون بود ، خوب بود ولی به موقع اش جلوی پسرا اژدهای دو سر می شد تک خنده ای کرد و ادامه داد :

-درست مثل تو ! یادته چه جوری روز اول که دیدمت میخواستی سلاخی ام کنی ؟ خنده ام گرفت :

-اون روز سرم شلوغ بود میخواستم عصبانیت ام رو سر یک نفر خالی کنم تو هم که دسترس بودی !

- پس یعنی قبلش گور خودمو کنده بودم ؟

-اون که صد البته ولی عرشیا اون جوری که تو از روی کاپوت پریدی من تا خونه مون محو شده بودم !!!!

-ما اینیم دیگه ! بعدشم تقصیر تو بود که اومدی زدی شیشه ی ماشیم رو شکوندی ! خسارت هم که ندادی

-عرررررشیا!!!! خندید .

لپم رو کشید :

-آخ لیدی تو درست شبیه آریانای منی ، غد و یکدنده ، مهربون ، زود رنج ، گاهی عصبانی !

چشمات مثل اونو ... وقتی گریه میکنی میشی میشه ...

- عرشیا حالا میخوای چیکار کنی ؟ بعد از آریانا ...

به آسمون خیره شد :

- ماه رو میبینی همیشه تنهاست ، این ستاره ها هستن که دور و برش وول میخورن ، منم مثل ماهم ستاره ام عمرش تموم شده ، منتظر یک ستاره دیگه ای هستم که فروغ ستاره قبل رو داشته باشه ، شایدم بیشتر ...

-اگه هیچ وقت اون ستاره رو پیدا نکنی ؟

مهربون نگاهم کرد :

-میشم درست یکی مثل تو ! کسی که میخواد به خاطر گذشته اش هیچ وقت ازدواج نکنه ، کسی که تنهایی خودش رو به همه چیز ترجیح میده

- برات سخت نیست ؟

- سخت ؟ به هیچ وقت ... عادت کردم درست مثل تو !

- عرشیا یک چیزی پپرسم ؟

-پپرس عزیزم

- تو ... مشروب خورده بودی ؟

لبخندش به یک لبخند کج کج لبش تبدیل شد :

-آره ولی نه در حدی که حالت رو نفهم

-برای چی خوردی ؟

- بعضی شب ها مثل امشب طاقتم طاق میشه تمام وجودم دلتنگ آریانا میشه مشروب

میخورم تا حال رو خوب کنه

- زمان به این ارزشمندی نتونسته حالتو خوب کنه بعد یک مایع ی بی ارزش که کاری جز مختل کردن عملکرد مغز و از خود بیخود کردن آدما کار دیگه ای نداره میخوای آرومت

کنه ؟ نفس عمیقی کشید و توی آتیش چوب انداخت :

-درست میگی ولی اگه نخورم ... یک بلایی سر خودم میارم

- خوب با یک نفر که دوست داری حرف بزنی

- همه به این قضیه با ترحم نگاه میکنن ، من از ترحم دیگران متنفرم

-درست مثل من ! ولی ... من با ترحم با تو حرف زدم ؟

لبخند زد :

-نه !!!!

- پس قول میدی که از این به بعد به جای اینکه این کوفتی رو بخوری با من حرف بزنی تا هم سبک بشی هم این جوری مست نشی؟ به خدا خیلی ترسیدم وقتی دیدم مستی! اشهدم رو

....

لبم رو گاز گرفتم .

قهقهه ای زد:

-من اگه هر بلایی سر خودم بیارم مطمئن باش هیچ خطری اطرافیانم رو تهدید نمیکنه ، مخصوصا اگر اون شخص تو باشی ، من حد خودم رو میدونم لیدی! دیدیکه وقتی اومدی گفتم برو ولی تو نرفتی و عصبیم کردی ...

- از این به بعد میرم !

- ولی من که دیگه مشروب نمیخورم ! پس واسه ی چی میری ؟ چشمام از شادی درخشید :

-راست میگی عرشیا جونم ؟

-آره به شرط اینکه تو هم قول بدی همیشه این طوری شنونده خوبی باشی و هر وقت

صدات کردم بگی جونم عرشیا جونم !!!!

صورتتم مچاله شد :

-تو خواب ببینی آقا !

-دیگه من شرایطم رو گفتم !

یک تیکه چوب طرفش پرتاب کردم :

-به درک !!!! انقدر بخور تا بترکی ! منو باش که به فکر آقایم ... اصلا جنبه نداری

-من بی جنبه ولی این خوشی های کوچیک رو از من نگیر لیدی !

-به جهنم به من چه اصلا !

از جام بلند شدم و با حرص رفتم سمت ویلا . از گوشه ی شالم گرفت :

-لیدی بگم غلط کردم خوبه ؟

-نه خیر جنابعالی جدیدا خیلی پررو شدی باید ادب بشی !

-ببخشین دیگه ... من همیشه انقدر مهربون نیستم و از هیچ دختری معذرت خواهی نمیکنم

هاااا

-خوب نکن !

-محیا لوس نشو دیگه شوخی کردم

-دیگه تکرار نکنی هااا

-باشه چشم شما فقط قهر نکن

-یک دفعه دیگه تکرار بشه شت و پتت میکنم ها

-چشممممم

خمیازه کشیدم . چشمام دیگه باز نمیشد !

-عرشیا من دیگه دارم از خواب هلاک میشم ...

-برو بخواب لیدی ... تو رو هم بی خواب کردم بیخشین

-نه بابا بیخشین نداره که ... به حرفای داداشم گوش کردم

- امید وارم بیشتر از یک برادر برات مفید باشم

-هستی ... اینو بدون که تنها کسی هستی که من برات از گذشته ام حرف زدم پس بدون

بیشتر از یک برادر برام ارزش داری

-محیا ... جایگاه من توی زندگی تو چیه ؟ کجای زندگیتم ؟

-یک حامی ... پناه ... همین کمه ؟

-نه ... شب به خیر

-ش...شب تو هم به ... خیر

-برو برو که الان غش میکنی !!!

لبخند زدم و رفتم داخل ویلا . اون هم پشت سرم اومد :

-تو کجا ؟

-میرم تو اتاقم ...

-اتاقت کجاست ؟

رفت یک راست در اتاق کناری رو باز کرد

-تو با ارسلان هم اتاقی ؟

سرخوش خندید :

-آره ...

-الان سالمی ؟

-خخخ رفتم روی زمین میخوابم ! آقا انگاری داره تو خواب بوکس کار میکنه !

خنده ام گرفته بود :

-خوب این همه اتاق برو یک جای دیگه !

نه دیگه اتاق تو و ملیکا و بهار و لیلا و آرسام و آرسین اتاق مهمانه . تازه اتاق تو و بهار
اتاق ساراست ... این اتاقه مال منه اون یک اتاق باقی مونده هم مال بابامه به نظرت کجا
بخوابم ؟ -تو انباری !

-نظر خوبییه !!!!

-شبت به خیر

-برو برو لیدی ... برو تا خوابت نپریده

رفتم داخل و در رو بستم . بهار خانوم راحت خوابیده بودم ! به ساعت نگاه کردم . چشمام
چهار تا شد صبح ؟؟؟ تا الان که در خدمت شما هستم اوج شب بیداری ام ساعت دو بوده
!!!!

لباسام رو عوض کردم . هوا خیلی گرم بود به خاطر همین لباس خوابم رو پوشیدم ...

سرم رو گذاشتم روی بالشت به شماره سه نکشیده خوابم برد

فصل نوزدهم

خیلی خوابم میومد . فکر کنم ... آخ....

با داد گفتم :

-خدا نکشتت بهاهار ، لامصب خوابم میاد

-بهار کجا بود لیلا ام بابا

-هر بی شعوری که هستی بفهم که خوابم میاد !!!

سرم رو توی بالشت فرو کردم . پلک هام رو روی هم فشار دادم تا خوابم

نپره -محیا بیدار شوووووو

-نمیخوام لیلا گمشو خواب..

جیغی از ته دل کشیدم . شلوارم رو مرتب کردم و نشستم روی تخت :

-لیلا به جون مامان دستم اگه بهت برسه کشتمت !

خندید و از اتاق رفت بیرون . بدو بدو دنبالش دویدم. جیغ میکشید و فرار میکرد . تو اوج
عصبانیت خنده ام گرفته بود . انقدر این عرشیا سر به سرم گذاشته بود دیگه اعصاب نداشتم

در یکی از اتاق هارو باز کرد و پرید داخل و در رو هم بست . چند تا مشت به در زدم :

-خرررر مردی درو باز کن بین چه بلایی سرت میارم ، لیلا باز کن در رو ... لیلااااا

آروم در باز شد . ابرو هام از فرط تعجب پرید بالا . یعنی ترسید ؟؟! ایول جذبه ! خوشم میاد

همه ازم حساب می برن !

در رو باز کردم و رفتم داخل اتاق . لیلا یک گوشه مودب !!!! وایستاده بود و سرش رو

انداخته بود پایین . نیشگونی از بازوش گرفتم :

-تقصیر خودت بود

-به من چه اگه تو سر صبحی دیوونه ام نمیکردی ..خر بودم با این لباس پیرم اتاق عرشیا ؟

-خودت یهوپی رم کردی تقصیر من ننداز !!!

بالشت رو برداشتم و پرت کردم طرفش :

-گمشوووووووو

قهقهه زنان رفت بیرون و در رو بست . نگاهی به لباسم کردم . از خجالت لپام گل انداخت !!!

تاپ بندی بنفش و شلوارک پارچه ای کوتاه سفید خیر سرم گرم بود خوب ! به موهام چنگ

زدم : -خاک بر سر بیشعورت کنن الهی محیا ، بمیری ، حناق بگیری ، دق کنی !!! همینه که

خل میشی دیگه ... وایلیلیلی می مردی اینا رو نپوشی ؟ اصلا با چه عقلی این لباس رو با خودت

آوردی ؟ مگه این جا خونه ی عمه س ؟ چند تقه به در خورد :

-لیدی یه لحظه میای دم در ؟

خاک بر سرم کنن !!!

غرر کنان گفتم :

-صبر کن یه لحظه الان میام

ای خدا چه غلطی کردم دیشب لباسام رو عوض کردم ها ... پاک آبروم جلو این چلغوز رفت ...
 تونیکم رو پوشیدم و ساپورتم رو پام کردم . شالم رو هم شل انداختم سرم ! من چه قددر
 با حجابم !!!! با این سوتی که داده بودم دیگه آبرو واسم نمودن جلو این پسره ! با افتضاهی که
 به بار آوردم روم همیشه برم جلوش
 در رو به آرومی باز کردم . دویدن خون توی صورتتم رو حس میکردم :

-بله ؟

-بیا داریم جیگر هارو سیخ میکشیم صبحونه حاضره

-باشه برو منم میام

-من که میرم فقط خواستم بگم چشمام رو درویش کرده بودم عذاب وجدان نداشته باش

گوشه ی لبم رو با حرص گاز گرفتم . راهش رو کج کرد و رفت سمت راه پله . این بشر کلا
 بچه پررو بود ! دستاش رو با ژست خاصی توی جیبش کرد. انگاری چیزی یادش اومده باشه
 برگشت :

-راستی محیا

نگاهش کردم .

پوزخند کمرنگی زد :

-ههههههه

-واای میدونستم ... شعبه مون ورشکست شده ؟ بدبخت شدیم محیا ...

با حرص اشکام رو پاک کردم:

-یعنی بدبختی های من توی این چند تا موضوع خلاصه میشه ؟

-خوب نه ! یک راه دیگه ای هم هستش ... مامانت ..سکته

-خفه شووووووووو....

خجالت زده سرش رو انداخت پایین. آخه اینم دوسته که ما داریم ؟

کل ماجرا رو براش تعریف کردم. سرخ شده بود . بعد از تموم شدن حرفام با مکث گفتم :

-من خجالت میکشم پیام پایین

یهویی ازخنده ترکید !

با عصبانیت موهاشو کشیدم . جیغ خفیفی کشید :

-بهار من آبروم رفته بعد تو داری به من میخندی ؟

-بابا آبرو چیه ؟ یه نظر حلاله !!!!

-میخوام که نباشه ... بد اتویی دادم دستش ... اه اه اه اه اه

زد روی شونه ام :

-بابا از قصد که با اون تیپ جلوش نرفتی ، ولش کن زیاد بهش فکر

نکن از جام بلند شدم :

-خجالت میکشم برم جلوش بهاری

-بیا بریم بابا اه اه اه

دستم رو کشید و برد سالن پایین . بچه ها توی بالکن داشتن جیگر سیخ میکشیدن . پشت سر بهار رفتم پیش شون . همه با خوشرویی سلام کردن و صبح به خیر گفتن و من در تمام مدت فقط یک لبخند ژکوند رو لبم داشتم ! عرشیا هم مثلا حواسش به منقل بود ولی داشت زیر چشمی نگام میکرد و ریز میخندید . بی جنبه !

یکی دو تا سیخ جیگر خوردم که گوشیم زنگ خورد . مامان بود . ببخشید گفتم و رفتم پشت باغ تا راحت تر صحبت کنم و صدای آرسام و آرسین نیاد ! ماشاالله انگاری بلندگو قورت دادن

این دوتا داداش !

-سلام مامان خانم

-سلام دخترم خوبی ؟

- ممنون شما چه طوری ؟

- خوبم مادر ... خوش میگذره ؟

- بله جای شما خالی

- لیلا خوبه ؟

- آره داره جیگر کوفت میکنه

- درست حرف بزن محیا

- دارن بانو جگر گوسفند میل مینمایند

خندید و گفت :

- باشه دخترم مزاحم نمیشم . کی میان ؟

- اوممم ... فعلا که داریم صبحانه میخوریم تا ظهر میایم

- باشه مواظب خودتون باشین . خداحافظ

- بای بای مامی

گوشی رو قطع کردم . اووووو چه قدر راه اومدم ! تقریبا سیصد متری از ویلا فاصله داشتم . بی

خیال دستام رو توی جیبم کردم تا پپاده روی کنم . خیلی فکر کردم . به دیشب ، اتفاقاتی که

افتاد . عرشیا ، خودم و البته آریانا ...

تا حالا این طور ماجرا هارو فقط توی داستان ها شنیده بودم اما این بار دیگه فرق داشت
 عرشیا قهرمان من شکست خورده بود ، ضربه خورده بود ، انقدر آریانا رو دوست داشته که
 بعد از مرگش نخواسته به هیچ وجه ازدواج کنه تا مبادا آریانا توی قلبش کمرنگ بشه
 عرشیا واقعا مرد خوبی ، کسیه که با وجود شیطنت هاش بازم نگاهش غم داره ، غصه داره ،
 اونم مثل من سختی کشیده منتهی اون از عشقش و من از پدرم ...
 آخ بابا

کجایی ؟ دلم برات تنگ شده ، یادته همیشه از جنس مخالف متنفر بودم ولی تورو اندازه
 دنیام دوستت داشتم ؟ تو همه ی دنیای من بودی همون طوری که آریانا تمام دنیای عرشیا
 بود و البته شاید هنوزم هست ...

بابا خنده داره نه ؟ عرشیا شده همدم من ، کسی که توی نوجوانی ام به خاطر خشکی و
 سرد بودنش ازش فرار میکردم ، کسی که تا یک مقطع زمانی حتی ازش متنفر بودم ، بابا ...
 یادته بی تابی هام رو ؟ میگفتم دلم یک چیزی رو میخواد که نمیدونم چیه ؟
 اون موقع وقتی که عرشیا رو شناختم اون داشت میرفت ، وقتی فهمیدم بهش احساسی دارم ...
 رفت ... رفت جایی که میدونستم برگشتنش با خداست

وقتی فهمیدم بهش احساس دارم من رو از خودش روند شاید ندونه ولی من دوستش داشتم .
 خیلی ... شاید علاقه ام از روی عشق نبوده ولی میخواستمش با همه ی سلول هام حسش
 میکردم اما اون رفت و احساس من هم باهاش پر کشید . نمیدونم ولی الان دو دلم نمیدونم
 باید چیکار کنم . شاید بلایی که نمیخوام داره سرم میاد ، اما من نمیخوام ...

دیگه نمیخوام گرفتار اون درد بشم . اون یکبار من رو پس زده

پام به یک پلاستیک گیر کرد . رشته ی افکارم تکه پاره شد . گوشه ی پلاستیک رو گرفتم و کشیدم تا ببینم چیه . چشمام چهارتا شد ...این این ...اینکه ..

مشروب ؟ پس بگو آقا کجا قایم کرده بود اینا رو . یک پلاستیک مشکی بزرگ که مشروب و شامپاین توش بود . یک لحظه دلم گرفت عرشیا با خودت چیکار کردی ؟

پلاستیک رو گرفتم و کشیدم . سنگین بود ولی میتونستم بلندش کنم . خدا رو شکر بچه ها توی بالکن بودن و توی باغ رو نمیدیدن .

پلاستیک رو کشون کشون بردم دم در . در رو باز کردم و رفتم بیرون . جلوی خونه شون یک سطل زباله بزرگ بود . فکر خوبی بود ولی اگه کسی میدید ؟

دوباره بردمشون داخل باغ . درشون رو باز کردم . ااااا بوی گ...ه میده لامصب !

یک تیکه از زمین رو با دستام کندم .

جایی که گل و درخت نبود . دو تا شیشه رو توش خالی کردم و روشون خاک ریختم .

آهان درست شد . چند تا برگ هم از درخت ها کندم و گذاشتم روش تا معلوم نشه زمین مرطوبه .

دستام رو شستم و لباسم رو تکوندم . عرشیا دیگه نباید دستش نباید می رسید . یعنی من دیگه نمیخواستم ...

رفتم داخل ویلا پیش بچه ها

بهار - کجا رفته بودی تو؟

- مامان زنگ زد

ارسلان - برای مامانت قصه ی حسین کرد شبستری تعریف میکردی که انقدر طول

کشید؟ - بابا ببخشین حالا ... اومدم دیگه عرشیا - رفته بودی پشت باغ؟ - آره ...

- اومدم دنبالت نبودى یا

پنج تن!!!!

- نه خوب رفتم پشت درخت ها معلوم نبود آرسام -

حالا ولش بیاین عشق و حال رو بچسبین لیلا -

مامان چی میگفت؟ گازی به لقمه توی دستم زدم:

- می گفت چه خبر و این جور حرفا

- آهان

عرشیا- محیا یک لحظه میای؟ آب دهنم رو

قورت دادم:

-برای چی؟

-کارت دارم

در مقابل نگاه های متعجب همه با عرشیا رفتیم داخل سالن .

-کجا می ری؟

-بیا ...

به طبقه بالا رفت . رفت سمت اتاقش و در رو باز کرد . به داخل اشاره کرد :

-برو تو

کنجاو رفتم داخل اتاق . در رو پشت سرم بست و رفت طرف پنجره .

-بیا ببین این جا رو

پشت سرش رفتم و از پنجره سرک کشیدم زبونم بند اومد

... وای خداجون

از پنجره این اتاق می شد تمام مدت که من داشتم شراب هارو دفن می کردم دید سرم رو

انداختم پایین

- تو که دیدی من دارم چیکار میکنم ... پس چرا جلومو نگرفتی ؟ نشست لبه

ی تخت :

-میدونستم برای چی داری اون کار رو میکنی ...

-پشیمون نیستم از کارم

- خوشحالم زل زدم به چشماش : -چی ؟

- خوشحالم که به تو اعتماد کردم ..میدونستم بیکار نمی شینی لبخند کم جونی

زدم . با دست به کنارش اشاره کرد:

-نمی شینی ؟

نشستم کنارش . لبخند پررنگ تر شد -

عرشیا ... بیا یک قراری بذاریم

چه قراری؟

- نه من حرفی از آریانا به دیگران بزنم و نه تو ماجراهایی که برات تعریف کردم به کسی بگی ...

قبوله؟

- آره . خیلی خوبه ، این طوری فقط خودمون رازدار خودمون هستیم .

انگشت کوچیکم رو خم کردم :

قول؟

انگشت کوچیکش رو قفل انگشتم کرد :

قول ...

-بریم دیگه بچه ها الان از فضولی مردن

پقی زدم زیر خنده :

-آره مخصوصا لیلا و ارسلان !

در رو باز کرد :

-خانوما مقدم ترن

-چه مودب!

-ما اینیم دیگه!!!

مهربون نگاهش کردم . عرشیا واقعا آدم خوبی بود ، خیلی خوب ، یک انسان واقعی ، یک جنتل من ... ولی حیف که دیر شده ...

از پله ها رفتیم پایین و از در پشتی رفتیم بالکن . بچه ها کم کم داشتن سفره رو جمع می کردن .

کمک کردیم تا خورده ریزه ها جمع بشه

ارسلان رفت سمت ماشینش . توپ والیبال رو در آورد :

-والیبال هاش بیان وسط ...

آرسام - ای جوووووون

عرشیا - مرامتو عشقه

بهار - ایولا داداش

خوشبختانه پشت ویلا تور والیبال بود . همگی رفتیم سمت تور . ملیکا معترض گفت :

-والیبال زیاد نمی چسبه . من و لیلا که نمیتونیم بازی کنیم . بیاین وسطی

آرسین – آره بچه ها این طوری ضایع س که ملیکا خانوم و لیلا بشینن ما رو تماشا

کنن از والیبال منصرف شدیم و رفتیم تا دو تا گروه بشیم .

با قرعه کشی عرشیا و آرسام سرگروه شدن .

گروه آرسام از بهار و لیلا و ارسلان و گروه عرشیا از من و ملیکا و آرسین تشکیل شده بود .
گروه اول سکه انداختیم و ما رفتیم وسط . نامرد لیلا رحم نداشت !!!! گوله میزد همه رو !
ارسلان لبخند خبیثانه ای زد و من رو نشونه گرفت . پوزخند زد و قدرتمندانه نگاهش کردم .
ضایع بود که من رو نشونه گرفته . خم شد و توش رو پرت کرد . اما تغییر مسیر داد و
خورد به مملی !!!!

صدای جیغ لیلا و بهار بلند شد که ارسلان رو تشویق میکردن . ایولا مهارت !

اولین نفر ملیکا رفت کنار ، بعدش آرسین حواسش پرت شد و افتاد که توش به پاش خورد .
همه شون بدجوری توپ رو پرت می کردن . انگاری پدر کشتگی دارن !
موندیم من و عرشیا . ارسلان و آرسام با غیض توپ رو به سمت عرشیا پرت می کردن . من
یک گوشه ایستاده بودم و فقط نگاه میکردم !

تا اینکه زیر پاش خالی شد و توپ خورد توی کتفش . موندم من !!!!

بلند ملیکا گفت :

—شیره

همه ی گروه برام دست زدن . نفسم رو صدای بلندی دادم بیرون . لیلا و آرسام و بهار بدجوری لبخند خبیثانه می زدن !

ارسام - ۱۰ تا فرصت داریم .

ارسلان - واسه محیا ۱۰۰ تا فرصت هم داشته باشی کمه برادر

ارسلان - بشین و تماشا کن داداشات چیکار می کنن !

ارسلان گوله توپ رو پرت کرد . ۱۸۰ درجه چرخیدم ! صدای سوت و کف آرسین و ملیکا بلند شد که تشویقم میکردن. این وسط عرشیا تکیه داده بود به میله ی توی و نگاهم می کرد . دومی رو لیلا زد . کم جون زد ولی سخت از روش پریدم . بعدی رو باز خود آرسام . این بشر انگار می خوایت منو زیر مشت و لگد بگیره !

ارسلان و بهار هم ناکام موندن . ارسام هوایی زد و گرفتم :

-ایول به خودمممممم

ارسام - اه ... به خشکی شانس !

ارسلان - نگران نباش بابا ارسین -

دماغ سوخته خریداریم !

بهار - شما هیس کن ! لیلا دستش رو کشید روی زمین که مثلا زمینی بزنه . منم پریدم

هوا که یکدفعه توپ خورد به دستم !

دردم گرفت ولی عیبی نداره . توپ رو از دست دادم فقط . بهار توپ رو گرفت و مستقیم صورتم رو نشونه گرفت اما به موقع خودم رو عقب کشیدم ارسین و مملی داشتن خودشون رو جر می دادن !!!! ارسین :

-دو تا فقط مونده محیا تو میتونی

لبخند ژکوندی تحویلش دادم . بهار دوباره همون طوری ضربه زد اما این هم ناکام بود !
رسمما داشتم بندری می رفتم !

آرسام - به خدا نزنمت محیا آرسام نیستم !!!!

دستش رو گوله کرد و برد بالا . سیخ و ایستادم

-بذارین منم شانسم رو امتحان کنم

روی پاشنه ی پام برگشتم . خودش رو از میله جدا کرد و اومد سمت آرسام :

-بده من بزمنش

-میتونی ؟

پوزخندی زد و نگام کرد:

-لیدی خودمونه دیگه میتونم ...

پوزخند زدم :

-تو خواب ببینی عرشیا خان مرادی

توپ رو چند باری توی دستش جا به جا کرد . ملیکا و ارسین جوری قیافه هاشون مچاله شده بود انگاری عرشیا می خواست چیکار کنه !

توپ رو برد بالای سرش :

-حاضری ؟

-بزن بینیم داداش

پوزخندش پررنگ شد و توی یک حرکت توپ رو پرت کرد . یک راست داشت می خورد توی صورتم ! از کمر به پشت خم شدم . توپ از روی سرم پرت شد و افتاد پشتم .

چند دقیقه تو همون حالت موندم تا اینکه ملیکا و ارسین با سوت هاشون گوشم رو کر کردن . صاف ایستادم .

ارسام و بهار چشماشون شد بود قد دو تا سکه پونصدی ! انگشت شستم رو آوردم جلوی صورتم :

-بیگ لایک !!

دوباره لبخندش مهربون شده بود . همه برامون دست زدن و دوباره ما رفتیم وسط . دو

سه دور بازی کردیم . همه به نفس نفس افتاده بودیم . ارسین توپ رو گذاشت توی

ماشین ارسال و گفت :

-میبینم که همه دارین از دست میرین!

بهار - پاهام دیگه نا نداره به خدا نمی تونم حتی درازشون کنم

ارسلان- اون موقع که جوگیر شده بودی هی بالا پایین می پریدی باید فکر الان رو هم می کردی خانوم خانوما

آروم نشست کنارم . بطری آب معدنی رو گرفت جلوم :

-بخور خنک شی

-مرسی داشتم هلاک می شدم!

بطری رو از دستش گرفتم و تا نصفه هاش یک نفس سر کشیدم . با خنده گفت :

-تا حالا کسی نتونسته بود از ضربه های من جون سالم به در

ببره شیطون نگاهش کردم :

-تا حالا هم کسی نتونسته با من کل کل کنه!

داشتیم می خندیدیم که آرسام صدامون زد :

-عرشیا ما دیگه باید بریم . هیرتا زنگ زده ، عصری باید استودیو باشیم

هردومون بلند شدیم .

- آرسام کجا میرین ؟

آرسام - ببخشین محیا ولی دیگه باید بریم .

عرشیا - هیرتا کارتون داره ؟

ارسام - آره . بعد از ظهر ضبط یکی از کارامونه ، آرسین هم باید بیاد

عرشیا - حیف شد . میخواستم نهارم نگه تون دارم .

- راست میگه عرشیا . کاشکی می موندین . با وجود تو و ارسین جمع مون خیلی شاده

ارسین هم اومد طرفمون - پشت سر من غیبت می کردین ؟ عرشیا - آخه تو چی

داری که به تو حسودی کنیم ؟

ارسین - خیلی چیزا ! قد و بالا رو نگاه ! تیپ رو نگاه !!!! چشمو بگیره الهی !

ارسام - قوپی نیا دیگه توام ! برو گیتار تو بردار بریم ارسین

- خیلی زحمت دادیم محیا . هم به تو هم به عرشیا

- نه بابا چه زحمتی ؟ شما ها رحمتین همه تون خوشحال شدم که اومدین

ارسام با عرشیا دست داد و ارسین هم خدا حافظی کرد بعد از رفتن اونا بهار و ارسلان هم

گفتن که می خوان برن و ملیکا هم همراه شون رفت . فقط موندیم من و لیلا و عرشیا .

عرشیا - اگه می خواین برین من می رسونم تون ها

لیلا - آره ... من درسام مونده ناچار گفتم :

-بریم . لیلا برو وسایل هاتو جمع کن . ساک منم بیار .

رو به عرشیا کردم که داشت با لبخند نگاهم می کرد :

-شب خوبی بود لیدی

گردنم رو کج کردم :

-همه اش به خاطر تو بود جنتلمن !

یک تار ابروش بالا رفت :

-راه افتادی

-همه اش تقصیر تویه !

خندید : باشه ... راستی خیلی خوش گذشت . فکر نمی کردم بهار و ارسلان ملیکا با

ارسین و ارسام انقدر گرم بگیرن .

-دوستای من مثل خودم هستن آقا !

- آره ، راست می گی مثل خودت خانوم و گل و مغرورن ... و البته زیبا

گوشه ی لبم رو گزیدم . تا حالا نشده بود کسی این جوری از من تعریف کنه . یک جورایی خوشم اومد ولی خوب ... خجالت می کشیدم .

آروم از کنارش رد شدم و رفتم توی ویلا . مانتوم رو از لیلا گرفتم و پوشیدمش .

رفتیم سمت در . این کی حاضر شد ؟؟؟؟؟ مثل جن می مونه !

لباس ورزشی اش رو با پیراهن مردونه و شلوار کتون عوض کرده بود . جلال خالق !

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم . لیلا هم عقب سوار شد .

عرشیا - خانوما خیلی افتخار دادین که سوار رخس بنده ی حقیر

شدین لیلا - رخس نیست که جیگره !

خنده ام گرفته بود .

-راه بیفت بریم که کلی کار دارم عرشیا

-چشم ...

یکمی خوابم میومد . سرم رو مبل تکیه دادم و چشمام رو بستم . پخش رو یکمی کم کرد . لیلا

هم سرش رو کرد توی کتابش . فضای آرومی بود . با اینکه خوابم میومد ولی دوست نداشتم

بخوابم . با یادآوری دیشب لبخندی نشست روی لبم ...

دقیقا همون قسمت از آهنگ یانی داشت پخش می شد که اون شب من رو به گریه انداخته
بود ...

You suddenly stepped in my life

و ناگهان پا در زندگی من نهادی

and made me cry, like an angel

و چون فرشته ای مرا به گریه انداختی

Ooh, you're something else, like a smile without

end آه، تو چیز دیگری هستی، چون لبخندی بی

پایان

عرشیا هم که تیز !!!! سریع آهنگ رو هم خونی کرد . این آهنگ برای ما خیلی خاطره داشت

....

خاطره شبی که تونستم خود واقعیم رو پیدا کنم

به Come into my life

زندگیم پا بگذار

Go a little deeper عمیقتر

به Come into my life

You could be زندگیم پا بگذار

the keeper میتوانی حافظ من

باشی

آروم زمزمه کردم : حافظ من باش ...

گردنم رو ماساژ دادم -

گردنت درد گرفته ؟

-آره بدجوری ...

لیلا - محیا می ری دفتر ؟

-آره . ساک من رو ببر خونه به مامان بگو ظهر میام خونه

-باشه .

رو به عرشیا با لبخند قدرشناسانه ای گفت :

-ممنون . خیلی خوش گذشت

-خواهش میکنم خانومی . مهمونی خواهرت بود

-ولی توی ویلای شما بود ... خدا نگهدار

-خدا نگهدار

از ماشین پیاده شد و رفت سمت در . منتظر موندیم تا بره داخل ساختمون و بعد حرکت

کردیم عرشیا - اگه خسته ای برو خونه چرا می ری دفتر ؟

-کار دارم . دیروز که نمایشگاه تموم شد به کارا رسیدگی نکردم . امروز باید برم حقوق بچه

ها رو بدم

-خانوم مدیر ...

خندیدم : آقای مشـاور ...

-خانوم مدیر با کلاس تره !

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم رو با صدا بیرون دادم :

-خیلی زحمت کشیدی عرشیا . بیشتر از من خسته شدی .

-این چه حرفیه ؟ برای بهترین دوستم این کارو کردم

مشکوک نگاهش کردم :

-بهترین دوست ؟

-آره

-قبلا خواهر بودم ...

-برای من دوست از خواهر نزدیک تره

- آهان ...

حرفی زد که فهمیدم میخواد بیچونه و بحث رو عوض کنه :

-یادته این جا باهم تصادف کردیم ؟ پقی زدم

زیر خنده :

-خدا نکشتت عرشیا ! عین تارزان پریدی از روی کاپوت !

اون هم خنده اش گرفته بود :

-من عین تارزان پریدم یا تو مثل آدم خوارها می خواستی قورتم بدی ؟

چرخیدم سمتش :

-من؟ من؟

-بله کی بود با قفل فرمون زد شیشه ی ماشین ام رو خورد خاکشیر کرد؟ لابد عمه ام؟؟

-تقصیر خودت بود!

-می تونم پپرسم من چیکار کردم؟

-زدی رنگ سمت راست ماشینم رو پروندی! تازه سپرم هم شکست

-اون رو که خودم فرداش برات درست کردم!

-بله ولی ماشینم تصادفی شد رفت

- میخوای این لگسوس ناقابل رو بدم زیر لفظی؟ جنابعالی آشتی کنی؟ گوشه

ی لبم رو گاز زدم:

-تا اون جا که من میدونم ... زیر لفظی رو ...

خودم هم خنده ام گرفت:

-شما هم از زیبایی دست کمی از عروس ها نداری بانو ...

همون موقع ترمز کرد:

-خداحافظ ببخشین من زحمت ... دادم یعنی مرسی ... برو دیگه خدا نگهدار

بدون اینکه منتظر جوابش بشم راه افتادم سمت دفتر . این چرا امروز این طوری می کرد ؟
می خواد من رو دق بده ؟ میخواد خون جیگرم رو خشک کنه ؟ چرا با من این معامله رو
می کنه ؟

براش مهم نیست که اون باعث به هم خوردن عشق مون شد که حالا می خواد دوباره
شروعش کنه ؟ این مرد بالاخره یک روزی من رو می کشه ...

روزی که بال بال می زدم تا من رو ببینه رفت ...

حالا برگشته و داره با حرفاش عذابم می ده ؟

سوار آسانسور شدم و رفتم طبقه دوم . تابلوی دفترمون خیلی شیک تر از همیشه داشت جلوه
می کرد . آروم دستی روی اسم خودم کشیدم :

-صاحب نام سرکار خانوم محیا بهدادیان

لبخند کم جونی زدم ... دلم به همین اسم خوشه ... به همین اسم که داره یادآوری می کنه چه
قدر زحمت کشیدم تا به این جا برسم ، به جایی که حالا هیرتا عباسی به من پیشنهاد همکاری
می ده ... اینا همه به خاطر عرشیاست ...

در رو باز کردم و رفتم داخل . خانوم صفایی نشسته بود پشت میزش و داشت پرونده ها رو
جمع و جور می کرد . توی این مدت به دفتر سر نزده بودم . سرش رو بلند کرد . لبخند
پررنگی زد :

-سلام محیا جون

-سلام مژگان جان . خوبی ؟

-ممنون . خسته نباشین . امسال برندمون غوغا کرده

-آره . به لطف همه ی بچه ها خوب پیشرفت مون چشمگیر بوده

-محیا جان آقا ارسلان پرونده های مربوط به حسابداری رو آوردن ها گفتن بدم بهت

-دستش درد نکنه ، الان می خواستم بگم از ارسلان خبر بگیرم ، می رم اتاقم چند دقیقه

دیگه بیارشون -چشم

-کسی با من قرار نداره امروز ؟

-نه آقای بهرامی گفته بودن امروز میان که قرارشون رو یک ساعت پیش کنسل کردن گفتن

زمان قرار بعدی رو اطلاع میدن

دستی به سرم کشیدم که درد گرفته بود :

-باشه ...

در اتاقم رو باز کردم و رفتم داخل . دلم برای این اتاق کار خوشگل و دوست داشتنی ام که

کلی سلیقه برای دکورش به خرج داده بودم تنگ شده بود .

اتاقی تقریباً بیست و پنج متری که دو طرفش پنجره داشت و پرده های رنگارنگ از جنس

سرقیچی پارچه ها پوشونده بودنش . زمین پارکت بود و رنگ پارکت با میز گردویی رنگم

ست شده بود . پشت میز روی دیوار همه ی جشنواره هایی که توش جایزه گرفته بودم رو

نشون می داد و چند تا عکس از خودم و بقیه بچه ها که با مسئولین و بقیه صاحب برنده ها گرفته بودیم .

ساعت سفید رنگ مکعبی شکلی که سمت راست دیوار کنار چند تا عکس قدی از مدل ها و پوستر های معرفی برندمون بود .

نشستم پشت میز و سیستم رو روشن کردم . کیفم رو گذاشتم روی جالباسی و کفش های مجلسی ام رو با صندل های راحتی ام عوض کردم . تازه پاهام داشت نفس می کشید !!!

چند تقه به در خورد و بعدش صفایی وارد شد . یک پوشه ی نارنجی رنگ گذاشت جلوم و آروم گفت :

-این هم حساب ها ... راستی مهمون دارین

-مهمون ؟ همین الان اومدم ... کیه ؟ قرار قبلی که مطمئنا نداره

-بله درسته ...همین الان اومدم

-کیه ؟

-اسم شون رو نگفتن ...

- یعنی چی ؟

- محیا جون فکر کنم همون آقاییه که چند هفته پیش اومدش این جا ، خیلی خوش پوش بود

، بعدش یکمی باهم بلند حرف زدین

- شرمنده لیدی یک چیزی رو یادم رفت بگم!

با دیدن ناگهانی عرشیا لبخند به لبم اومد. رو به صفایی گفتم:

- عزیزم شما بفرمایین ...

سرش رو پایین انداخت و با قدم هایی که مطمئنم کندترین قدم هاش بود داشت می رفت

بیرون. عرشیا بی خیال صفایی نشست روی میزم:

- هوی هوی ... آقاهه این جا صاحب داره!

دستبند چرمش رو یکمی صاف کرد:

- مگه من خدایی نکرده گفتم بی صاحابه؟ به

صندلیم تکیه دادم و دست به سینه شدم:

- خیر ... فقط نشستین روی میز بنده! از آقایی به با شخصیتی شوما

بعیده خنده ی بلندی کرد و از روی میز بلند شد:

- چه قدر با شخصیت بودم خودم خبر نداشتم!

از پشت میزم بلند شدم و نشستم رو به روش روی صندلی میهمان:

- چی شد اومدی بالا؟ تو که رفته بودی

- تو فکر کن دلم برات تنگ شده بود!

لحنش بامزه و شوخ بود ولی

-از تو این کارا بعیده آقا!!!!

-اووووووو توام ... خر سرم اومدم چیزی رو که یادم رفته بود بهت بگم

-خوب بگو ... میشنوم

- می دونی ... (دستش رو گرفت جلوی صورتش و بالودگی گفت)

- خجالت می کشمممم

-باااااااا خجالت تم تو حلقممممممممم بلند

بلند خندید :

-جدی ... اومدم دعوتت کنم

-کجا اون وقت ؟

-دوستم بهزاد هر سال به خاطر قبول شدن توی مناقصه ی شرکتش یک مهمونی بزرگ میده

که کلی آدم از دوست و آشنا تا همکاراش رو دعوت می کنه

- خوب ؟ این چه ربطی به من داره ؟

- من هم دعوتم ، منتهی هر سال با سارا می رفتم ... به بهانه ی تعطیلات میومد ایران و باهم می رفتیم اما امسال نمی تونه بیاد من می خوام با تو برم ...

با خنده گفتم :

-می تونم پیر سم چرا ؟

- خوب ... شاید به خاطر اینکه به دوستام معرفی ات کنم آب دهنم رو قورت دادم :

-به چه عنوان ؟

- یک دوست و همراه ... و البته استایلیست هیرتا

-نمیدونستم اگه استایلیست آقای عباسی بشم انقدر معروف می شم

بشکنی زد :

-یعنی حله ؟ شونه بالا

انداختم :

-خوب من هیچکس رو اونجا نمی شناسم از طرفی دعوت هم نیستم

- مهمونی اپنه ... هرکسی می تونه • تا همراه با خودش بیره

-نمیدونم باید چی بگم

- اگه بگی آره خوشحال می شم

- چرا باید قبول کنم که با تو پیام اون جا؟

- چون خودت چی فکر می کنی؟

- نظری ندارم !!!!

- من دوست دارم که بیای

- باید فکر کنم

-باشه منتظر خبرت هستم... مهمونی • روز دیگه است تا فردا وقت داری نظرت رو بگی ... هر

چند ای کاش مثبت باشه

-باشه ... ممنون از دعوتت دستش

رو به پیشونی اش کشید :

-چاکریممن دیگه برم

-میموندی یک چیزی می خوردی نزدیک ناهاره

-نه باید برم . کار دارم

- باشه اصرار نمی کنم هرطوری که مایلی

—خدانگهدار

—به سلامت ...

رفت بیرون و در رو هم بست . لبخندی به لبام اومد

چرا باید منو دعوت کنه ؟ واقعا میخواد به عنوان استایلیست هیرتا برم

اونجا ؟ خوب ... شایدم ... نه فکر نمی کنم این طوری باشه ...

کند ذهن که نیستم می فهمم میخواد بیشتر اوقاتش رو با من بگذرونه ولی

من هم یک دخترم نمی خوام دوباره اشتباه کنم و از محبت هاش ...

مطمئنم که چنین اتفاقی نمی افته ... یعنی نمی خوام و نمیذارم که بیفته ...

پوف....

ذهنم رو خالی کردم و رفتم سراغ پرونده ها . سرم خیلی شلوغ بود . رفتن به باغ عرشیا هم

کلی از کارام رو عقب انداخته بود

به صفایی گفتم برام چای نبات بیاره تا یکمی قوت بگیرم و ذهنم بتونه حساب کتاب هارو

انجام بده ... امیدوارم همه چیز خوب پیش بره امیدوارم

فصل بیست و یکم

(عرشیا)

موهای خیس رو با حوله خشک کردم . نشستم روی تختم . قبلش یک موزیک آروم گذاشتم تا ذهنم از اتفاقاتی که افتاده منحرف بشه و آروم بگیره . حوله رو پرت کردم روی صندلی . تی شرت چسب مشکیم رو پوشیدم و رفتم داخل آشپز خونه ... مامان داشت آشپزی می کرد . با دیدنم لبخند مادرانه ای زد :

-عافیت باشه

-ممنون ... مامان روده بزرگه روده کوچیکه رو میل نمود

- از دست تو و پدرت میز رو آماده کردم الان غذا رو میکشم

-آخ جونمی جوننننن

- هنوزم مثل بچه ها شکمویی ... حرفی از غذا که میاد مثل پسر بچه های چهار پنج ساله بالا و

پایین می پری

در جوابش خنده ی بلندی کردم و رفتم داخل پذیرایی . بابا نشسته بود کنار میز و داشت سالاد می کشید . صندلی رو به رویی اش رو کشیدم :

-!!!!!! بدون مامان ؟

-حرف نزن می خوام سس بز نم اگه مامانت بیاد نمیذاره می گه چربی ات بالاست و فلان و فلان

- به خاطر خودت میگه بابا

- میدونم ولی خب ...

-امیر حسین داری چیکار می کنی ؟

بابا قیافه اش مچاله شد و ظرف سالاد رو گذاشت سر جاش :

-هیچی داشتم برای عرشیا سالاد می کشیدم

چشمکی به بابا زدم و ظرفش رو برداشتم :

-دستت درد نکنه بابا !!!!

مامان هم نوچی کرد و نشست سر میز . سالاد رو گذاشتم جلوم و شروع به خوردنش کردم .

مامان - عرشیا راستی چه خبر از محیا ؟

کاهو موند توی گلوم . از اعماق ریه هام سرفه می کردم . مامان برام دوغ ریخت و به زور

یکمی دوغ خوردم تا حالم بهتر بشه ...

اوپس...

خاک بر سرت عرشیا

دستی به گلوم کشیدم و صاف نشستم

بابا- خوب آروم بخور تا نیره تو گلوت

مامان - خوبی پسرم ؟

تک سرفه ای کردم تا صدام صاف بشه :

-آره ... خواستم جواب بدم غذا موند توی گلوم .

خوبم مامان - خوب ... نگفتی محیا خوبه ؟ -آره

...آره ...

-چیکارا می کنه ؟

آروم با سالادم بازی کردم :

-درگیر کاراشه دیگه ، هیرتا چند هفته دیگه کنسرت داره باید برای دیزاین لباسش آماده

بشه

-ماشالله ... این دختر تکه به خدا با این سن کمش ماشالله خانومیه واسه ی خودش ، درست

مثل مادرش

-آره ...

دیگه چیزی نگفتم و مامان هم پی قضیه رو نگرفت . فقط این وسط سوتی دادم !

ناهار رو توی سکوت خوردیم . بعد از ناهار سریع پریدم توی اتاق . نمی دونم چرا انقدر هول شده بودم ...

الان شدیداً به سارا احتیاج داشتم . شماره اش رو گرفتم . خیلی دیر جواب داد . صداش واضح نبود ولی می شد فهمید چی می گه !

-سلام آقای برادر بی معرفت

-سلام خانوم دکتر زیبای با معرفت

- چه عجب تو به زیبایی من اعتراف کردی ؟

- خواستم تعارف کرده باشم تعارف هم میدونی که اومد نیومد داره !

- بیشعورررررر

خنده ام گرفته بود

-چیه ؟

-آدم با برادر کوچیک ترش با ملایمت حرف می زنه !

- بله با برادر بیست و نه ساله ی کوچولوش ! دلم برات تنگ شده دیوونه

- ما بیشتر

- بلند شو بیا تورنتو ... اون جا چی داره که این جوری چسبیدی بهش ؟

- مامان اینا ... بابا

- عرشیا می دونی اگه تو بگی می خوام بیای کانادا مامان اینا سریع تر از تو آماده می شن

- می دونم . غیر اونا یک دلیل دیگه ای هم دارم

- چه دلیلی ؟

روی تختم دراز کشیدم :

-هیرتا و...

- جانم ؟ عرشیا چی گفتی ؟ تو به خاطر کی اون جا موندی ؟ با شیطنت گفتم :

-هیرتا

-بین عرشیا نمی دونم چرا دوست داری با آوردن اسمش من رو تا سر حد مرگ عصبی کنی

-هیرتا چه هیزم تری به تو فروخته ؟

- کاری که با اون کرد من رو عصبی می کنه

- زندگی هر کس به خودش بستگی داره ... مطمئن باش هیچکس انقدر ها هم که تو فکر می

کنی علیه السلام نیست

- من از هیرتا متنفرم ... کلی آدم توی ایران تو رو توی هوا میزنه تو چرا چسبیدی به این
پسره ؟

چون رفیق قدیمی منه ...

- بین ...

پریدم وسط حرفش :

-تو فقط اسم هیرتا رو شنیدی این ولوله رو به بار آوردی داشتم زر می زدم پریدی وسط
حرفم ها

- ببخشین اسم هیرتا که میاد میخوام پیام بزنمش

- خوب حالا

- می خوام باور کنم که به خاطر اون سیریش موندی ایران ؟ میدونستم که شیطنتی که توی

لحتم هست از همیشه بیشتره :

-نه والا !

- لیلی ... بگو دیگه

- واسه خاطر یک لیدی زیبای ایرانی

- اوووووو دروغ نگو

- راست میگم .

- یعنی باور کنم به خاطر اون لیدی محترمه که نمیشناسمش تو انقدر جدیدا شیطون شدی ؟

- باور نکن یقین داشته باش ...

- عرشیا سرکارم گذاشتی ؟

- نه به جون مامان ... راست میگم با صدایی که خیلی خوشحال بود گفت :

- اسمش چیه ؟ کیه ؟ کجا باهم آشنا شدین ؟ چند سالشه ؟ چه شکلیه ؟

- سارا ... سارا چه خبرته ؟ یکی یکی پرس

- باشه .. باشه ، اول بگو اسمش چیه ؟

- محیا بانو ...

- چه اسم خوشگلی !!!! چند سالشه ؟

- حدودای بیست و شش

- عالیہ !!! کی باہم آشنا شدین ؟

- ہشت سال پیش ...

با جیغ گفت :

-مرض ... خودتو مسخرہ کن گلابی

- راست می گم بابا ... محیا بھادیان ، دختر دوست بابا

- همونی کہ خیلی خجالتی بود ؟ لبخند زد :

-آرہ ... همونہ ، نمیدونی چہ خانومی شدہ صداس رو

کلفت کرد :

-خجالت بکش جغلہ قبلا اسم زن گرفتن میومد مردا سیبیلانشون ریزش پیدا می کرد !!!

- کی حرفی از ازدواج زد حالا تو ام ؟

- پس چی ؟ دوست دخترتہ ؟

- نہ بابا ... می شہ بذاری حرف بزئم ؟

- خوب بگو ...

- بابا دخترہ خیلی شبیہ آریاناست...

با مکث گفت :

- یعنی ... فقط به خاطر این باهاش.

نه ... معلومه که نه ، من محیا رو به خاطر خودش دوست دارم ... انقدر پاکه که حتی به یک

دوستی ساده هم رضایت نمی ده ...

- پس چه جوری نزدیکی ؟

- به عنوان یک برادر ...

با خنده گفت :

- برادر رو خوب اومدی ... آخه دیوونه کسی به ازدواج با کسی که مثل برادرشه فکر نمی کنه

- شاید برات جالب باشه که بدونی محیا نمی خواد به هیچ عنوان به ازدواج فکر کنه ...

- چرا ؟

- به خیلی دلایل مختلف ... بعدا بهت می گم

- کارت پس خیلی سخته ... عرشیا می شه یک سوالی ازت بپرسم ؟

- بپرس

- میخوام منطقی جوابم رو بدی

- گفتم که بپرس

- تو واقعا محیا رو دوست داری ؟
- از تمام وجودم بیشتر ... پیشش احساس آرامش می کنم
- اسم این دوست داشتن چیه ؟
- معلومه که عشقه ...
- ببین نمی خوام نا امیدت کنم ، ولی تو یکبار احساساتت خورد شده ... نمی خوام دوباره این اتفاق برات بیفته ، میخوام عاقلانه در مورد خودت و محیا فکر کنی
- دارم خودم و خودش رو امتحان می کنم ... باورت همیشه اگه بگم به خاطر من تمام شیشه های مشروبم رو خاک کرده -چی ؟ مگه تو هنوزم
- بعضی وقتا ...
- کارش یک کار عاشقانه نیست ... شاید نگرانته بوده
- خوب چرا نگرانم باشه ؟
- شاید به خاطر همون حس برادرانه ای که بهش گفتی
- اینو ولش کن ... نمی دونی چه قدر از من خجالت می کشه ، با اینکه به من اعتماد داره خیلی
- هم از من خجالت می کشه ...

- عرشیا بیشتر فکر کن

- باشه ، می خوام بهش فرصت بدم

- این بهترین کاره

- کاری نداری ؟

- نه ...

-راستی اون جا ساعت چنده ؟

- ۵ صبحه

- |||||

- بله بیدار بودم نگران نباش ، نمی خواد عذاب وجدان بگیری

- همچین ناراحتم نشدم !

- خدا تو رو موقع شفا دادن توی اولویت قرار بده

- همچنین

- دیوونه ... بای

-خدا حافظ

-راستی عکس این فرشته کوچولو رو برام ایمیل کن

دیشب برات فرستادم . برو ببین

- باشه . به مامان اینا هم سلام برسون

- بای

گوشیم رو گذاشتم روی میز کارم . روی تختم دراز کشیدم . سارا درست می گفت ، باید به

خودمون زمان بدیم ... نمی خوام اون هم مثل من اشتباه کنه ...

گرچه ... میدونم دوستم داره ...

دوباره موبایلم زنگ خورد . با دیدن اسم محیا نیشم شل شد !

-سلام عرض شد ...

-سلام آقای داداش برادر بلند

خندیدم :

-جونم ؟

- جان ؟؟؟؟ مرد باید جذبه داشته باشه ... جونم چیه دیگه ؟

-آهان ... چیه ضعیفه ؟ بنال

- تو کلا بچه پررویی

- شما بیشتر!

- پررویی رو از تو یاد گرفتم!!!!

- کار خوبی کردی!

- عرشیا

- حرص نخور پوستت خراب می شه

- تو حرصم ندی اتفاقی هم برام نمی افته

- یعنی مسبب زشت بودن منم؟

با جیغ گفت:

- می کشمت به خدا

- |||| ... دلت میاد؟ من بمیرم کی هی قربون صدقه ات بره؟

- والا تو نبودی هم من کلی خاطر خواه داشتم

- اسم شون رو بگو تا یکی کی جلو پات قربونی شون کنم

- چه خشن!

- مگه نمی گی از این جور مرد خوشت میاد ؟
- من کلا از مرد جماعت بدم میاد
- دست شما درد نکنه ... با ما هم بله ؟
- نه خوب بعضیا بلا استثنا دارن ... مثل شوما
- اهان این شد ... راستی لیدی چیکار داشتی زنگیدی ؟
- از دست این پر حرفی های تو ... بعد می گن دخترا پر حرفن
- شما به کوچیکی خودت ببخش
- می گم بچه پررویی نگو نه !
- بدو کار دارم ، دوست دخترام پشت خط موندن ... منتظر نمونن یک وقت
- اوق حالم به هم خورد !!! اصلا تو رو چه به دوست دختر ؟ سر دو روز بدبخت روانی میشه
- از دست این دیوونگی های تو
- خوب اون وقت میشه یکی مثل تو !!!!
- عرشیا....
- غش غش خندیدم ...

-جون دل لیدی؟- اصلا تو شعور نداری باهات دو کلمه حرف زد ... خداحافظ ... قطع کنم
یک وقتی دوست دخترات از بی خبری سخته ناقص نزنن - گلم فقط تو در قلب منی !!!! بقیه

دختره به درک صدای بوق توی گوشم پیچید ...

خخخخ باز این قهر کرد !!!

شماره شو گرفتم . ریجکتم کرد .

دوباره گرفتم . :

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد ...

چی ؟ یعنی ناراحت شد ؟ من که حرفی نزدم بابا ... چه نازک نارنجی شده این دختر

شماره ی لیلارو گرفتم . بر عکس محیا زودی جواب داد :

-سلام آقا عرشیا جونم به

ادب !!!!

-سلام لیلان جان ... خواهرت هست ؟

-محیا ؟ بله هست

- گوش‌ی رو میدی بهش؟ در مورد کار باید باهاش مشورت کنم هر چی زنگ می‌زنم گوشیش

خاموشه

- محیا... خوب باشه چند لحظه صبر کنین

- ممنون

صدای در اومد و بعدش هم صدای نسبتاً نا مفهوم لیلا -

محیا عرشیاست

-چی؟ چرا زنگ زده به تو؟

-گفت خاموشی.. در مورد کار می‌خواد باهات حرف بزنه

-بگو زنگ بزنه به خودم... دیگه خاموش نیستم

-باشه.. خوب بیا با موبایل من حرف بزنی

- بگو زنگ بزنه به موبایل خودم

- زشته‌ها

-لیلا!!!!!!

- باشه

صدای بلندش توی گوش پیچید :

-آقا عرشیا می گه زنگ بزنین به خودش گوشیش روشنه لبخند شیطانی اومد

روی لبام :

-باشه ... خدانگهدار

-خدا حافظ

تند و تند شماره اش رو گرفتم . هنوز الو نگفته بودم که گفت :

-این یعنی چی که به لیلا زنگ زدی ؟

- سلام لیدی بی ادب

- کوفت سلام گفتم این کارت یعنی چی ؟

-یعنی ما همچنان دوست داریم ... شوخی کردم بابا . تو که بی جنبه نبودی

- نیستم ولی دوست ندارم کسی سرکارم بذاره

- با اینکه منظوری نداشتم ولی ببخشین ... حله ؟ آشتی ؟

-دیگه تکرار نشه ها

-چشم ...

- بخشیدم

- خوب خدا رو شکر ... نگفتی چرا زنگ زدی ؟

- آهان ... یادم اومد ، زنگ زدم بگم من باهات اون مهمونیه میام ولی به شرطی که قبل از یازده

شب برگردیم ...

نیشم تا بنا گوش شل شد :

- واقعا متشکرم محیا ...

- من باید ممنون باشم که دعوتم کردی

- چه فرقی میکنه حالا ؟ به بهزاد گفتم تو هم با من میای استقبال کرد

- ممنون ...

- فردا شب ساعت پنج منتظرتم

- چه قدر زود

- مهمونی از ساعت چهار شروع میشه ...

- باشه ، مشکلی نیست

- خوب . نمیخواهی حال رو بررسی ؟

- نیازی به پرسیدن نیست ، معلومه که خر کیف شدی ... البته ببخشین لقمان جان هااا

- عیبی نداره فرزندم دارم ادب یاد می گیرم

- ادامه بده پس ...

و بعد صدای بلند خنده اش اومد ...

با شنیدن صدای خنده اش چیزی توی وجودم تزریق شد ...

یک حس بی نهایت عالی ...

- کاری نداری داداش برادر؟

- نه خیر ... خداحافظ

- خدا نگهدار

با خنده به صفحه ی گوشیم خیره شدم ...

به عکسی که چند روز پیش یواشکی ازش گرفته بودم ...

محیا واقعا زیبا بود ...

و من عاشق زیبایی ذاتی اش بودم

دختری مغرور و لجباز ...

و البته فوق العاده مهربون

فصل بیست و دوم

(محیا)

برای آخرین بار خودم رو توی آینه نگاه کردم . پیراهن یقه هفت سورمه ای که دامن کوتاه سفیدش تا زانو هام بود و با جوراب شلواری رنگ پا برهنگی پاهام رو پوشونده بودم . قسمت پایین موهای مشکیم رو فر درشت کرده بودم و با گیره ی سر سفید بالای سرم بسته بودم . بالای پیراهنم دور یقه مروارید های سفیدی کار شده بود تضاد زیبایی با رنگ تیره و خاص پیراهنم داشت . پایین دامن هم درست پشتش یک چاک نسبتا کوچیک بود که زیبایی خاصی به لباسم بخشیده بود ..

من و این همه خوشگلی ؟

خنده ام گرفته بود ... الان اگه بهار بود می گفت : خودشیفتگی از سر و روت مباره !!!!

آرایش زیادی هم نداشتم یک خورده سایه ی آبی پشت پلکام بود و رژ لب صورتی با برق لب ...

مانتوی سفید و کوتاهم رو تنم کردم و شال سفید - سورمه ایم رو جوری سرم کردم تا موهام حالتش خراب نشه ...

با اون کفشای پاشنه بلند سورمه ای قدم بلند تر شده بود ...

جونم زیبایی لباسم یک خورده به خاطر رنگش رسمی به نظر میرسه اما فکر می کنم

مناسب باشه برای جمعی که من رو نمیشناسه ...

از آسانسور پیاده شدم و آروم رفتم توی حیاط . در رو باز کردم و ...

کلا من نباید یک روز خوش بینم !!!!

پوزخند مسخره ای نشست روی لب هاش :

-کجا به سلامتی مادمازل ؟

- به تو مربوط نیست ...

- خوش ندارم این تیپی بری خیابون ...

از گوشام داشت دود بلند می شد :

-خفه شو آشغال به تو چه ربطی داره ؟ تو کی منی که این جوری جلوم ایستادی داری زر

زر می کنی ؟

-محیا برای بار صدم دارم بهت میگ...

- چی شده محیا ؟

بی دلیل لبخند زدم ... بت من وارد می شود !!! آخ قربون اون موهای بلند خاکی رنگ
خوشگلت برم من !!! کت و شلوار مشکی چه قدر بهت میاد گوگولی !!!!

خاک بر سرت محیا چرا داری چرت و پرت می گی

؟ چشمتو درویش کن !!!

به کیان اشاره کرد :

-کاری داشتی ؟

کیان هم اخم هاش بیشتر جمع شد :

-فکر نمی کنم به تو مربوط باشه ... مگه مامور نظمیة ای ؟ بکش کنار باقالی تا نزدمشت و
پتت نکردم

بی شخصیت !!!!!

عرشیا هم آمپر چسبوند :

-اولا باقالی خودتی و خودت دوما مامور نظمیة نیستم ... سوما هم ادب رو رعایت کن آقای
مثلا محترم ...برام بار صدم میگم هر چی به محیا مربوط بشه به منم مربوطه قند تو دلم آب
میشد ... تَنْ تَنْ !!! جونم لحن قاطع !!!

پوزخند زد :

-مثلا میتونم پپرسم کی هستی ؟

....

خدایا ... ای گل بگیرن دهن تو کیان ... چرا منو میذارای لای منگنه آخه؟! چی بگم؟ نه ...
بذار عرشیا بگه ، مخاطبش مطمئنا اون بود نه من

خودم هم خیلی دوست داشتم بینم من رو به چه عنوان معرفی می کنه ...

شاید بگه خواهر .. خوب مسخره س می گه تو این چند سال کجا بودی؟

شاید بگه دوست ... خوب من که دوستش نیستم ...

شاید بگه دختر دوست پدرم ... خوب این که مسخره ترین دلیله !!!!

خوب شاید بگه که.... یوخ بابا عرشیا مال این حرفا نیست ... فردینی بیش نیست !!!

من هم مثل کیان چشم دوختم به صورت عرشیا ...

خیلی خونسردانه گفت :

-خیلی دوست داری بشنوی؟

کیان - آره .. میخوام بدونم در حدی هستی که بخوای توی زندگیش دخالت کنی

؟ پوزخند زد :

-هه ... هستم

- نگفتی چیکاره شی ؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم ... خونسرد تر از قبل گفتم :

-نامزدشم ...

رنگم به وضوح پرید ... این پسره چی بلغور کرد ؟

کیان هم که کلا خشک شد !!!! خدایا منو همین جا جلوی چشم این دوتا بکش ...

دستش رو گذاشت پشت کمرم :

-بینم حالا جرات داری حرف بزنی ؟ بین آقا پسر اگه یک بار دیگه بینمت دور و بر محیا

می پلکی ... فقط یکبار دیگه ... بلایی سرت میارم که خودت هم نفهمی چت شده ، حالیت

شد که ؟ خوش ندارم دور و بر زنم بینمت ... هری تا بیشتر از این نگرخیدی ..

در ماشین رو برام باز کرد . بی رمق سوار شدم . در رو بست و خودش هم نشست پشت

فرمون .

خیلی خونسردانه پخش رو روشن کرد و حرکت کرد .

با تته پته گفتم :

-چرا ... این حرفو ... به .. کیان...

-باید ادب می شد که خوشبختانه شد

- نباید می گفتمی نامزد... یعنی

- نمی خواد خودت رو ناراحت کنی ... اگه یکبار دیگه مزاحمت شد فقط کافیه خبرم کنی

- تو حق نداشتی ...

- محیا خواهش می کنم ... تمومش کن ... الان به مهمونی فکر کن

- ولی آبروی من ...

- آبرو؟ چی داری می گی؟

- اگه کیان به کسی چیزی بگه ... مامانم ... باور کن ... حرف بدی زدی

- نترس به خاطر حفظ ظاهر خودشم که شده حرفی نمیزنه

- حرف اشتباهی زدی ...

عصبی گفت :

-اینکه به ظاهر نامزد من باشی بهت بر میخوره؟ من انقدر پپه ام که از بودن اونم کنار من

خجالت می کشی؟

-من .. به خدا منظورم یک چیز دیگه بود...

- خواهش می کنم تمومش کن محیا ... خواهش می کنم

لبم رو گزیدم و از پنجره به بیرون خیره شدم ... اگه الان چند سال پیش بود دوست داشتم

پاشم شالاپ شالاپ ماچش کنم !!! خیلی خوشم میومد کسی روم غیرتی بشه ...

ولی خوب دیگه ... عرشیا فرق داشت ...

اما الان

ته دلم لرزیده بود ... بدجوری هم لرزیده بود ، خدایا خودت کمک کن ...

-چه زیبا شدی ...

یهویی از جام پریدم ...

برگشتم و نگاهش کردم . سرم رو انداختم پایین :

-ممنون

چیزی دیگه ای نگفتم . اون هم سکوت کرد و به رانندگی اش ادامه داد . جلوی یک باغ خیلی

بزرگ توقف کرد . فهمیدم که باید پیاده بشم . آرام در رو باز کردم و پیاده شدم . سوییچ رو

داد دست یکی از خدمه اونجا و رفتیم داخل :

-میشه یک خواهشی ازت بکنم ؟

-آره

- از این لحظه به بعد فراموش کن که چند دقیقه ی پیش چی شد ...

- باشه ... سعی می کنم

- خوبه ... ببخشین سرت داد زدم پقی زدم زیر خنده :

-داد میزنی جذاب تر میشی دادا!!!

چیزی شبیه لبخند اومد روی لبش . آروم زیر گوشش گفتم :

-تبسم هم چیز خوبییه ! بخندی نمی گن غرورش له شده !

این حرفم باعث شد لبخندش پررنگ بشه و مهربون نگاهم کنه .

شونه بالا انداختم :

-چاکر داداش غیرتی!!!

آروم زد به دماغم :

-تو بالاخره کار دست من میدی شیطون

لبم رو گزیدم و سرم رو انداختم پایین ... به پسر جماعت محبت نیومده !

حوصله ی دید زدن سالن رو نداشتم فقط همین بس که خیلی مجلل و زیبا بود ...

به محض وارد شدن مون یک مرد تقریبا قد بلند و چهار شونه اومد استقبال مون که فهمیدم

بهزاد دوست عرشیا و صاحب باغه

بعد از خوش و بش مفصلی با عرشیا رو به من کرد و با متانت لبخند زد :

-عرشیا جان این خانوم رو معرفی نمی کنی ؟

عرشیا هم لبخندش پررنگ شد :

-ایشون محیا بانو هستن ... همون خانومی که قبلا گفته بودم

دستشه سمتم دراز کرد :

-خوشبختم بانو ... منور کردین مجلس رو با حضورتون

در جوابش لبخند زدم :

-شما لطف دارین ... ببخشین بی دعوت مزاحم تون شدم

-اختیار دارین این چه حرفیه ... شما رو سر ما جا دارین

حاضرم قسم بخورم که زبون باز قهاریه حدس میزنم متولد سال مار هم باشه ...

خیلی خوشتیپ و خوش پوش بود و اون کت و شلوار دودی رنگ با کراوات هم رنگش
برازنده اش کرده بود . انقدر لیلا از شخصیت شناسی برام حرف زده بود الان یک پا طالع
بین بودم !

به یک خانومی اشاره کرد . اون خانوم بعد از سلام مانتو و شالم رو گرفت و با خودش برد.
بهزاد هم رفت به بقیه ی مهمونا سر بزنه . با عرشیا رفتیم و به چند تا از دوستاش سلام کردیم
که من هیچ کدوم شون رو نمی شناختم ! چند تا دختر هم بین شون بودن که به محض دیدن
عرشیا نزدیک بود از خوشحالی سکنه بزنن !!!البته من رو که پشتش دیدن با چشماشون گفتن
خونت پای خودت !

بعد از یک ربع نشستیم روی مبل های ویژه ی میهمان .

عرشیا با شرمندگی گفت :

-بخش با این کفشا کلی دور سالن چرخوندمت ...

-اشکالی نداره

- هنوزم ناراحتی ؟

- زیاد نه

- باور کن می خواستم فقط دهن اون پسره رو ببندم ... همین

- گفتم که عیبی نداره ...

لبخند زد و دستم نوشیدنی داد

-این جا که برات خسته کننده نیست ؟

- نه ... همه شادن

- خوشحالم که خسته نیستی

با شنیدن یک صدای آشنا هر دو مون به سمت صدا

برگشتیم -سلام چه دیر اومدین ، زودتر از این ها

منتظر تون بودم برخرمگس فوق معرکه لعنت !!!

عرشیا زودتر از من بلند شد :

-سلام داش عماد ...

-سلام . بابا کجایی شما ها ؟ نیم ساعته دارم دنبالتون می گردم

- داشتم محیا رو با بروبکس آشنا می کردم بالاخره آقا من رو هم دید !

-سلام

جوابش رو با لبخند زورکی دادم :

-سلام آقا عماد

بی میل باهاش دست دادم ... هنوزم ازش خجالت می کشیدم بعد از اون گافی که جلوش با

هیرتا داده بودیم ...

عماد برام حکم ناظم مچ گیر مدرسه رو داشت ... با عرشیا نشستن کنار همدیگه و مشغول

صحبت شدن ...

منم که چغندرررررررر اصلا مگه من هم وجود دارم

؟ اصلا مگه من رو آدم حساب می کنن ؟

عین بچه یتیم ها یک گوشه نشستم ... نیم ساعتی گذشته بود و عرشیا حتی یکبار نپرسیده

بود من مرده ام یا زنده !!!

فقط این بهزاد بنده خدا و چند نفر دیگه مدام ازم پذیرایی می کردن !!!

کلی هم در خواست رقص داشتم اما

من مهمون نبودم این جا ... ته دلم نمیدونستم به حرفاش دل خوش کنم یا به این بی توجهی های واضحش !

ای تو شقه شقه بشی من راحت بشم عرشیا خاک بر سرم ... نه نه این بچه خوبه ، درسته که آدم نیست ولی گناه داره ... شقه شقه نشه اون کیان زلیل مرده شت و پت بشه الهی

عرشیا و عماد بلند شدن و رفتن سمت چند تا مرد دیگه که طرف دیگه ی سالن بودن . از این برخورد عرشیا خیلی ناراحت شده بودم ...

ظرف شربتم خالی شده بود . عجیب هم تشنه ام شده بود ... حوصله نداشتم برم آشپز خونه و بگم بهم آب بدن ... بی خیال نشستم روی همون مبل سلطنتی که از اول هم روش نشسته بودم .

موهای فر شده ام رو دادم پشت گوشم تا اذیتم نکنه

-چه بانوی زیبایی

برگشتم طرف صدا . یک پسر حدودا هم سن خودم بود که صورتش رو شیش تیغه کرده بود
!کت و شلوار نوک مدادی و کراوات یخی خوشگلش خیلی به پوست سفیدش و موهایش
مشکی پر پشتش میومد .

-بخشین ؟

بی تعارف نشست کنارم . خودم رو یک خورده کشیدم کنار . دستش رو گذاشت روی دسته
ی مبل و خم شد طرفم :

-تا حالا شما رو ندیدم توی جمع مون بانو

لبخند کمرنگی زدم :

-بله ... من دوست عرشیا هستم . اولین باره که تو این جمع حاضر

میشم یک تار ابروش رفت بالا :

-عرشیا ؟ عرشیا مرادی خودمون ؟

-بله . درسته

تک خنده ی جذابی کرد :

-گفتید دوستش هستید ؟

- بله .

- میتونم اسم تون رو پپرسم؟

- محیا هستم ...

سرش رو به آرومی تکان داد :

- من هم رامین هستم . مشاور امور مالی شرکت بهزاد .

- خیلی خوشبختم . کارتون سخته ؟

- نه اصلا . باید علاقه داشته باشی ... شما چه کاری انجام می دید ؟

- من طراح لباس و استایلیست هستم .

با تردید گفت :

- تو استایلیست هیرتایی ؟ بالاخره عقلش کشید !!!

-بله ...

آروم دست زد :

-فوق العاده س ... آفرین میگم بهتون بانو .

-ممنون نظر لطف تونه بیشتر اومد طرفم :

-راستی ...

چشمکی زد و ادامه داد :

-گفتی دوست دختر عرشیایی ؟

یک خورده دلخور شدم :

-دوستش هستم ...

با خنده گفت :

-آهان ... آخه هر سال عرشیا با یک بانوی زیبا میاد ... گفتم شاید تو هم گولش رو

خوردی قیافه ام مچاله شد :

-منظور تون چیه ؟ شونه

بالا انداخت :

-میدونی خانومی عرشیا قبلا با خواهرش سارا میومد ولی چند ساله که هر دفعه با یک دختر

میاد میهمانی ... فکر تو هم یکی مثل اونایی ، ولی حالا که دقت می کنم ... تو زیبا ترین شونی

عزیزم شاید تعریف هاش برای هر دختری حکم طلا رو داشته باشه اما برای من ...

راست میگفت ؟

عرشیای من همچین آدمی بود ؟ با

شک نگاهش کردم :

-چرا باید حرفاتون رو باور کنم ؟ از کجا معلوم که راست می گی ؟ عرشیا همچین آدمی نیست ...

دروغه

پوزخند کمرنگی زد :

-اگه بهت ثابت کنم ؟

- چی رو ؟

- اینکه عرشیا ...

-اگه می تونی ثابت کن ... میدونم که نمیتونی

بلند شد و دستش رو به سمت دراز کرد :

-باشه... بیا تا ببینی

دستش رو پس زدم و بلند شدم . توی سالن با چشم دنبال عرشیا گشتم اما نبود ...

خدایا کمکم کن ... انگاری داشتن توی دلم رخت می شستن ... ای کاش دروغ باشه ، ای کاش ضایع بشه ... خدایا عرشیا ی من همچین آدمی نیست ... نه نیست ، به خدا نیست ... از سالن رفتیم بیرون و رفتیم پشت سالن که چند تا دختر و پسر اون جا بودن . فکر کنم پیست رقص شون بود چون به اندازه ی آدمای توی سالن این جا هم جمعیت بود

-ببین خودت ... با چشمای خودت ببین که نگي دروغ میگم

گوشه ی لبم رو گزیدم ... نه ... چشمم درست نمی بینه

یک آهنگ شاد از شهاب رمضان داشت پخش می شد و عرشیا دست یک دختره رو گرفته بود و داشتن می رقصیدن ...

پاهام سر شد . زانوهام خم شد ، داشتم می افتادم که رامین گرفتم . چند بار پشت سر هم پلک زدم ... اولین قطره ی اشکم روی گونه ام سر خورد ...

دختره دستش رو انداخته بود دور گردن عرشیا و مدام میخندید . عرشیا هم لبخند کمرنگی به لب داشت . دستمال سفیدی گرفت جلوم :

-پاک کن اون اشکات رو ... داره آرایش رو خراب میکنه

بی رمق دستمال رو از دستش گرفتم و اشکام رو پاک کردم . چند تا نفس عمیق کشیدم تا دیگه اشک نریزم . فکم تکون میخورد ...

-افتخار میدی بانو ؟

به چهره ی رامین که خونسرد نگاهم می کرد خیره شدم . دوباره به عرشیا نگاه کردم . آهنگ مورد علاقه ام داشت پخش می شد ، آهنگ دوست دارم بابک جهانبخش ... بی اراده دستم رو گذاشتم روی قلبم . بی حس بلند شدم و دستم رو گذاشتم توی دست رامین . لبخندش پررنگ شد و آروم بردم وسط پیست . خیلی خوب می رقصید ولی ...

نگاهم فقط به عرشیا و اون دختره بود که ... دختره داشت دم گوش عرشیا چیزی زمزمه می کرد و عرشیا هم با لبخند نگاهش می کرد . یکدفعه دختره سرش رو آروم تکون داد و عرشیا اون رو دور خودش گردوند و روی یک دستش بغل کرد

از داخل لبم رو گاز گرفتم تا گریه نکنم .. نمیدونم چرا ... ولی ناراحت شدم ، عرشیا داشت من رو خرد می کرد . داشت با این کار من رو عذاب می داد . قسم میخورم که اصلا تکون نمی خوردم و این رامین بود که من رو با خودش همراه می کرد . من رو ماهرانه دور خودش می چرخوند ...

ولی من ...

پشت عرشیا به من بود و من فقط چهره ی دختره رو می دیدیم . زیبایی چندانی نداشت قیافه اش معمولی بود ولی همه ی حرکاتش با ناز بود . چند تا نفس عمیق کشیدم . می دونستم اگه طولانی مدت بغض کنم صورتم سرخ می شه .

عرشیا داشت دم گوش دختره آهنگ رو زمزمه می

کرد خیلی وقته دلم میخواد بگم دوست دارم

بگم دوست دارم ...

بگم دوست دارم ...

از تو چشمای من بخون که من تو رو دارم

فقط تو رو دارم بی تو کم میارم

-محیا تو عاشق عرشیایی؟

به چهره ی خونسرد رامین نگاه کردم . از اون هم حتی بدم میومد . نباید من رو میاورد تا

عرشیا رو ببینم ...

لبم رو گزیدم

-چیکار به لبِت داری؟ کنده شد از بس با دندونت تیکه تیکه اش کردی

دختر با ناله گفتم :

-میشه بس کنی؟ نمی تونم سر پا بایستم ...

هر کاری کردم نتونستم با خواننده همراهی نکنم :

دوست دارم من اون چشمای قشنگت رو ...

اولین قطره ی اشک از روی گونه ام سر خورد . با دستمالی که داشتم تمیزش کردم . -حالم خیلی بده

-اینو بخور خوب میشی

بی توجه به مایع ی سرخ رنگ داخل جام یک نفس سر کشیدمش . تا ماهیچه های قلبم سوخت و تیر کشید . به کتش چنگ زدم تا بتونم سر پا بایستم -چته دختر ؟ شراب رو که این جوری نمی خورن

نفس کم آورده بودم . جنبش خون زیر پوستم رو حس می

کردم لبخندی نشست گوشه ی لبش :

-نگو که تا حالا نخوردی ...

چند بار پشت سر هم پلک زدم . آهنگ شادی پخش می شد . دستم رو کشید :

-بریم وسط بینم ...

خنده ام گرفته بود . لحظه ای دستم رو ول نمی کرد . می خندیدم اما توی دلم گریه می کردم ...

رامین چشمکی زد : بین عرشیا رو داره عشق و حال می کنه

بی اراده گردنم رو چرخوندم تا پیداش کنم . همون طوری داشت با اون دختره می رقصید .
می دونستم همه ی حرکاتم با حرص همراهه . یک لحظه چرخید و چشمام به چشمای
خوشگل و عسلی اش گره خورد ... لبخند روی لبهاش ماسید . چیزی دم گوش دختره گفت
و اومد طرفم . با چشمای خمارم نگاهش کردم . گردنم رو کج کردم تا بهتر بینمش دستم
رو کشید و نشوندم روی صندلی رامین - چیکار می کنی ؟
عرشیا - خفه شو رامین ...

سیلی محکمی به صورتم زد :

-چه غلطی کردی ؟ هان ؟ مگه نگفتم حق نداری دور و بر محیا بپلکی ؟ هان

؟ پوزخند زد : شما که داشتین با لیدی گرام تون حال می کردین بلند شد و

توی یک چشم به هم زدن سیلی محکمی به صورت رامین زد .

با خشم از جام بلند شدم :

-با اون چیکار داری ؟ راست می گه برو به عشق و حالت برس ، چیکار به من داری ؟ برو ...

برو بین لیدی جدیدت داره با نگاه هاش قورتم میده ... د برو دیگه لا مصب

چشماش گرد شده بود . وحشیانه کتتش رو کشیدم :

-می ری یا ...

برق از سرم پرید ... سیلی دوم ، سوم ، چهارم ... نفس کم آوردم

هوشیار هوشیار شده بودم . با آب یخی که پاشید روی صورتم جیغ خفیفی کشیدم . انقدر سر و صدا زیاد بود که کسی به ما توجه نمی کرد . صورتم مچاله شده بود .

صدای عرشیا که داشت با رامین دعوا می کرد توی سرم می پیچید :

-تو که خوردی بهش شراب دادی . رامین از جلوی چشمم گمشو تا دندونات رو توی دهن
خورد نکردم

از لای پلک های نیمه بازم نگاهشون کردم . رامین داشت می رفت و پوزخندی گوشه ی لبش بود . عرشیا هم با خشونت داشت نگاهم می کرد . مانتو و شالم رو داد دستم :

-پوش

نمی دونستم توی اون لحظه اونا رو از کجا آورده بود

دستش رو پس زدیم :

-نمی خوام ... به چه حقی توی گوش...

-اون روی سگ منو بالا نیار محیا ، بهت می گم پوش بریم بگو

چشم بلند شدم و زل زدم به چشماش :

-هر چی بگی من باید بگم چشم ؟ اا این جور یاس ؟ باشه پس منم حرفم رو میزنم .. ازت
حالم به هم میخوره عرشیا ، متنفرم از مردایی که ادعای قدیسه بودن می کنن و ...
از شدت سیلی گردنم کج شد . دستم رو گذاشتم روی صورتم ، دیگه نتونستم جلوی اشکام
رو بگیرم . همه ی بدنم می لرزید . مانتوم رو پوشیدم و شالم رو هم بی حوصله سرم انداختم
. نه به خاطر اینکه ترسیده باشم ، نه فقط می خواستم از اون فضا که بوی تهوع می داد دورشم
...

عرشیا

حس می کردم از سرم دوده بلند میشه ، انقدر عصبانی بودم که می خواستم محیا و و
خودم رو سلاخی کنم . دستام رو مشت کرده بودم تا توی سر و صورت محیا فرود نیاد ... فوق
العاده حالم خراب بود . گریه های بی صدای محیا هم روی اعصابم بود . بدون توجه به کسی
دست محیا رو گرفتم و با خودم بردم بیرون . در ماشین رو باز کردم و یک جورایی پرتش
کردم توی ماشین . با شوکی که بهش وارد کرده بودم مستی اش پریده بود اما ... دختره
احمق به درصد الکل ۲۰ دقت نکرده بود !

نمیدونم همچین شرابی چرا سرو می شد ؟ سوار شدم و صدای پخش رو تا ته زیاد کردم .
گوشاش رو گرفته بود و بیرون رو نگاه می کرد . سرعتم بالای ۱۱۰ بود . گوشیم رو در
آوردم و شماره ی آدرینا رو گرفتم . تنها کسی بود که می تونستم بهش اطمینان کنم . با

بوق دوم جواب داد :

-الو عرشیا

-خونه ای آدرینا؟

- آره چه طور مگه؟

- تنهایی؟ منظورم اینه که بچه ها خونه ات نیستن؟

- نه عرشیا گفتم که تنهاییم. چی شده؟ چرا صدات می لرزه؟

- تا یک ربع دیگه اون جام

بدون اینکه بذارم جوابم رو بده قطع کردم و گوشیم رو پرت کردم روی داشبورد. دیگه

نتونستم خودم رو کنترل کنم:

-دختره احمق پیش خودت چی فکر کردی؟ یک لحظه ازت غافل شدم زرتی رفتی شراب

خوردی

؟

- ولم کن بی شعوررر میخوام برم خونه مون .

- برای من فرقی نداره کدوم گورستونی می خوای بری ، مطمئن باش با این وضعیت هیچ جا

راحت نمی دن با جیغ گفت :

-برو گمشو ... اون دختره عوضی کی بود هان؟ سر من رو گرم کردی که بری به خوشی

ات برسی؟ تو که این همه لعبت دور و برت بود دیگه چرا من رو با خودت بردی؟ می

خواستی خارم کنی؟ می خواستی خورد شدنم رو بینی؟ حالا هم دیر نشده ولم کن برو
بچسب به همون دختره ی آویزون مطمئن باش الان منتظرته ...

دندون هام رو روی هم ساییدم و با خشم فریاد زدم :

-دهنت رو می بندی یا خودم ببندمش؟

- تو غلط می کنی ... فکر نکن یادم میره چند بار زدی توی گوشم ، عرشیا خان مرادی دیگه

حنات برام رنگی نداره

آدرنالینم داشت به وفور ترشح میشد :

-خفه شو

خون از گوشه ی لبش روی انگشترم ریخت . با صدای بلند داشت گریه می

کرد -وحشی

بالاخره رسیدم به خونه ی آدرینا . می دونستم تنها زندگی می کنه برای همین خواستم پیام
پیش اون تا کسی نفهمه .

در رو سریع باز کرد . از بازوی محیا گرفته بودم و دنبال خودم می کشیدمش . نمی

دونستم واکنش آدرینا چیه ولی تنها کاری بود که به ذهنم می رسید . در رو باز کرد .

بدون معطلی رفتم داخل خونه و محیا رو پرت کردم روی کاناپه کنار دیوار . جیغ خفیفی

کشید . پاهاش رو توی شکمش جمع کرد و جیغ کشید :

-وحشی چی از جونم می خوی ؟

موهش ریخته بود روی صورتش .

-ولم کن می خوام برم عوضی ...

تره از موهش رو کشیدم :

-تا آدم نشی نمی ذارم جایی بری ...

چشمش قرمز شده بود . آدرینا کتم رو کشید و تقریبا داد زد :

-چته عرشیا ؟ این دختره دیگه کیه ؟

کلافه دستام رو بردم زیر کتم :

-برو ببینش .. تحویل بگیر خانومو ...

موهای محیا رو زد کنار . با دیدنش چشمش گرد شد . رد خون هنوز گوشه ی لبش بود . آرایشش به هم ریخته بود و صورتش وحشی شده بود . محیا با دیدن آدرینا انگاری جهان رو بهش داده باشن محکم بغلش کرد و توی آغوشش زار زد . حالم از خودم به هم میخورد ... آه لعنتی زیاده روی کردم ... خیلی

آدرینا - این جا چه خبره عرشیا؟ چرا محیا صورتش خونیه

؟ دستی توی موهام کشیدم :

-دختره نفهم مشروب خورده اونم با درصد الکل ۲۰ !!!

-چی؟

آروم گونه ی محیا رو نوازش کرد :

-راست می گه عرشیا؟ محیا تو ...

با ضجه جواب داد :

-نه به خدا .. نه به روح بابام ، اون عوضی به خوردم داد . گفت حالت رو خوب می

کنه غریدم :

-که تو هم نفهمیدی چیه؟ محیا منو خر فرض نکن ...

-به خدا راست می گم حتی بوش هم نکردم حالم خراب تر از اون چیزی بود که بخوام

تشخیص بدم چیه ...

آدرینا - محیا صورتت ..

دستش رو گذاشت گوشه ی لبش و با نفرت نگاهم کرد :

-هه تو که منو تحویل دادی حالا چرا نمی ری پیش عشقت ؟ همونی که مدام زیر گوشش می خوندی دوست دارم ، دنیای منی ؟ هان ؟ برو دیگه ...

اعصابم به هم ریخته بود . رو به آدرینا گفتم :

-می سپارمش به تو ...

با نگرانی چشمش رو به علامت باشه بست . کتم رو برداشتم و انداختم روی یک شونه ام . در رو باز کردم و رفتم بیرون . به ماشین تکیه دادم . حتی نسیم بهاری هم حالم رو خوب نمی کرد .

عصبانی شده بودم . نمی دونم یک دفعه چی شد چرا محیا با رامین می رقصید ، اصلا رامین محیا رو از کجا پیدا کرده بود ، چرا اومدن اون سمت باغ ؟ چرا مشروب خورد ... منظورش از معشوقه ام چیه ؟ چی رو دیده ؟ سرم به شدت درد می کرد . از همه بیشتر شراب خوردنش حالم رو خراب می کرد ...

می دونستم اون پشت شراب سرو می شه برای همین نبردمش اون جا

ای کاش تنهاش نمی داشتم ، ای کاش ... همه چیز داشت مثل خوره به جونم می افتاد و سر حد مرگ می سوزوندم ...

محیا خراب کردی ... بدجوری خراب کردی

کاش اصلا نمی آوردمت اون جا... کاشکی به هیچ عنوان نمی رفتم اون پشت ...

ای کاش

سوار ماشین شدم و کتم رو انداختم روی صندلی کنارم . استارت زدم و حرکت کردم .
 مطمئن بودم آدرینا مورد اعتمادمه . محیا اون جا باشه برای خودش هم بهتره ...
 اگر مادرش بفهمه ... یا حتی لیلا ، محیا دیگه پاک غرورش لگد مال میشه ...
 محیا چیکار کردی با خودت ؟ کنار رود خونه نگه داشتتم . دستام رو حائل نرده ها کردم و به
 صدای آب گوش دادم ...
 فقط صدای آب بود که می تونست آرومم کنه ، می تونست دردم رو تسکین بده ، می تونست
 مغز خسته ام رو خالی کنه ...
 نفس عمیقی کشیدم . شقیقه هام رو ماساژ دادم . لعنت به تو رامین ...
 با خشونت سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت خونه ی آدرینا . می دونستم تا الان محیا
 حالش بهتر شده
 از خودم بدم میومد ... حق نداشتم بزنم توی گوشش
 حق نداشتم لبش رو پاره کنم ...
 حق نداشتم وحشیانه پرتش کنم ...
 خدایا من رو ببخش ... محیا من رو ببخش که زیاده روی کردم ...
 شماره ی بهزاد رو گگرفتم تا بابت رفتن مون عذر خواهی کنم . با بوق دوم جواب داد :
 -کجا غیبتون زد شما دو تا ؟

- ببخشین بهزاد جان ... یک مشکلی پیش اومد باید می رفتم
- اون مشکلت به رامین مربوط نمی شد ؟ با حرص گفتم :
- معذرت می خوام که شب تو رو هم خراب کردم
- رامین رفته بیمارستان. دندونش شکسته ، چه جوری زدیش ؟
- حقشه پسره ی علاف به درد نخور
- عرشیا ... کلی التماسش کردم تا از دستت شکایت نکنه ، میدونی اگه شکایت کنه چی میشه ؟
- میدونی رامین آدمی نیست که به دیه راضی بشه
- چی داری می گی بهزاد ؟ من باید از دست اون شکایت کنم
- چرت نگو عرشیا
- کلافه پام رو روی پدال گاز فشار دادم :
- من دیگه باید قطع کنم .
- باشه . محیا خوبه ؟ مشکلی پیش نیومده ؟
- نه فقط ... چرا اون مشروب سرو می شد ؟
- نمی دونم عرشیا . خودم هم نمی دونم چه جوری رفته روی میز نوشیدنی ها

—جالبه!

—عرشیا تیکه ننداز می گم روحم هم خبر نداشت

- باشه باور می کنم فقط زودتر برش دار تا یکی دیگه رو به فلاکت نکشونده

- باشه .. شرمنده ام داداش

—عیبی نداره ... تقصیر تو که نبوده

- باشه ... خدانگهدار

—خدا نگهدار ...

چند بار توی شهر دور زدم تا فکرم منحرف بشه . تقریبا ساعت ۸ شب بود . باید می رفتم

دنبال محیا محیا ... محیا ... آخه من از دست تو چیکار کنم دختر؟

محیا

با به هم خوردن در وجودم لرزید . خیلی گرمم بود . آریانا نشست کنارم .

-خوبی محیا جان ؟

- آریانا ... عرشیا ... آخه من ...

دستش رو گذاشت جلوی دهنم :

-من از طرف اون معذرت می خوام بخشش عزیزم ...

- آخه چرا این طوری می کرد ؟ ببین چه بلایی سر صورتم آورده ... به خدا من کاری نکردم

- خودم همم تعجب کردم عزیزم ،عرشیا تا حالا یک زن رو ... یعنی دستش روی یک دختر

بلند نشده بود

- بله دیگه ... من رو باید همون چراغ نفتی بگیره !!!

-بیا عزیزم این رو بخور تا من زخمت رو پانسمان کنم

- این چیه ؟

- ماسته عزیزم . برات خوبه

- آدرینا به جون مامانم حالم خوبه

- میدونم گلم ... برای اطمینانه

با دلخوری کاسه ی ماست رو از دستش گرفتم . لبخندی از سر رضایت زد .

چند قاشق خوردم . گلوم به شدت درد گرفته بود . با جیغ هایی که زده بودم فکر می کردم تا الان حنجره ام باید پاره شده باشه !!!

نیم ساعتی گذشته بود . آدرینا با مهربونی و دقت خون های گوشه ی لبم رو پاک کرد . روی بازوم رد انگشت های عرشیا مونده بود . بغض داشتم اما دوست نداشتم گریه کنم . خبری از عرشیا نبود . اصلا به درک ... بره بمیده ، وحشی به تمام معنا بود ...

با یادآوری اون دختر جوان که با عرشیا می رقصيد سینه ام سوخت ...

چرا ؟ خدایا میخوای چیکار کنی ؟ میخوای زجر بکشم ؟ میدونی چه قدر دوستش دارم ، میدونی که عاشقشم ...

چرا با من این کارو می کنی ؟ اگه سهم من نیست ... خواهش می کنم زودتر ازم دورش کن خواهش می کنم ...

توی حال خودم بودم که با شنیدن صدایی آشنا شاخک هام به کار افتاد ...

در اتاق رو به ارومی باز کردم تا بهتر بینم

جلوی دهنم رو گرفتم تا جیغ نکشم ، خدایا ... نه ...

هیرتا این جا چیکار می کنه ؟ صدای

آدرینا هم روی اعصابم بود :

-هیرتا تو این جا چیکار می کنی ؟

-هیچی اومدم یک سری بهت بزنم ، هم نوشته هارو ازت بگیرم ... اشکالی داره ؟

- نه ... این چه حرفیه

- فکر کردم ناراحت شدی

- نه نه اصلا

- نمیخواهی یک چای یا قهوه ای بهم بدی ؟ گلوم ترک برداشت

- چرا چرا صبر کن ...

در رو به آرومی بستم و نشستم پشت در . عرشیا خدا لعنتت کنه ... چرا ؟؟؟؟ آبروم داره

پیش همه میره ...

چند ضربه به در خورد . یکم جا به جا شدم تا در باز بشه . آدرینا سرک کشید تو . قیافه

اش بدجوری داد می زد که شرمنده س :

-محیا تورو خدا ببخش ...

- آقای عباسی این جا چیکار می کنه ؟

- اومده نوشته هام رو بگیره ... زود میره نگران نباش

- آدرینا نذار بفهمه که من این جام خواهش می کنم ...

لبخند مهربونی زد :

-انقدر دوست دارم و برام عزیز هستی که نخوام ناراحتی و شرمندگی ات رو

بینم دستش رو فشار دادم :

-دوستیم آدرینا ؟

-آره ... دوستیم

- ممنونم

دوباره دستم رو فشار داد :

-محیا جان من دیگه برم الان هیرتا شک میکنه

- آره بهتره که بری

در رو بست و صدای پاشنه های صندلش خبر از رفتنش رو می داد .

زانو هام رو بغل کردم و کز کردم گوشه ی دیوار . ساعت هشت شب بود . باید تا یازده می رفتم خونه . ترس بدی به وجودم سرازیر شد ، اگه مامان بفهمه ؟ مثل بید می لرزیدم ... من چیکار کرده بودم؟؟

گوشیم رو برداشتم و نگاه کردم . یک تماس از لیلا داشتم . به زور انگشتم رو که از ترس خشک شده بود تکون دادم و شماره اش رو گرفتم . با بوق دوم جواب داد :

-سلام خواهر بی معرفت

- سلام گودزیلا

- مرگ ... اگه یه روز از عمرم مونده باشه بهت نشون میدم گودزیلا کیه !

- خوب معلومه تویی دیگه !!! شک داری ؟

-حیا

- جووووون؟؟

- زهر مار

- ااا بی ادب این چه طرز حرف زدن با خواهر بزرگ تره ؟

- خوب اذیتم میکنی

- بار آخرت باشه ها

-چشم خانوم بزرگ

- کاری داشتی زنگ زدی ؟

- ا ... یادم رفته بود ! همین جوری خواستم ببینم خوش میگذره یانه .

بغضم رو قورت دادم :

-آره ... خیلی خوش میگذره

- کی بر میگردی خونه ؟

- نمیدونم . هر وقت عرشیا بخواد بیاد

- شاید اون خواست شب بمونه !!!!

- لیلا چرت نگو

- چرت چیه ؟ به جون تو

- الکی جون منو قسم نخور

- باشه حالاااا ... راستی چرا سروصدا نمیاد ؟ پانتومیم بازی میکنین ؟ پوف بلندی می کنم :

-نه خیر فضول خانوم اومدم یک جای خلوت تا بتونم صدات رو بشنوم

- عرشیا پیشته ؟

با عصبانیت بلند گفتم :

- به اون چه ربطی داره ؟

- چرا داد میزنی حالا ؟ همین جوری پرسیدم

- نه خیر آقا دارن..

سریع لحنم رو تغییر دادم :

-داره برام شام میکشه !!..

-اوووووو

- کوفت

- خیلی باحالی محیا ... خوش به حالت خدا همچین خری رو نصیبت کرده

- جانم ؟ چه زری زدی ؟

- ما هم که عرعر !!! خودتو سیاه کن

- بار آخرت باشه این طوری حرف میزنی ها

- مثلا چه جوری ؟

- انقدر بچگانه و کوتاه فکر

- بابا فیلسوف !!!! ببخشین بانو ... چیزه یعنی همون لیدی !

دندونام رو روی هم فشار دادم :

-لیلا من باید برم کاری نداری ؟

- نه عزیزم خوش بگذره جای منم خالی !

به دور و برم نگاه کردم :

-آره ...

زیر لب زمزمه کردم :

-خیلی جات خالیه ... کتک خوردن خواهرت رو ندیدی

-محیا چیزی گفتی ؟

- نه عزیزم

- ما راستی خونه نیستیم تا ساعتی ۱۱ هم بر نمی گردیم خونه

- کجا تشریف بردین به سلامتی ؟

- به نظرت کجا ؟ خونه ی دایی محسن دیگه

- اوکی باشه خوش بگذره

- به نظرت با وجود زن دایی میگذره ؟

- لیلا

- برو تو هم دلت خوشه

- مگه من چی گفتم؟

- میخوای بگی بزرگتره احترامش رو نگره دار

- قربون گودزیلا چیز فهم!

- محیا مزاحمت نمیشم دیگه برو

- باشه خدافظ

- بای

لبخند کمرنگی زدم و گوشیم رو قطع کردم . اینم از لیلا ...

توی دلم بل بشو بود ، تکیه دادم به دیوار و از پنجره بیرون رو نگاه کردم . یک دفعه در باز

شد و عطر آشنایی پیچید داخل اتاق . با وحشت چسبیدم به دیوار ...

با چشمای گرد شده از تعجب نگاهم کرد . دستم رو گذاشتم روی دهنم . گوشیش رو از

روی گوشش برداشت و قطع کرد . یک تار ابروش رفت بالا و ایستاد توی درگاه :

-سلام محیا خانوم

دیگه آبرو برام نموند عرشیا بمیری الهی از دستت راحت بشم

خودم رو جمع و جور کردم :

-سلام آقای عباسی سرش رو

آروم تکون داد :

-شما این جا ؟..... نمیدونستم

- معذرت میخوام یک مشکلی پیش اومد که اومدم پیش آدرینا جون ...

- آهان ، آخه ندیدم تون

- این جا بودم . از سر درد خوابم برده بود آره جون عمه ی نداشته ات !!!!

نگاهش کشیده شد از صورتم روی لباسم . تازه دوزاریم افتاد هیچی سر نکردم و اون جوری

با آرایش غلیظ ایستادم جلوش !!!!

با تردید گفت :

-جایی تشریف می بردین ؟ گوشه

ی لبم رو جویدم :

-نه ..

رو تختی رو آروم کشیدم سمت خودم . شالم افتاد روی دستم و سریع انداختم سرم .

با لبخندی که سعی داشت قورتش بده گفت :

-مزاحم نمیشم ..

- تو این جا چیکار می کنی ؟

هر دو برگشتیم سمت عرشیا که داشت نگاهمون می کرد .

بی اراده اخم غلیظی کردم و بهش توپیدم :

-بالاخره دل کندین از لیدی گرام تون ؟ بیشتر می موندی من جام خوب

بود اخم هاش وحشتناک رفت تو هم :

-من با شما حرف دارم .

رو کرد به هیرتا که از تعجب ابرو هاش نیم متر رفته بود بالا :

-پرسیدم تو این جا چیکار می کنی ؟ هیرتا - اومده بودم شعر ها رو

از آدرینا بگیرم و تست بدم ... همین اومد طرفم . دستم رو کشید و

گفت :

-باشه فهمیدم . محیا ... بریم

چشمام پر از اشک شد . چرا نمی تونستم جلوی هیرتا سرش داد بزنم ؟ بزنم توی گوشش و هر چی لایقشه بارش کنم ؟ چرا ؟؟؟؟؟؟

چشمام پر از اشک شده بود. ماتوم رو پوشیدم و شالم رو سرم انداختم . آدرینا وحشت زده داشت به من و عرشیا نگاه می کرد . لبخندی از سر اطمینان زدم . بدون خداحافظی سوار ماشینم کرد و حرکت کرد .

-هیرتا اون جا چه غلطی می کرد ؟ با

حرص نفسم رو بیرون دادم :

-به من چه ؟ خونه ی آدرینا بود .

- تو بهش خبر داده بودی اره ؟ درسته ؟

- به تو مربوط نیست

- محیا اون روی سگ منو بالا نیار خم شدم طرفش :

-روی سگت ؟ مثلا بالا بیاد چی میشه ؟ هان ؟ کتکم می زنی ؟

لبم رو نشونش دارم :

-هنوز داره خون میاد ... خوردم میکنی؟ ... هیرتا منو دید اونم با این وضعیت ، آدرینا منو دید ...

دوستات

- بس کن محیا

- نه نمیخوام بس کنم تازه شروع شده ، اون دختره کی بود هان ؟ پوزخند زد :

-برات مهمه ؟ درد تو فریبایه ؟

- فریبا ؟ آره همون . خودت که مدام میگفتی عزیزم ، فدات شم ، قربونت برم ، دیگه من چه

جوری باید اسمش رو میفهمیدم ؟

- چرت نگو

- خوب شد که سر رسیدم ، نبودم دیگه چه غلطی میخواستی بکنی ؟

- تو و رامین که خوب باهم دم خور شده بودین . منو میخواستی چیکار ؟ محکم زدم توی

صورتش :

-خفه شو عرشیا . خفه شو

زد روی ترمز و نگه داشت . چشمای عسلی اش سرخ سرخ شده بود . عصبانی شده بود ولی

برام اهمیتی نداشت

چند لحظه بی حرف نگام کرد . توی نگاهش یک چیزی بود که هر چه قدر سعی کردم
بخونمش نفهمیدم . یک حسی مثل ...

-محیا تو چته ؟ اشکام

سرازیر شد :

-من چمه ؟ تو چته ؟

عصبانیتش فروکش کرده بود و تن صدایش پایین اومده بود :

-سوال منو با سوال جواب میدی ؟

- عرشیا

- جانم

گوشه ی لبم رو گزیدم . طاقت نیاوردم و جیغ زدم . با ترس گفت :

-چی شدی ؟؟؟؟

دستم رو روی زخم لبم گذاشتم .

سریع چند تا دستمال برداشت و گذاشت روی لبام . اروم زمزمه می کرد :

-دستم بشکنه الهی ... چی به روزت آوردم با

تعجب نگاهش کردم .

لبخند غمگینی زد :

-مچیا ببخش ... ببخش منو به خدا وقتی دیدمت ...

- به خاطر همون این بلا رو سرم آوردی ؟

- گفتم که دست خودم نبود وقتی دیدمت که داری با رامین می رقصی و مشروب میخوری

کنترلم رو از دست دادم

-چرا ؟

- چی چرا ؟

-برات مهم بود من با غریبه نرقصم ؟ چه دلیلی داشتی ؟

لبخند زد و حرکت کرد :

-همون دلیلی که جنابعالی نتونستی رقص منو با فریبا تحمل کنی

- من دلیل خاصی نداشتم

توی دلم کلی به خودم فحش دادم که چرا دروغ گفتم !!!!

-محیا بی خیالش شو . اصلا هرچی تو میگی قبوله ؟

-منو ببر خونه مون

- لبت پاره شده باید بری بیمارستان .

- چی ؟ بیمارستان ؟ مگه نقص عضو شدم ؟ لبم داره خوب میشه فقط یک خورده ورم کرده

- خوبی ؟ جدی نمیخوای بری ؟

- مگه من با تو شوخی دارم ؟

-واللی محیا .

- چیه ؟ چرا داد میزنی ؟

- میشه انقدر سوالمو با سوال جواب ندی ؟ داری کلافه ام می کنی دختر

- خوب ببخشین

- پس برم خونه تون ؟ نمیخوای بریم خونه ی ...

با چشم غره نگاهش کردم :

-نه تو آدم نشدی ... میخوای کل شهر و خبر کنی؟

- خونه ی خودم رو میگفتم

-چیسییییییی؟؟

- خو ... نه ... خو... دم ...

-خیلی پررویی ، منو ببری پیش آرزو جون بگی مشروب خوردم؟

- نه خیر . خونه ی خودم .

- مگه تو هم خونه داری؟

- بله . بهم نمیاد؟

نه نمیاد! فکر می کردم با بابات اینا زندگی می کنی

- خودم خونه ی مستقل دارم گاهی میرم اونجا

- آهان

- خوب حالا بریم خونه ی من؟ با عصبانیت نگاهش کردم که خندید:

-خیلی خوب چرا حالا پاچه میگیری؟ نمیریم

-سگ خودتی

- من کی گفتم سگ؟

- به نظرت جز سگ چیز دیگه ای هم پاچه میگیره؟

- آره ...

چشمک زد:

- لیدی گرام خودمون

- بی نزاکت

چیزی نگفتم و فقط صدای پخش رو زیاد کردم . نمیدونم از درد خودم بود یا آهنگ که مدام

اشک میریختم . صدای هق هقم بلند شده بود . عرشیا با عصبانیت پخش رو خاموش کرد :

- چرا گریه می کنی؟

-هیچی

- محیا هنوزم ناراحتی؟

- یه چیزی بپرسم قول میدی ... منو نرنی؟ پوزخند عصبی زد:

-حالا شدم کودک آزار؟ نترس نمیزنمت

اون دختره ...

- فریبا؟

- آره ...

با صدای بلندی خندید :

-تو گلوت مونده بود بینی کیه آره ؟

- نه خیرم

با شیطنت نگام کرد :

-باشه حالا چون دختر خوبی هستی بهت میگم ...

مشتاق نگاهش کردم که باعث شد بلند تر بخنده .

بی شععهعهعهورررر

-فریبا دختر آقای راد دوست بابامه . امشب دیدمش اونم چون بنده تیمم بسی دختر کش بود

ولم نکرد . خواستم پیام پیشت ولی نشد . عماد رو فرستادم دنبالت که گفت نیستی گفتم شاید

داری با مهمونا حرف میزنی نیومدم مزاحمت بشم ... چه می دونستم که رامین ...

دندوناش رو روی هم فشار داد .

-اون به تو چسبیده بود تو چرا محلش می دادی ؟

- چون کارم گیر بود

- یعنی چی ؟

- هیچی ولش کن . حالا کنجاوی تون تموم شد ؟

- نه خیر

- دیگه چی ؟

- رامین ...

محیا بسه

وا!!!!!! خوب جلبک خشکیده بزار زرمو بزمن دیگه !

لبام رو جمع کردم و صورتم رو برگردوندم .

پخش رو روشن کرد و چند تا آلبوم رد کرد . انگاری دنبال یک آهنگی می گشت .

-اها ... خودشه

لبخند مهربونی زد . انگاری با چشماش میخواست حرفی بزنه که من نمیفهمیدمش ...

|||||اه ... خاک تو سرت محیا که نمیفهمی این بدبخت چه مرگشه

صدای پخش رو زیاد کرد . ملودی که پخش شد پلک هام خیش شد . چند بار پشت سر هم

پلک زدم. آروم با آهنگ خوند :

-خیلی وقته دلم میخواد بگم

دوست دارم بگم دوست دارم

بگم دوست دارم

از تو چشمای من بخون که من تو رو دارم

فقط تو رو دارم -بی تو کم میارم ...

نبینم غم و اشکو تو چشمت -

نبینم داره می لرزه دستات

-نبینم ترسو توی نفس هات

بین

دوست دارم ...

صورتتم رو با دستام پوشوندم .

تا تموم شدن آهنگ من گریه می کردم و عرشیا هم آرام زیر گوشم با جهانبخش نجوا می کرد ...

یک ملودی شاعرانه

یک نجوای عاشقانه

هر چی که بود ... برام خوب بود . حالمو خوب کرد . همه ی کینه و غم و غصه رو ازم دور کرد ...

حالم عوض شده بود . نگاهم دیگه پر از خشم و کینه نبود ... نگاهش کردم :

-تو از کجا میدونستی ...

- لیدی جان . دیدم چه طور برای این آهنگ له له میزنی

-عرشیا

- جانم عزیزم

- ببخشین ناراحتت کردم

- من باید معذرت بخوام

-خیلی خوبی

- تو بیشتر عزیزه دلم

توی دلم خاک قند داشت آب می شد . نیشم تا بناگوش باز شد .

انگار نه انگار داشتم تا دو دقه پیش نقشه قتلش رو میبخشیدم

یک نسیم خنکی از دلم رد شد .

حس کردم ...

هر دومون برای هم مهم شدیم ... شایدم مهم بودیم و خودمون خبر نداشتیم ...

نتونستم لبخندم رو قورت بدم . از ته دلم لبخند زدم . هم به خاطر خودم و کاری که ممکن بود برام دردسر ساز بشه ... که عرشیا جلوش رو گرفت . شاید باید زار میزدیم ! ولی من مثل دو ساله

ها مدام لبخند ژکوند می زدم ! عرشیا هم چیزی نمی گفت و حرکت کرد سمت خونه . جلوی در نگه داشت :

-مسافر گرامی پیر پایین رسیدیم

-موقعی که اومدی دنبالم اصلا فکرش رو می کردی این جوری دعوا کنیم ؟

- وقتی کیان رو دیدم همچین حدسی زدم

- چه ربطی به اون داشت ؟

-آهان . ربطش اینه که یه زن مفتی پیدا کردم . نه چک زدم نه چونه محیا رو بردم به

خونه با کیفم زدم تو بازوش :

-خیلی پررویی

کیفم رو گرفت و به لپش اشاره کرد :

-آشتی خانومم ؟ چشمام

چهارتا شد :

-جانم ؟ تو فکر کردی واقعا من زن تو ام ؟ برو بابا حوصله ندارم

عین پسر بچه ها سرش رو انداخت پایین و لب و لوچه اش رو آویزون کرد :

-بد ... دیگه بات قهلم

-عرشیا ؟؟؟؟؟؟ این بچه بازیا چیه در میاری ؟

-تو دوسم ندالی داد

زدم :

-تورو خدا بس کن عرشیا

بلند خندید :

-باشه محیا خانوم کار شما هم به ما می افته . کوه به کوه نمی رسه ولی آدم می رسه

- منظور ؟

- شوما ما رو به غلامی قبول نمی کنی ولی ما شوما رو به کنیزی می پذیریم !!!

- خیلی بی شعوری عرشیا . بی ادب بی نزاکت .. برو دیگه نبینمت کیفم رو کشید :

-چرا حالا ترش می کنی ؟ مگه چی گفتم

- تو امشب خیلی پررو شدی باید ادبت کنم

با غیض پیاده شدم و در رو بستم . پشت سرم اومد و آستین مانتوم رو کشید :

-بابا محیا شوخی بود . اصلا ببخشین

چند دقیقه نگاهش کردم و بعد گردنم رو کج کردم و پقی زدم زیر خنده .

دست به سینه نگاهم کرد . اخم هاش کم کم جمع شد .

قیافه اش خیلی جدی شد . چند تا قدم بین مون رو با یک قدم بلند طی کرد . نفس هاش

توی صورتم میخورد . خنده ام جمع شد . خیلی ترسیدم . نکنه جدی گرفته باشه ...

با صدایی گرفته گفت :

-چیکار کردی ؟

زبونم بند اومده بود . عصبانیتش خیلی بیشتر شده بود . مثل اون موقع که سیلی زد..

-من .. چیزه ... به .. به خدا من

داشتم سخته سومم رو میزدم ! این چرا اعصابش مثل هوای پاییز میمونه ؟ هر دم یه جوهره !!!!

با دستش شالم رو کشید جلو اخم هاش باز شد و جاش رو به لبخند و بعدش هم قهقهه داد

زد :

-جونم توسو بودنت رو عشق است ...

دندونام رو روی هم ساییدم :

-هه هه هندونه! چرا انقدر تو میخندی ؟ بابا فهمیدیم دندونات سالمه نیازی به تکرار خنده

هات نیست ...

رومو برگردوندم و با قهر در خونه رو باز کردم . پشت سرم اومد داخل

ساختمون -بابا قهر نکن حالا ! کار خودتو کردم دیگه ، بی جنبه بازی درنیار لطفا

- تو نمیخواهی بری خونه تون ؟

لبخند زد :

-تعارف نمی کنی پیام تو ؟

دست به سینه تکیه دادم به در آسانسور :

-نوچ !!! در حدی نیستی که بخوای بیای خونه مون جغله

جفت ابروهاش پرید بالا :

-نه بابا تو هم نیم متری زبون داری واسه خودت!!!!!! یه وقت کم نیاری ضایع بشی

لب هام رو غنچه کردم :

-درس پس می دیم استا!!!!!!!!!!!!!!اد قیافه

اش مرموز شد :

-جدی ؟ باشه خودت خواستی ... من قلقلک رو هم توی آموزش هام قرار میدم

با مسخرگی گفتم :

-کلاس هاتون کی شروع میشه استاد؟ میخوام ازشون بهره ببرم جا نمونم یک وقتی

مرموز تر شد :

-شروع کلاس ها؟.... همین حالا

چشمام گرد شد !!!! این پسره میخواد چه غلطی بکنه؟ نکنه.... نکنه....

-نه....

سرش رو به علامت مثبت تکون داد

-جرات داری به من...-

جیغم رفت هوا ... خنده ام گرفته بود و مدام التماس می کردم :

-نه.... تو رو خدا عرشیا... نکن ، د نکن بهت میگم ، عرشیا جون من نکن ، غلط کردم

عرشیا ، نکن ... اووووووخ... نکن تو رو خدا بلند قهقهه زد :

-تا تو باشی دیگه برای من زبونتو دراز نکنی !

زدم رو دنده کله شقی :

-دوست دارم کله شقی کنم زبونم کوتاه نمی کنم ببینم مشکلیه؟

محکم زد به پهلو که جیغم هوا رفت ...

- ببخش ... اگه درد داری بریم درمونگاه
 - نه ... قابل تحمله کمکم کرد که بلند شم .
 آب دهنم رو قورت دادم و سیخ وایستادم ...
 وای نه

یک لحظه حس کردم خودم نیستم ...
 چرا نزدمش ؟ اون منو قلقلک داد ... نامحرم بود ... دستام رو مدام میگیره ...
 خدایا این منم ؟ چرا این
 جوری شدم ؟

حس می کنم دارم آتیش می گیرم ... دستام سرده و یخ زده س اما قلبم داره مثل توپ به
 سینه ام میخوره و تنم توی کوره می سوزه ..
 این چه حسیه خدا ؟
 آروم دستم رو گرفت و آورد جلوی صورتش :
 -لیدی آشتی ؟

لبخندش ماسید ... حتما متوجه صورت ملتهبم شده . نگاهم رو از تو چشماش پایین کشیدم و
 بردم روی یقه ی پیراهنش
 دستم رو برد جلوی صورتش و نگام کرد ...
 نه ... نه ... نمی خوام خدایا ...

بذار از این خواب بیدار بشم
 با بوسه ی آرومی که روی دستم زد گر گرفتم ...
 سرم ر به راست و چپ تکون دادم و مدام یک " نه " نا مفهوم می گفتم ...
 -محیا خواهش می کنم ...
 دستام رو به زور از دستش کشیدم .
 نمیخواستم ... نمی تونم ... نمی خوام ... همیشه
 نه ... نه ... نه
 خودم رو پرت کردم توی آسانسور و دکمه اش رو زدم .

نگران و ملتسمانه نگاهم می کرد . قلبم طوری می زد که صدای تالاپ و تولوپش رو توی حلقم حس می کردم . دستم رو از میله ی سرد گرفتم و به خودم توی آینه نگاهی انداختم .

لپ هام گل انداخته بود چشمام هم خمار شده بود

زدم زیر گریه . نمی تونستم با کلید در رو باز کنم . دستام بی حس شده بودن . محکم با پام زدم به در که باز شد .

بی معطلی رفتم داخل . هزار بار خدا رو شکر کردم که مامان اینا نیومده بودن هنوز .. خودم رو روی تختم پرت کردم .

به جای بوسه اش نگاه می کردم . داشت می سوخت ... حس می کردم تب دارم .

حوله ام رو برداشتم و رفتم حمام . یک ربع زیر دوش آب سرد ایستادم .

با شوکی که از سردی آب بهم وارد شده بود حالم بهتر بود . عرشیا چندین بار زنگ زده بود و پیغام فرستاده بود :

-محیا خوبی ؟

-چرا جوابم رو نمیدی ؟

- محیا حالت خوبه ؟ پهلو ت درد نمی کنه ؟

محیا .. جوابم رو بده ، مگه من چیکار کردم که یک دفعه رفتی ؟ منتظرتم زنگ بزنی

...

-محیا باور کن ...

گوشیم رو خاموش کردم . صدای مامان از حال اومد که سریع پریدم و برق اتاقم رو خاموش کردم.

خزیدم توی تختم و سرم رو کشیدم . در به آرومی باز شد .

مطمئن بودم که مامانه . چند دقیقه ایستاد و بعدش هم رفت . سریع پتو رو پرت کردم پایین . خیلی گرم بود داشتم آب پز می شدم ...

سرم رو توی دستام گرفتم :

-خدایا منو بازی نده خواهش می کنم میخوام تنها باشم باور کن تنهايیم رو دوست دارم

نذار حسی بهم پیدا کنه

خواهش می کنم

فصل بیست و سوم .

حدود سه روزی از اون مهمونی لعنتی گذشته بود . نشسته بودم توی ماشینم و داشتم میرفتم

سمت خونه ی بهار . هم حوصله ام سر رفته بود و هم باید می رفتم بینم مشکل ارسال با

مسیح چیه !

به قول لیلا وکیل دعاوی خانوادگی دوستانم بودم !!!!

ماشین رو پارک کردم و به بهار زنگ زدم :

-الو الو منم جوجو

- سیلام جوجو

- پپر دم در که الان آقا گربه می رسه یه لقمه چیم می کنه

تو هم گوشت تلخ ؟؟؟؟ میای یا برم

- کجا بری ؟ با شیطنت گفتم :

-پیش مسیــــــــح جووووووون

- خفه بابا ... میام می زنت ها

- جرات داری بیا

- میام ها!!!!!!

- خوب بیا کی جلوتو گرفته ؟

- آقا پیشی !!!

- هان ؟؟ کی رو می گی ؟؟ با غصه گفت :

-اری ...

- کی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- مخ تو مغزت نیست که بصل النخاعه دو دقیقه هر دو سکوت کردیم

پقی زدم زیر خنده . خودش هم خنده اش گرفته بود :

-چی میخواستم بگم چی شد !!!!

- میگم زر نزن برای این موقع ها میگم

- خواهر درست بحرف زشته جلو مردم

- اووووووو مودبــــــــــــب ... چشم شما بفرما پایین من هم لال می شم جدی نمی تونم پیام چرا

؟؟؟؟؟؟

- ارسلان ...

- خوب ؟

- نمی ذاره با خنده گفتم :

-شوخی ضایعی بود

- جون تو راست می گم

- گوشه رو بده بهش

-میخواهی چیکار کنی؟

- گوشه رو ... بده به ارسلان

- محیا تو رو خدا ...

- بهار چرا این جور شدی؟ می ترسی از ارسلان؟

- یوخ بابا ...

- پس چی؟ میخوام ببینم چرا نمی ذاره تو بیای با من بریم کافه لئو؟

-الو ...

ذوق مرگ شدم اما سریع اخم کردم :

-علیک سلام

-سلام محیا

- چه سلامی؟ انقدر من بد شدم که نمیذاری خواهرت بیاد با من بیرون؟

- محیا ...

مرض محیا ... مرگ محیا!!!!

||||| خدا نکنه گوش کن مشکل من تو نیستی

- پس چیه؟ ارسلان تو چته چرا داری بهار رو محدود می کنی؟

- محیا خانوم من نمیخوام بهار زن مسیح بشه، فکر کردین من خرم؟ نمی فهمم دارین می

رین کافه کتاب خودم؟

- ارسلان ... مشکل تو با مسیح چیه؟

- دینش ... اعتقادش

- متوجه منظورت نشدم

- بابا محیا تو که خنگ نبودی ... مسیح مسلمون نیست، اینو از اسمش هم نفهمیدی؟ گوشام

سوت کشید:

- دروغ میگی ...

- نه چه دروغی دارم بگم آخه؟ مگه من بدم میاد رفیقم بشه شوهر خواهر م...

- من بعدا این مشکل رو حل می کنم قعلا بگو بهار بیاد پایین من منتظرشم

- میخوای بری اون جا؟ نذار بهار بیشتر دلش گیر کنه پیش اون پسر ... نمیخوام عذاب بکشه

محیا

- ارسلان من خودم میدونم دارم چیکار می کنم . بسپارش به من ..
- امیدوارم مثل همیشه بدونی داری چیکار می کنی ، میدونی انقدر ها گردنم حق داری که به عنوان یک خواهر بهت اعتماد داشته باشم - ممنونم ... می داری بهار بیاد یا نه ؟
- آره ... بعد خدا می سپارمش به تو
- وقتی به خدا سپردی دیگه حله من این وسط چیکاره ام ؟ خندید :
- خداحافظ ..
- بای داداش کوچوی دیوونه
- صدای خنده اش تو گوشم پیچید و بعدش هم قطع کردم .
- ده دقیقه بعد بهار شنگول سوار شد :
- الهی من فدای اون چشمای نازت بشم محیا جونم چی به این داداش غیرتی من گفتی که گذاشت پیام ؟ حرکت کردم :
- هیچی .. بهار یک سوالی پرسم
- پرس ... صد تا پرس
- یه دونه که بسه ! صد تا رو از مسیح می پرسم
- ای من فداش...

با چشم غره نگاهش کردم :

-حالا ملیکا یه چیزی کلا از بدو تولد خل بود !! تو چی ؟ یک خورده خانوم باش بهار معنی این کارات رو نمی فهمم

لپ هاش گل انداخت که باعث شد لبخند بزnm ... بهار واقعا عاشق بود !!!

-بهارى ... اگه یک موردی بهتر پیدا کردی .. قید مسیح رو می زنی ؟

با اخم کمرنگی نگام کرد :

-منظور ؟

- بین من می دونم عاشق مسیحی ، ولی اگه تنها یم درصد احتمال این باشه که و به مسیح نمی

رسی چیکار می کنی ؟

- یعنی از طرف مسیح خیانت ببینم ؟

- نه نه .. تو و مسیح مثلا بنا به شرایطی نتونین ازدواج کنین

- گیج شدم محیا چه شرایطی ؟

- مثلا فکر کن مسیح مسلمون نباشه ... چیکار می کنی ؟

- کاری می کنم به خاطر من مسلمون بشه

- بهار این زندگی تویه ، رمان که نیست بگی همه چیز درست می شه ... نویسنده خودش می دونه چیکار کنه

- نمی دونم محیا گیج شدم ، آخه اینم سواله که تو می پرسی ؟

- خواستم امتحانت کنم

می دونم قانع نشد ولی حسابی توی فکر رفت و چیزی نگفت . تا رسیدن به مقصد سکوت کردم و گذاشتم خوب با خودش کنکاش کنه ...

جلوی کافه نگه داشتم :

-مسافرین محترم شوت شین پایین

با دیدن کافه لبخند عمیقی زد و پیاده شد .

-محیا تیم خوبه ؟

خوب آنالیزش کردم . مانتوی فیروزه ای پوشیده بود که پایینش گل های خاکستری داشت با شال خاکستری که به صورت پاپیون کنار گردنش گره خورده بود و کیف و کفش

خاکستری سیر سوت زدم و گفتم :

-اووووو واسه مسیح جونت ژینگول کردیاااا

- خوشگلم ؟

- مثل ماه شدی

- ولی به تو که نمی رسم !!!

خنده ام شدت گرفت :

-منظورت که به ماتتوی نخعی گل گلی و شال و کیف و کفش سفیدم نیست ؟ هست ؟

- لباسی که پوشیدی به رنگ پوست و چشمات میاد

-بانو مسیح خودشو کشت بعد تو داری این جا سر لباسای گل گلی من بحث می کنی ؟

محکم زد رو دستش :

-وای خدا دیر شد ... دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید توی کافه .

-قرار تون کافه کتابه یا این جا ؟

- گفت طبقه دوم

- پس برو کافه کتاب

باهم دیگه از پله ها بالا رفتیم که دیدیم نشسته روی صندلی کنار شومینه و داره کتاب می

خونه بهار به بازوم چنگ زد :

-بیننننننننننن داره کتاب مورد علاقه من رو می خونه

-از کجا فهمیدی ؟ جلدش که مشخص نیست

- |||| کوری نمی بینی ؟

- نه می شه شما بهم بگی چیه ؟

- گوسفند ها هم عاشق می شوند !!!!

چند دقیقه سکوت کردم و نگاه کردم

خدا|||||||||||||| منو بکش از دست این دیوونه ها خلاص بشم !!!

-بهار ...

- جونم ؟

نشستم روی صندلی و با دست صورتم رو پوشوندم :

-بهاری ... آی ...

نگران شد :

-چی شد فدات شم ؟ با ناله

گفتم :

-از دست رفتی ...

- هان ؟

- تو هم خل شدی رفت ...

هم خنده اش گرفت و هم اخم کرد :

-مرض بی شعور ترسیدم گفتم غش کردی

-آخه گلابی این چه کتابیه ؟

دوباره لبخند ژکوند زد :

-گوسفند ها هم عاشق می شوند !!

محکم زدم به پیشونیم

-تو که خل نبودی .. شدی ، این پسره مسیحم روانی کردی ، پس فردا من جواب ننه بابا شو

چی بدم ؟

-سلام مادمازل ها ... دیر کردین نگران شدم ...

قر صدات تو حلقم !!!!!!!

لبخند ژکوندی زدم و گفتم :

-علیک سلام ... نگران من شدین یا بهار یا هر دو ؟

نشست کنارمون و زل زد به بهار :

-هر دو اما اونی که عزیزه دلمه بیشتر

اوققققققققققق

بابا این پسره که این جورى نبود !!! یعنی هر کی عاشق می شه این جورى قر صداش صد

برابر می شه ؟

بهار تو این حدفاصل تمام ناخن هاشو خورد .

مسیح هم زیر چشمی نگاهش می کرد . دیگه نباید وقت رو هدر می

دادم -ببینید آقا مسیح

-مسیح .. اسم کوچیکم رو. بگید راحت ترم

-باشه هر طور مایلید ... شاید بهار بهتون گفته باشه ، من خواهر اون و ارسلان نیستم ولی اونا

همیشه من رو خجالت دادن و خواهر بزرگ خودشون دونستن ، به خاطر همین خانواده بهار

هم این ماجرا رو سپردن به من ، مسلما من خوشبختی بهار رو میخوام برای همین این قرار رو

گذاشتم تا حرفام رو بهتون بزنم

- من در خدمتم

بهار که هر لحظه سرخ تر می شد برای رفع عطشش کل نوشیدنی اش رو لاجرعه سر کشید ...
کلافی پوفی کردم و سعی کردم خونسرد باشم :

-ببینید فکر کنید من هیچی از شما نمی دونم شما به عنوان یک فرد غریبه از خودتون برام

بگید یک قلم از قهوه اش خورد :

-خوب ... من اول باید یک موضوعی رو بهترتون بگم ، من ایرانی نیستم ...یعنی هستم اما متولد
پاریس ام ، پدر ایرانی و مادرم دو رگه ایرانی -فرانسوی هستش ، خوب به خاطر همین هم
چهره ی من بیشتر به اروپایی ها می خوره دلم میخواست بزنم تو سرش و بگم که چیییییی؟؟
خودشیفته بازی در میاری؟؟؟

-خوب من تا پنج سالگیم پاریس بودم و بعد هم به ایران مهاجرت کردیم ، در حال حاضر
من مدرک مهندسی برق دارم و توی شرکت پدرم کار می کنم اما به خاطر رفاقتم با ارسلان
و علاقه ی قلبی که به کتاب خونی و کافه داری داشتتم اومدم این جا تا کمکش کنم

عذر میخوام یعنی شما الان مهندس هستین ؟

بله ، من مدرک فوق لیسانسم رو از دانشگاه صنعتی شریف

گرفتم ایولا بابا ... طرف یه پا نخبه س !!!

- خوب من بهتون تبریک میگم ... واقعا درس خوندن توی اون دانشکده کار هر کسی نیست !!!

- ممنونم ... در حال حاضر یک خونه دارم که به طور مستقل زندگی می کنم و ماشین .. هر امکانات رفاهی که بهار خانوم بخوان من قادر به فراهم کردنش هستم اصلا دوست نداشتم قیافه ی بهار رو ببینم چون مطمئنم اعتماد به نفسم می رفت زیر صفر !!! این پسره درجه یک بود ... فقط میموند دینش که ...

-بخشین آقا مسیح .. بهار جان من باید یک تلفن بزنم

هردوشون قبول کردن و سریع بلند شدم رفتم یک نقطه ای که من رو

نبینن جفت شون انگاری از خدایان بود من نباشم !!!

مسیح صندلیش رو جلو کشید و زل زد به بهار ، بهار هم که ...

دختر مردم از دست رفت

سریع شماره ی ملیکا رو گرفتم و بی خیال این دوتا کفتر عاشق شدم :

-الو مملی

- کوفت مملی ..

- علیک سلام

-سلام . هان ؟

- بی شخصیت چه طرز تلفن جواب دادنه ؟

- خوب مزاحمی دیگه !!! داشتم با عشقم حرف میزد

- ارسلان ؟

په نه بابک!!! مگه من چند تا عشق دارم ؟ بابک

رو خوب اومدی !!!

- محیا چیکار داری ؟

- خوب یادم رفت !!! انقدر حرف زدی که هول شدم

-بفرمایین زر تونو بزنین

- بی ادب !!! الان کجایی ؟

- کجا باشم؟ شما دیر به دیر میای خیاط خونه، اون بهار هم که چند وقته اصلا معلوم نیست

کدوم آباد شده ای می ره من رو دست تنها می ذاره - یه سوال پرسیدم انقدر فلسفه بافی

داشت؟

- ||||| گیر نده دیگه

- خوب ببین بدون اینکه چیزی پرسسی و انقوت بیاری همین الان زنگ می زنی به بهار

مجبورش می کنی که بیاد خیاط خونه

- چرا؟؟؟

- گفتم نپرس ... بعدا بهت می گم، مفصله آخه

- خوب چه بهونه ای بیارم؟

- خوب ... آهان فهمیدم

- آفرین انیشتن بگو ببینم

- بهش بگو چند تا از فروشگاه هامون خوب سود دهی ندارن ... بهار روی این قضیه حساسه تا

سه شماره خودشو می رسونه تا با فروشنده ها مذاکره کنه - اوکی فهمیدم ... پس یادت نره

زودی بگی چی شده ها

- باشه باشه می گم بهت فضول جون

- عرضی نیست ؟

امری ندارم بابای

- بای

گوشیم رو انداختم توی کیفم و نشستم سر میز :

-واقعا ببخشین این تماس ضروری بود بهار – هیرتا بود ؟

خنده ام رو قورت دادم :

-گلم هیرتا چیه دیگه ؟

به مسیح غیر مستقیم اشاره کردم :

-آقای عباسی بودن

مسیح- اوی مای گاد !!! بهار گفته بود استایلیست هیرتا هستید

-بله ... خوب حالا از بحث خودمون دور نشیم

همون لحظه موبایل بهار زنگ خورد که باعث شد نیشم فوق العاد شل بشه !!!

بی حوصله گفت :

-ملیکا ست ...

-الو جان ؟

-سلام به روی ماهت

-چی ؟ چرا ؟

-نه ملیکا خودت یه کاریش بکن

- بابا می گم نمی تونم پیام

- اصرار نکن دیگه

-خوب آخه ...

یه نگاه غمگین به من کرد و گفت :

-باشه حالا ... تا سه ربع دیگه اون جام

-فعلا دلخور گفت :

-ببخشین من باید برم قیافه ی متعجب به

خودم گرفتم :

-چرا ؟

مسیح - کجا میخواین برین ؟ بهار با غم

مسیح رو نگاه کرد :

-متاسفم توی بخش فروش مشکلی پیش اومده که باید خودم شخصا حلش کنم لبخند

زدم

-باشه بهاری گریه نداره که برو ..

-خوب آخه

مسیح - آخه نداره بهار خانوم ، من دوست ندارم به خاطر من از کار و زندگی تون بیفتید

لبخند تشکر آمیزی زد و بلند شد :

-محیا منو می رسونی ؟

-گلم شرمنده من قرار دارم بعد این جا باید برم پیش بچه ها سرش

رو تکون داد مسیح - اگه می خواید من..

از زیر میز محکم زدم به پاش که قیافه اش جمع شد و از درد اخم کمرنگی کرد !!!

بهار - چیزی گفتید؟ مسیح - نه ...

میخواستم بگم

دوباره محکم خواستم بزخم به پاش که جا خالی داد و پام محکم خورد به میله ی فلزی میز

اشک تو چشمم حلقه زد بهار - این صدای چیه؟

مسیح - هیچی از اتاق کافه داراس ... میخواستم بگم می خواهید براتون آژانس بگیرم؟

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم رو با فوت بیرون دادم .

مسیح مشکوک نگاهم کرد و سرش رو تکون داد بهار با

خوشی گفت :

-اگه زحمت تون نمی شه مسیح

بلند شد و ایستاد :

-اختیار دارین تا باشه از این زحمت ها

بهار چشمکی بهم زد و با مسیح رفتن طبقه پایین

تو عمرم انقدر کالری نسوزونده بودم !!! فکر کنم یک چهار ، پنج کیلویی وزن کم کردم

چند دقیقه بعد مسیح اومد بالا ... اوه اوه ... چه اخمی هم کرده آقا !!!!

نشست رو به روم و گفت :

- میتونم پیر سم دلیل کتک کاری و این رفتار تون چیه ؟

دوباره اعتماد به نفسم فوران کرد

- فکر می کردم باهوش تر از این حرفا باشین خنده

عصبی کرد :

-هوش ؟ اصلا نمی فهمم چی می گی

-بین آقاهه قبلا هم گفتم من این جام چون بهار میخواد که باشم

- من نخواستم ازت که بری می خوام بدونم چرا موندی و چی می خوای بگی یکم دیگه حرف

می زد با چشماش دار می زد منو !!!!

-بین من از ارسلان یک چیزایی راجب تو شنیدم ، نمی تونستم جلوی بهار بگم ... می

ترسیدم ..

یک تار ابروش رو بالا داد :

-درباره من ؟ جهت اطلاعاتون من نه معتادم و نه علاف که نگران شدین

- آآآآآآآآه ... گوش کن دیگه !!!

با تعجب نگاهم کرد

-ببین ارسلان به من گفته که تو مسلمون نیستی درسته ؟

چند دقیقه با تعجب نگام کرد و بعد پقی زد زیر خنده ...

با اخم نگاهش کردم که خنده اش رو جمع و جور کرد . چند تا سرفه الکی هم کرد که مثلا

یعنی ببخشین !!!

-کی به شما گفته من مسلمون نیستم ؟ با

ناخن هام بازی کردم :

-ارسلان ...

- ببینید من میخوام این موضوع رو مطرح کنم اما خوب فرصت نشد ...

مشتاقانه نگاهش کردم :

-ببین اگه بهار این موضوع رو بفهمه ... شکست می خوره ...

لبخند زد :

-ارسلان خیلی شلوغش کرده دیگه !!! درسته من مسلمون نبودم

گیج نگاهش کردم که ادامه داد :

-بین گفتم که مادر من دو روگه است ، اون مسیحی بود اما موقع ازدواج با پدرم مسلمون شد و به اسلام ایمان آورد ، وقتی که من به دنیا اومدم مادرم به خاطر علاقه ای که به حضرت مسیح داشت و اینکه من خیلی شبیه اروپایی ها بودم اسمم رو گذاشت مسیح ...

وقتی که بزرگ شدم و حدودا پونزده سالم بود مادر و پدرم گفتن که خودم می تونم دینم رو انتخاب کنم ، یعنی نمی خواستن من یک دین تحمیلی که هیچ شناختی راجبش نداشتم رو قبول کنم ، من هم با مطالعاتی که داشتم مسیحیت رو انتخاب کردم و عیسی مسیح رو پیشوای خودم دونستم...

مکت کرد . چند جرعه از قهوه اش خورد و ادامه داد :

-تا بیست سالگی مسیحی بود و خوب انصافا کسی کاریم نداشت ، اما وقتی می دیدم که مادرم چه طور خدای یگانه رو پرستش می کنه ، پدرم چه طور هر سال ماه محرم و صفر رو عزاداری می کنه و نیمه ی شعبان جشن می گیره یک جورایی دلم لرزید ...

یعنی می تونم بگم مهر اهل بیت رو آروم آروم توی قلبم حس کردم ، پدر و مادرم سعی داشتن که من از ته دل به وجود خدای یگانه و حضرت رسول ایمان بیارم و حضورشون رو حس کنم ...

خوب من هم به این نتیجه رسیدم ، خیلی سختی کشیدم ، بارها سر دوراهی اسلام و مسیحیت
گیر می کردم ، خوب خدا همون خدا بود اما پیشوا و الگو فرق می کرد ...
طی یک سری اتفاقات و باور قلبی که هر آن بیشتر بهم ثابت می شد من مسلمون
شدم و شهادتین رو خوندم ...

با لبخند گفتم :

-پس یعنی ...

با اطمینان گفت :

-بله من مسیحی بودم اما حالا مسلمونم و به دین برتر و والای خودم افتخار می کنم ...

می خواستم بلند شم و براش کف بزنم !!!

خیلی خوب برام توصیف کرد که چه طور مسلمون شده ...

مسیح آدم با اراده ایه و مطمئنم که بهار رو خوشبخت می کنه ... این وصلت باید سر بگیره

..باید !!

بلند شدم . به احترامم بلند شد :

-آقا مسیح واقعا ... متاسفم که من اشتباهی ...

دستش رو به علامت سکوت گرفت جلوی صورتم :

-خوشحالم که متوجه اشتباه تون شدین ...

لبخند تشکر آمیزی زدم

-ممنونم ...

دست به سینه ایستاد :

-خودم به موقع اش همه چیز رو به بهار می گم ..

-من به انتخاب بهار افتخار می کنم و بهش آفرین می گم

- باعث افتخاره ... من بهار رو دوست دارم مطمئن باشید که خوشبختش می کنم

-شک ندارم که حرف تون عین حقیقته

کیفم رو برداشتم و از پله ها رفتم پایین . دنبالم تا دم در

اومد -ببخشین وقت تون رو گرفتم

-خواهش می کنم...سلام من رو به خانواده برسونید

خنده ام گرفت :

-همون بهار دیگه ؟؟؟؟

با خنده سرش رو تکون داد و لب هاش رو روی هم فشار داد :

-دقیقا !!!!

- چشم ..بزرگی تون رو می رسونم

در رو باز کردم و رفتم بیرون . خوش حال بودم که بهار هم داره سروسامون می گیره ، حق
بهارهکه خوشبخت بشه ...

اون واقعا دختر خوبیه ، نجیب ، متین ، صادق و البته مهربون

داشتم توی ماشینم با خودم کلنجار می رفتم که چه طوری با ارسال حرف بزnm که گوشیم
زنگ خورد

با تصور اینکه بهار باشه خنده ام گرفت . اما سپیده بود :

-جانم شبنم جان

- کجایی محیا ؟

-خیابون چه طور ؟

-دیر کردی نگران شدم

- نگران برای چی ؟

- محیا نگو که یادت رفته !!!!

با پشت دست زدم روی لپم :

- ای وای بر من ... الان سه سوته میام

- باشه عجله نکن ، راستی محیا یک باکس بزرگ آوردن دم در به نام تو

- آره عزیزم در جریانم ، اون ها لباسای کنسرت جدید آقای عباسیه

- ||| چه خوب ، بازش نکرده بودم منتظم خودت بیای

- باشه ، آقای عباسی هستش ؟

- نه مگه نمی دونی ؟

- چی رو ؟

- هیرتا و عرشیا دیروز صبح رفتن رامسر

- رامسر؟؟ مگه قرار نبود کنسرت توی گلزار باشه ؟

- آره ولی انگار مجوز باط شده هیرتا دو شب توی رامسر می ره رو استیج

- باشه مشکلی نیست ...

- راستی بیا یک خبر خوبم برای تو دارم

- چه خبری ؟

- نمی گم دیگه !! باید بیای این جا تا بشنوی

-باشه الان راه می افتم

- می بینمت

-خدانگهدار

استارت زدم و حرکت کردم . یک چیزی مثل خوره افتاده بود به جونم ...

چرا عرشیا به من نگفته بود میخواد بره رامسر ؟

نکنه از رفتار اون شبم ناراحت شده ؟

نه بابا انقدر ها هم بچه نیست .. خوب یعنی من ... خودش نفهمید چرا رفتم

؟ خدایا می ترسم دوباره بینمش ، یعنی ...

خجالت می کشم

از اون روز حتی یک زنگ هم بهش ندم ... جواب پیام هاش رو

ندادم حتما به دل گرفته ، آره باید یک جوری از دلش در بیارم لبخند

زدم و پام رو روی پدال گاز فشار دادم .

چون مسیرم تا استودیو نزدیک بود زودی رسیدم . از ماشین پیاده شدم . قبلش رژ لبم رو تجدید کردم . با ژست همیشگی ایستادم جلوی آیفون و زنگ رو زدم .
صدای آرسام پیچید :

-به به ..بین کی اومه

-علیک سلام باز کن درو

- ای به چشم بفرمایین

در رو بستم و رفتم داخل . آرسین داشت گیتارش رو کوک می کرد و آدرینا و شبنم هم با هم حرف می زدن . صدای آرسام هم از تو اتاق میومد بلند گفتم - سلام به همگی شبنم اومد استقبالم :

-علیک سلام خانومی ... بی معرفت از اون روز یه سری به ما نزدیاااا

- قربونت برم کار داشتم نتونستم پیام

آدرینا دستش رو انداخت دور گردنم و گونه ام رو بوسید . آروم جوری که خودم فقط بشنوم
گفت :

یک ست آبی تیره و مشکی بود که از رنگ موهاش و چشماش الهام گرفته بودم .

بلوز مشکی ساده که روش یک جله ی آبی کاربونی می خوردو روی جله طرح های اسلیمی سفید و مشکی بود . شلوار کتون مشکی و یک شال نازک و کوتاه سفید شبنم به حالت گریه گفت :

-خوب با تیپ که دخترا سریع بچمو قورت می دن !!!

آدرینا نیشگونم گرفت :

-بمیری با این سلیقه ی ملوست ! من می دونم یه کاری می کنی هیرتا چشم بخوره !

چشمک زدم :

-نترس هیشکی نمی تونه چشم بزنه اونو !!! چشماش نمی دارن !

آدرینا - من که عاشق چشمای هیرتا ام

شبنم - قربون اون چشمای نازش برم منننننننن

خودش رو به حالت غش انداخت روی من . دلم لرزید ...

دوست نداشتم کسی از هیرتا این طوری تعریف کنه ..

اما خوب به من چه؟ محیا خاک بر سرت کنن ... به بچه مردم چیکار
داری؟ نکنه ...

نه اصلا ... من عاشقش نیستم، دوستشم ندارم پس چرا ...
آدرینا - اووییییی محیا کجایی دو ساعته دارم صدات می زنم؟
لبخند زورکی زدم:

- بچه ها من باید برم، این لباسارو برسونین دست آقای عباسی
شبنم - کجا خانوم خانوما وایستا

- کار دارم شبنم باید برم آدرینا -

کار ما واجب تره گوگولی

دوست نداشتم اون جا باشم ولی اگه زیادی اصرار به رفتن می کردم سه می شد ناچار
نشستم سر جام.

آرسین پاکتی رو گرفت جلوم:

- بفرمایین لیدی

-لیدی گفتن به تو هم سرایت کرد ؟

آدرینا - ما چرا لیدی چیه ؟

آرسام - هیچی نمیخواه تو زیاد بهش فکر کنی سلول های خاکستری مغزت هنگ می

کنن آرسین - سنگ کوپ نکنن سلول های عصییش صلوات !!!

هر سه مون بلند خندیدیم . پاکت رو از دستش گرفتم . چهار تایی شون با شوق نگام کردن .

آب دهنم رو قورت دادم :

-وا !!! حالا چرا دارین قورتم می دین ؟

آدرینا - آخه توی پاکت یه چیزیه شبنم

- په نه خالیه !!!

یک نوع کششی داشتم که سریعا باز کنم پاکت رو

چشمام برق زد و بلیط رو گرفتم رو به روم -این مال

منه ؟

آرسام - بله.. هیرتا خودش می خواست بهتون بده ولی خوب نشد ، این شد که ما زحمتش

رو کشیدیم

آرسین – هیرتا ازتون تشکر کرد و گفتش که این بلیط رو به عنوان هدیه قبول کنید ، شما فردا باما راه می افتید سمت رامسر برای کنسرت آدرینا – مهمون ویژه ای جیگرم !!!!
شب‌نم از گونه ام بوسید

سرخوش بلند شدم و هردوشون رو بغل کردم

تا حالا کنسرت هیرتا نرفته بودم ، از طرفی هم نمی دونستم برم یا نه ... یک شوق وصف ناپذیری داشتم ، شاید دلم میخواست خودش بهم بده ولی خوب با گندی که اون شب من و عرشیا زدیم حتما فکر کرده من خجالت می کشم بینمش ...

واقعا تکی هیرتا!!!!!!

توی دلم کلی قربون صدقه شعورش رفتم!

بلیط رو انداختم توی کیفم و موبایلم رو برداشتم . خواستم شماره بگیرم که آرسین گفت :

-محیا می خوای با هیرتا تماس بگیری ؟

- اوهوم

- خوب خاموشه بی خود شارژ تو هدر نده عین بادکنکی که بادش خالی

شده باشه گفتم :

-چرا؟؟؟؟ لبخند

شیطونی زد :

-این چند روز مدام در حال تمرینه با گروه ، فرصت نمی کنه ، بعدش هم ما رو مجبور کرده اگه نیومدی به زور ببریمت - با قطار می رین ؟
آدرینا - نه گلم . ما هم قراره با شما بیایم با

ذوق گفتم :

-راستی می گی ؟؟؟ شبنم زد

زیر خنده :

-بیا بچم از دست رفت آروم

زدم به پهلوش -خوب حالا تو

ام !

آدرینا - عزیزم قرار شد من و تو و شبنم و پریسا با ماشین من بریم ، بقیه هم با ماشین های
خودشون

-مزاحم نمی شم خودم با ماشینم میام شبنم - تعارف نکن

دیگه آدرینا - محیا بهونه بنی اسرائیلی نیار که ناراحت می

شم منم که از خدا خواسته !!!!

-ممنون ... پس فردا باید آماده بشم ؟ شبنم

چشماش برق زد :

-بلی ، آدرینا جلو پات قربونی بشه الهیییییی

آرسام - شبنم با عشق من شوخی نکن بد می بینی ها!!!!

چهره ی آدرینا سرخ و سفید شد و از خجالت سرش رو انداخت پایین

شبنم لبخند دلنشینی زد و دست آدرینا رو گرفت :

-ما هم که دیگه کشک ؟

آرسین - من شیرینی می خواممممم

آدرینا رو بغل کردم :

-الهی من فدات بشم عروس خانوم از

خجالت لبش رو گزید

شبم - اوووو چه خجالتی هم می کشه حالا واس ما

دوباره بوسیدمش و وسایلم رو برداشتم

-خوب من دیگه برم

آدرینا - فردا راس ساعت ۸ دم در خونه تونم

- چشم بانوی من

با بچه ها خداحافظی کردم و از آرسام و آدرینا قول گرفتم که یک شیرینی توپ مهمونم

کنن سوار ماشینم شدم و یک راست رفتم خونه

موضوع سفر رو با ماما مطرح کردم و اون هم موافقتش رو اعلام کرد . با شادی و در

مقابل چشمای حسرت زده و شیطون لیلا ساکم رو بستم و گذاشتم کنار تخت .

ساعت تقریبا هشت شب بود که همه ی کارام رو انجام داده بودم .

سر شب با ارسلان تماس گرفتم و به بدبختی راضیش کردم که انقدر به بهار و مسیح زور

نگه اونم قبول کرد و خوشحال شد که مسیح مسلمونه...

این وسط فقط یک چیزی اذیتم می کرد

روبه رو شدن با هیرتا و عرشیا

یک جورایی از هردوشون خجالت می کشیدم ، با خودم خیلی کلنجار رفتم ، من به عرشیا
 علاقه مند بودم اما نه در حد یک شریک زندگی ، در نگاه یک برادر و حامی ...
 خودش هم اینو می دونست ، اما رفتار چند وقت اخیرش رو متوجه نمی شدم ، غیرتی شدن
 های گاه و بی گاهش ، اینکه مدام حواسش بهم بود و به قولی لحظه ای چشم ازم بر نمی
 داشت نمی خواستم عاشق عرشیا بشم ... من یکبار برای همیشه عرشیا رو توی قلبم کشته
 بودم ... نمی خواستم اشتباه گذشته ام رو دوباره تکرار کنم ، نباید می داشتم عرشیا به من
 احساسی پیدا کنه ...

نباید

می مونه هیرتا ...

بی اراده لبخند نشست روی دلم ...

شاید اسم احساسم رو نتونم عشق بذارم ، من و هیرتا برخورد زیادی با همدیگه نداشتیم ، در
 حد یک هنرمند و یک استایلیست ...

اما ...

بدجوری به دلم نشسته بود ، رفتار های مغرورانه و مهربونش ، نوع نگاهش ، تک خنده های دلنشینش که دلم رو می برد ...

رنگ چشماش که هر وقت بهشون زل می زدم یک حس ناب رو تجربه می

کردم یک حس آرامش و امنیت ...

حس قشنگی به اسم شیفتگی ...

هنوز مطمئن نبودم ، شاید هیرتا این رفتار رو با همه ی دخترا داره

شاید در برابر همه ی دخترای اطرافش انقدر متواضع و مغرور و البته جذاب به نظر می رسید

هیرتا آدم خوبی بود ، یک جنتل من واقعی اما نمی تونستم از احساسی که داشت توی دلم

شکل می گرفت هم نا غافل می بودم شاید من دارم عاشقش می شم ...

هر وقت می بینمش چرا دست و پام رو گم می کنم ؟

چرا لکنت زبون می گیرم ؟

چرا مدام رفتارش با خودم رو با بقیه مقایسه می کنم ؟

چرا انقدر مهر داره و هر وقت نگاهم می کنه فکر می کنم داره با چشماش مسخم می کنه

چرا انقدر چشمش منو به سمت خودشون می کشید؟

چرا؟؟؟؟

هر چه قدر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم و گیج تر می شدم

امیدوارم همه چیز خوب پیش بره و همین طور آرامشم رو حفظ کنم

باید همه چیز رو سپرد به تقدیر و گذر زمان ، فقط امیدوارم برای اثباتش دیر نشه ...

امیدوارم....

فصل بیست و چهارم

با شوق و ذوق خاصی کوله ام رو برداشتم و چمدونم رو گذاشتم صندوق عقب . جمع مون

خیلی شاد بود . من و آدرینا جلو بودیم . آدرینا راننده بود و پریسا و شبنم هم عقب نشسته

بودن آدرینا مدام آلبوم های هیرتا رو می داشت و با صدای بلند همراه شبنم میخوندن من و

پریسا هم از خنده ریسه رفته بودیم .

آرسام و آرسین و عماد و یک پسر تقریبا سی ساله هم که اسمش آرش بود و از نوازنده هایی

که جا مونده بودن با یک ماشین بودن

به قول آرسین ، دخترا با دخترا پسرا با پسرا گز می کردن !

ناهار با خودمون برداشته بودیم و توی ماشین خوردیم . انقدر به شوخی شکلک های شبنم خندیدم که اصلا نفهمیدم کی رسیدیم ویلا .

از قرار معلوم این ویلا مال دوست آرسام بود که به ما اجاره داده بود . البته نوازنده ها و بقیه بچه ها می رفتن هتل و فقط جمع صمیمی خودمون توی ویلا بودن .

چمدون هارو گذاشتیم روی سنگ فرش و پسرا رو مجبور کردیم برامون بیارن شون .

از شدت خنده اشک توی چشمام جمع شده بود . ویلا سه طبقه بود . طبقه اول رو به عنوان محل تمرین قرار داده بودن و طبقه دوم هم که سه تا اتاق داشت مال پسرا بود . طبقه سوم که بیشتر شبیه تراس بود و چند تا اتاقک بزرگ و شیک توش قرار داشت برای ما دخترا بود .

به پیشنهاد پریسا چون یکی از اتاق ها بیست متری می شد همه مون رفتیم اون جا و بقیه اتاق ها رو خالی گذاشتیم بمونه . صدای ساز و ملودی گیتار توی ویلا پیچیده بود . سالن پذیرایی دو قسمت می شد که قسمت اول که با لوازم شیکی تزئین شده بود جلوی در ورودی بود و قسمت دوم که ساده تر بود و بزرگ تر در مخفی داشت که از پشت ویلا بود .

وسایل هامون رو گذاشتیم توی اتاق و مانتو و لباس مون رو با یک لباس راحتی عوض کردیم .

یک بلوز تقریبا بلند مشکی پوشیدم با شلوار راسته ی مشکی و شال سفید .

آرایش زیادی هم نکرده بودم . در حد یک برق لب که صورتم بی روح نباشه ، بقیه دخترا هم مثل من بلوز و شلوار پوشیده بودن جز آدرینا که همیشه عادت داشت دامن تا زیر زانو پیوشه با جوراب شلواری کلفت .

بعد از یک استراحت نیم ساعته رفتیم پشت ویلا که محل تمرین بچه ها بود .

هیرتا به پشت ایستاده بود و داشت می خوند . چند نفر هم باهاش گیتار می زدند و هم خونی می کردن .

یک آهنگ ملایمی هم پخش می شد که وقتی از آدرینا پرسیدم برای چیه گفتش برای اینه که چون نمی تونن مدام ساز هارو جا به جا کنن آهنگ خام رو می ذارن تا خواننده بتونه حس بگیره پیش خودم فکر کردم چه قدر کار هیرتا سخته ...

با چشم دنبال عرشیا گشتم که نبودش . اون طور که آرسام می گفت رفته بوده ناهار

بگیره نشستیم روی مبل تا تراک تموم به . چند دقیقه بعد هیرتا برگشت طرف مون و

گفت :

-سلام به میهمانان نا خوانده

آدرینا - خیلی هم خوانده ایم

هیرتا بعد از یک احوال پرسی طولانی با همه رسید به من . حس کردم چشمش یک لحظه برق

زد

دستش رو دراز کرد و لبخند کج خوشگلی زد :

-بین کی این جاست ...

سرم رو انداختم پایین و آروم سلام دادم .

دستم داشت توی دستای مردونه و قوی اش که مثل کوره بود می سوخت .

سریع دستم رو کشیدم بیرون تا رسوا نشم

لبخندش پررنگ شد :

-واقعا خوشحالم که اومدی محیا

من هم لبخند زدم :

-من از شما بابت دعوت تون ممنونم

- خواهش می کنم ، قابل تو رو نداره

- به هر حال لطف کردید ، بزرگواری تون رو نشون دادید خودم هم نمی دونم چرا انقدر

رسمی شده بودم باهاش !!

آرسام خمیازه ای کشید و گفت :

-آگه تعارف تیکه پاره کردن تون تموم شد اعلام کنم من گشمنه

- ای کارد بخوره به اون شکم تو خوبه که تو ماشین ناهار خوردین ...

همه برگشتیم سمت در . عرشیا ایستاده بود و داشت با گوشه ی پاش کفشش رو در میاورد . . .

با دیدنم لبخند از صورتش محو شد و جاش رو به یک اخم کمرنگ داد .

بادم خالی شد

نگفتم به دل گرفته؟؟ حالا خر بیار و باقالی بار کن !! محیا خاک بر اون سر بی عرضه ات

کنن که رنجوندی اش ...

با همه گرم احوال پرسى کرد و از کنار من با یک سلام کوتاه همراه اخم رد

شد همه با تعجب نگام کردن . هیرتا متفکرانه به عرشیا و من نگاه کرد ...

دوست داشتم بزنم زیر گریه و این جورى باهام رفتار نکنه

به بهانه سر درد و خستگی راه رفتم توی اتاق تا استراحت کنم . به شبنم سپردم باکس
لباس های هیرتا رو بده بهش ...

اون هم مشکوک نگام کرد و حرفی نزد خدا

لعنتت کنه عرشیا که آبرو برام نداشتی ...

خوابم نمی اومد الکی چند بار روی تخت چرخیدم که هیچ نتیجه ای جز چروک شدن
لباسام نداشت .

ساعت هشت شب رو نشون می داد . هنوزم صدای موسیقی از پایین میومد .

بی خیال عرشیا و اخم تخمش شدم . من اومده بودم کنسرت هیرتا رو بینم نه اخم و ناراحتی
اونو تحمل کنم ...

باید ازش معذرت خواهی می کردم ... آره خودشه ...

سعی کردم تیپ بزنم . سارافون مشکی بلند پوشیدم که روش خط های طلایی داشت با
زیر سارافونی مشکی و ساپورت طلایی مات

صندل های مشکی بندی ام رو هم پام کردم . موهام رو پوژ دادم و کج ریختم روی صورتم .

آرایش ملیحی هم کردم و راه افتادم پایین

صدای خنده بچه ها سکوت سالن رو شکسته بود . در رو باز کردم تا برم داخل . هیرتا نشسته
بود روی کاناپه و عرشیا هم روبه روش روی صندلی چوبی رنگ .

هردوشون تنها کسایی بودن که منو زودتر از همه می دیدن

عرشیا با دیدنم اخم هاش باز شد و چند دقیقه با حالت شوک نگام کرد. هیرتا که نگاه خیره عرشیا به پشت سرش رو دید بدون مکث چرخید و نگاهم کرد ...

هردوشون بهت زده نگام می کردن

نگاهم بین هیرتا و عرشیا در چرخش بود ... نمی دونم چی شد که زیر پام خالی شد و حس کردم روی هوام ..

جیغ خفیفی کشیدم و سعی کردم از نرده ها بگیرم اما دستم نرسید و از روی پله ها افتادم پایین .

حس کردم ستون فقراتم خورد خاکشیر شد !

تنها چیزی که دیدم دوتا تیله ی آبی نگران بود که داشت تکونم میداد ...

چشمام رو بستم و دیگه نفهمیدم چی شد

حس کردم چیز شیرینی داره وارد دهنم می شه چشمای خمارم رو باز کردم و کلی آدم رو دیدم که داشتن با چشمای نگران نگاهم می کردن . عرشیا آب قند رو داشت به زور می

ریخت توی حلقم

...

چند بار پشت سر هم پلک زدم و لیوان رو از روی لبام برداشتم ..

هیرتا - خوبی ؟

سرم رو تکون دادم . آدرینا نگران گفت :

-عزیزم چیزی نیست سرت گیج رفته ، آب قند حالتو خوب می

کنه درد نداشتم و فقط چشمم کمی تار می شد .

عرشیا پشتم رو ماساژ داد :

-تو که نمی تونی کفش پاشنه بلند بپوشی چرا الکی...

هیرتا - عرشیا بسه ... مهم اینه که حالش خوبه و خدارو شکر اتفاقی هم نیفتاده

درست نشستم سر جام . عرشیا بلند شد و بی حرف رفت بیرون . آدرینا کمکم کرد و گفت : -

بهتره دراز بکشی

مخالفتی نکردم فقط از حضور هیرتا معذب بودم

بقیه دنبال عرشیا رفته بودن بیرون اما هیرتا هنوزم بالا سرم ایستاده بود.

با صدایی گرفته گفتم :

-ببخشین نگران تون کردم ...

یک دونه از اون لبخند های کج خوشگلش زد :

-من واسه ی هر کسی بی مورد نگران نمی شم ... تو برام مهمی ، پس بدون دوست ندارم
افرادی که برام ارزش دارن سر چیز های الکی خودشون رو نابود کنن

دقیقا منظورش رو گرفتم ...

جوری حرف می زد انگاری کسی جز خودمون دوتا نیست ، از حرفاش و لحن جدی اما
گرم و سوزانش یک جورایی گر گرفتم ...

از زور شرم سرم رو انداختم پایین

رفت بیرون و در رو باز گذاشت :

-دخترا بذارین یکم استراحت کنه بیرون از این اتاق بیشتر بهتون نیاز

هست این جا حاجت نمی دن !

هم از حرفش خنده ام گرفته بود و هم می خواستم بگم :

-آخه چشم خوشگل اگه من حاجت نمی دم پس چرا زوم کرده بودی رو صورتم هان ؟

آدرینا و شبنم و سپیده بعد از اینکه کلی سفارش کردن که اگه درد داشتم خبرشون کنم

رفتن بیرون

نفسی از سر آسودگی کشیدم

جوشش اشک توی چشمام رو حسمی کردم .. عرشیا ... چرا داری منو نابود می کنی ؟

چرا اذیتم می کنی؟؟

برات مهمم ؟ ارزشمندم ؟ چرا ؟ چرا ؟ چرا ؟ چرا ؟ چرا ؟

؟؟؟ تو نباید منو توی قلبت جا بدی .. نباید .. نباید

....

چرا می خوای خودت رو عذاب بدی ؟

کاش این جا بودی و سرم رومی داشتم روی شونه هات و زار می

زدم بهت می گفتم ، به کسی دل نبند که پیمان شکنی کرده ...

کسی که داره خودش رو غرق می کنه ...

عرشیا عاشق کسی نشو که زد زیر قولش

کسی که نمی تونه و نم یخواد عاشق نشه ... کسی که حرفاش داره دروغ از آب در میاد ، اراده

اش خورد شده ...

عرشیا به کسی دل نبند ...

که داره به غریبه دل می بنده

سرم رو توی بالشت فرو کردم تا صدای هق هقم بلند نشه ...

عرشیا من ..

عاشق شدم

عاشق کسی که می دونم نمی تونم ازش دل بکنم

کسی که به خاطر اون حاضرم تا کوه قاف برم من

زدم زیر قوالم ، بهت دروغ گفتم

گفتی نم یتونم عاشق نشم ... راست می گفتمی

من عاشق شدم ...

عاشق هیرتا شدم ... می دونم اسم این حس عشقه

حسم به من دروغ نمی گه ، نباید بهم دل می بستنی ... نباید ...

عرشیا من هیرتا رو می خوام ...

با تمام سلول هام ...

بند بند وجودم ...

تک تک اعضاء

داره بهم می گه

هیرتا

چشات آرامشی داره که تو چشمای هیشکی نیست

می دونم توی قلبت به جز من جای هیشکی نیت

چشات آرامشی داره که دورم می کنه از غم ..

یه احساسی بهم می گه دارم عاشق می شم کم کم

دارم عاشقت می شم هیرتا

شایدم شدم

فصل بیست و پنجم

از درد کمرم از خواب بیدار شدم . آروم خزیدم و نشستم روی تخت . زبونم رو مدام گاز می

گرفتم تا جیغ نزنم ، آباژور رو روشن کردم تا بلکه راه رو ببینم برم پیش بچه ها یک خاکی

توی سرم بریزم ...

با روشن شدن چراغ نور ملایمی اتاق رو پر کرد . یک پاکت کوچیک با یک لیوان آب روی میز عسلی بود . خیلی خوشحال شدم . حتما کار آدریناست چون خیلی نگرانم بود . پاکت رو برداشتم .

توش سه تا قرص مسکن بود . یکی شون رو با آب خوردم . پاکت رو برعکس گذاشتم روی میز که دست خطی توجهم رو جلب کرد .

یک خط نا آشنا بود :

-می دونستم شاید یکمی درد داشته باشی ، برات این مسکن ها رو گذاشتم تا اگه درد داشتی بخوری ... راستی استراحت کن که فردا باید سر حال باشی ، کلی کارت دارم خانوم کوچولوی مغرور ...

در ضمن من در برابر هر کسی انقدر مهربون و با سخاوت نیستم ...

شبت به خیر

با تعجب کاغذ رو چند باری نگاه کردم . این دست خط برام نا آشنا بود . منظورش چی بود که "من در برابر هر کسی انقدر مهربون و با سخاوت نیستم ؟ " فکرای دخترانه به ذهنم هجوم آورد ...

شاید عرشیا می خواسته با این کارش آتش بس اعلام کنه ، شایدم خواسته غیر مستقیم عذر خواهی کنه

خوب مرده دیگه غرور داره نخواستہ راست و حسینی بگہ معذرت می خوام !!!

اما ...

عرشیا از هر ده کلمه ای که با من حرف می زنه بیست تاش لیدیہ !!

ولی نوشته بود خانوم کوچولوی مغرور ...

هہ شاید لیدی دلش رو زده !

شاید ...

شاید

نمی دونم ، ذهنم خیلی آشفته س ، این چند روزه مغزم نیوکیده باید خدا رو شکر کنم !

به قول لیلا هنگ کردم اساسی !!!!

تازه یادم اومد بهشون زنگ نزدم . گوشیم رو برداشتم . ساعت دو و نیم شب بود .

می دونم تا الان بیداره و داره توی شبکه های اجتماعی می چرخه !! اما خوب نیست بهش

زنگ بزnm ...

سه تا تماس از دست رفته از مامان داشتم و دو تا از لیلا ، بهار و ملیکا هم چند باری تماس

گرفته بودن .

صبح باید به همه شون زنگ بزnm ، دراز کشیدم توی جام

. مسکن اثر کرده بود و تقریباً دردم تسکین پیدا کرده بود ، هر کی این مسکن رو برام گذاشته خیلی آدم باحالیه !

کلی دعا کردم براش !!!!

چشمام داشت کم کم گرم می شد . هوا خیلی گرم شده بود . پتو رو از روم کنار زدم و آباژور رو خاموش کردم .

نفهمیدم کی خوابم برد

با خواب خوبی که کرده بودم سر حال تر شده بودم . دیگه درد هم نداشتم . امشب کنسرت هیرتا بود و کلی کار داشتم ، به خاطر اینکه دیشب تنها باشم و اگه شب از درد بیدار شدم بچه ها رو ناراحت نکنم ترجیح دادم برم توی کی از اتاق های خالی تا راحت تر باشم . ساعت ۲ صبح بود ...

بلوز بلند سبز پوشیدم و شلوار سفید . یک شال سفید رو هم شل انداختم سرم .

کمی عطر زدم و از اتاق رفتم بیرون .

سر و صدای بچه ها میومد . با خوشحالی رفتم آشپز خونه . آرسین و شبنم و عماد و عرشیا داشتن صبحانه می خوردن .

پریسا و آدرینا هم آرایش شون رو تجدید می کردن .

باید امروز از عرشیا معذرت خواهی کنم ... باید ...

لبخند عریضی زدم و بلند سلام کردم . همه با خوشرویی جوابم رو دادن .

عرشیا هم آروم سرش رو تکون داد . اخم نداشت اما صورتش درهم و گرفته بود .

شانسم دو تا صندلی خالی بود یکی کنار شبنم و یکی هم کنار عرشیا . نشستم کنار شبنم و

عرشیا درست رو به روم بود . آدرینا برام چای ریخت :

-خوبی محیا جون ؟ درد نداری

- نه عزیزم خوبم ..

رو به عرشیا گفتم :-ممنونم از بابت مسکن ها ... خیلی به دردم

خورد با حالت سوالی گفت :

-مسکن ؟

سرم رو تکون دادم :

-آره دیگه ، مرسی خوب موقعی به دادم رسیدن

آرسین - ولی عرشیا که مسکن نداشت ...

عرشیا اخم غلیظی نشوند روی پیشونی اش و به من نگاه کرد :

- کار من نبوده .. پس نیازی هم به تشکر نیست...

دلم ریخت ... پس اگه کار عرشیا نبوده ...

پس کار کیه ؟

همون موقع آدرینا برای عوض شدن جو گفت :

- کار هر کی بوده دستش درد نکنه ، محیا جان امروز باید با ما بیای سالن برای دیزاین

لباسای هیرتا

- من که براشون لباس ها رو فرستادم

- آره گلم ولی گفتش که خودت هم باشی

- باشه مشکلی نیست ، امروز می تونم پیام ...

توی دلم داشت خاک قند آب می شد !!!

سر سری صبحونه مو خوردم و رفتم اتاقم . مانتو و شلوار ست بنفشم رو پوشیدم و همون

شال سفیده رو سرم کردم .

بچه ها پایین منتظر بودن . تا حالا به پست صحنه یک کنسرت نرفته بودم برام خیلی هیجان

انگیز بود

با شور و شوق وصف ناپذیری مدام لحظه شماری می کردم . سالن دو تا در داشت که یکی محل ورود میهمانان و در اصلی بود و یکی هم پشت ساختمون و از کوچه راه داشت . از در داخل کوچه دفتیم داخل .

ساعت تقریبا ۱۰ بود . رفتیم توی یک اتاقی . کلی آدم داشتن سالن رو تمیز می کردن و میکروفن ها رو چی می کردن

عده ای هم که کارت کوچیکی به سینه شون زده بودن کارای بقیه رو چک می کردن . روی استیج هم چند تا نوازنده ها که قبلا باهاشون آشنا شده بودم داشتن ساز ها رو کوک می کردن .

واقعا همه توی کارشون غرق شده بودن .

هیرتا هم داخل یک اتاق بزرگ و شیک نشسته بود و برای خودش آهنگ می خوند .

رک بگم من جای اون داشتم از استرس نغله می شدم !!!

با دیدن ما لبخند زد و اومد طرف مون :

-کجا بودین شما ها ؟ مثلا اومدین به من روحیه بدین ؟ رنگ تون پریده ، یک نگاهی تو

آینه به خودتون بندازین

دقیقا منظورش من بودم !!!

اینو از نگاه های زیر چشمی عرشیا می تونستم درک کنم ...

سرم رو پایین گرفتم و با ناخن هام بازی کردم . عرشیا و هیرتا رفتن سر کار خودشون و من و آدرینا و شبنم هم رفتیم توی یک اتاق که از روی سر درش متوجه شدم اتاق میهمانه آدرینا داشت لبش رو می جوید و شبنم هم با گوشیش بازی می کرد . چند دقیقه بعد پریسا اومد داخل و برای همه مون نسکافه آورد . خیلی بهش احتیاج داشتم ، فکر کنم قندم افتاده بود ...

آروم چند قلپ نسکافه خوردم . رو به پریسا گفتم :

-پریسا یک سوال پرسم ؟

- پیرس عزیزم

به اتاق اشاره کردم :

-همیشه شما ها هم با آقای عباسی میان این جا ؟

شبنم همون طور که داشت به صفحه ی موبایلش نگاه می کرد گفت :

-ادبت منو کشته محیا بگو هیرتا دیگه ... اون پیشوند آقا چیه می ذاری پشتش ؟

آدرینا - راست می گه بابا ، ما همه مون یک تیم هستیم هی بخواهیم به هم بگیم آقا ، خانوم ، حاج خانوم ، حاج آقا !!! زمان رو هدر می دیم پریسا خندید و گفت :

-این دو تا ولش کن ... هر جور دوست داری صداش کن

نسکافه اش رو گذاشت رو میز :

-راستش همیشه که نه ، ما شاعریم باید شعر رو تحویل بدیم و دستمزد مون رو بگیریم ، اما

هیرتا یک اخلاقی داره که شاید بیشتری ها نداشته باشن - چه اخلاقی ؟

هیرتا به خانوما خیلی اهمیت می ده ، اون هر تراکی که می خونه حتما نظر ما سه نفر رو می

گیره ، یعنی ما نقش طرفدارای دو آتیشه اش رو بازی می کنیم که باید نقدش کنیم

-چه جالب ..

- آره خیلی هیجان انگیزه ، بیشتر کنسرت هایی که توی شهرستان ها برگزار می کنه ما هم

همراهش میایم ، یعنی مثلا دورش رو شلوغ می کنیم تا استرس نداشته باشه و این جور چیزا

دیگه در اتاق باز شد . هم زمان همه مون به درگاه نگاه کردیم .

عرشیا به در تکیه داد و با صدایی گرفته گفت :

-محیا چند لحظه می شه بیای ؟

لبخند زدم :

-حتما ..چرا که نه

بلند شدم و همراهش رفتم . رفت توی یک اتاق که شبیه انباری بود . در رو بست و در

کمال تعجبم قفل کرد

-درو چرا قفل کردی ؟

- به خودم مربوطه ...

باید می ترسیدم اما

آب دهنم رو قورت دادم

-عرشیا من باید یک چیزی رو بهت بگم

- منم باید یک چیزی بهت بگم هر دومون بعد از مکث باهم گفتیم :

-اول تو بگو !!!

خنده ام گرفته بود . به قول لیلا گروه کر تشکیل داده بودیم !

دستش رو روی لب هاش کشید تا خنده اش معلوم

نشہ بازم زدم کانال شیطنت :

-خوب بخند دیگه !! می ترسی دندونات رو موش بخوره ؟

- نه ... آقا گربه خیلی وقته از خانوم موشه دلش گرفته ...

سرم رو انداختم زیر ...

-خانوم موشه ... می گه ببخشین که به آقا گربه بی محلی کردم

- آقا گربه هم می گه نمی بخشم ...

توی صداش شیطنت موج می زد . دوباره شده بود همون عرشیا ... نشونه ی خوبی بود -آقا

گربه جدیدا فکر می کنه خیلی زرنگه !!

- خانوم موشه هم جدیدا خیلی پررو شده

- آقا گربه هم تو خواب ببینه چشمک زد و آروم گفت :

-چی رو تو خواب ببینه ؟

دست به سینه با ژست خاصی نگاهش کردم :

-محبت های خانوم موشه رو تک خنده

ای کرد :

-مگه دست خودشه ؟

- این جور یاس دیگه ...

یک قدم اومد سمتم که باعث شد ناخود آگاه یک قدم برم عقب دوباره

یک قدم دیگه اومد جلو...

خندیدم :

-هان ؟ کجا میای ؟

- می خوام ببینم خانوم موشه گوشت تلخه یانه ...

زنگ خطر تو گوشم به صدا در اومد

سعی کردم ظاهر رو حفظ کنم :

-یعنی بعد این همه مدت نفهمیدی ؟

- نه ...

ابرو بالا انداخت و خیز برداشت ستم . جیغ زدم و پشتم چسبید به

دیوار یک چشمم رو باز کردم . مارک لباسش تو چشمم بود !!!

دو تا دستام رو گذاشتم روی سینه اش و به عقب هولش دادم . حلقه ی دستاش دور کمرم رو تنگ تر کرد...

داغ کرده بودم ... توی گوشام سوت می زدن ... چند قطره اشک از گونه ام سر خورد .

با دستش چونه ام رو گرفت جلوی صورتش

صداش گرفته بود :

--چرا گریه می کنی

هق هقم بلند شد . خودم رو ازش جدا کردم

توی جام سر خوردم و نشستم گوشه ی دیوار ، وجودم داشت می سوخت ...

زانو زد جلوم و گفت :

--دیدی تو خواب نیستی ..

از پشت پلک های تارم نگاهش کردم :

--عرشیا ...

دستم رو گرفت توی دستش ...

چرا هیچ احساسی بهش ندارم ؟

چرا دیگه دستاش برام مثل همیشه آرامش بخش نیست ??

چرا نگاهش آروم نمی کنه ؟ چرا

...

چرا ...

چرا؟؟؟

شدت گریه ام بیشتر شد ... دستام رو بوسید :

-جون من گریه نکن محیا ... غلط کردم خانومی ... گ... خوردم عزیزه دلم ... فقط گریه نکن ،

خواهش می کنم محیا ، اشتباه کردم سرم رو گذاشتم روی شونه اش

-عرشیا ...

سرم رو نوازش کرد و موهام رو داد پشت گوشم :

-جون عرشیا ؟ به خدا منظوری نداشتم ...

با صدایی که از شدت گریه دو رگه شده بود گفتم :

-من خیلی بدم نه ؟

زل زد توی چشمای بارونیم ...

فقط نگام کرد

دوباره سرم رو گذاشت روی سینه اش ، به خاطر اشک هام جلوی بلوزش خیس شده بود .

سرم رو برداشتم

-بلوزت ..

لبخند دلنشینی زد :

-فدای یک تار موت لیدی من

این حس تملک ...

این خود باوری ...

این عشق

این احساس گنگ و نا مفهوم ...

این دلتنگی ...

این ناراحتی

این شور و سر مستی

دیگه فروکش کرده بود ...

فراموش شده بود....

تموم شده بود

دیگه وجود نداشت

دیگه قلبم گنجایش یک آدم دیگه رو نداشت ...

یک چیزی توی قلبم درد گرفته بود مگه می شه عشق تموم بشه ؟ مگه می شه دیگه اون رو

نخوام ؟ مگه می شه دلم اونو نخواد و قلبم پیشش بزنه ؟

آره

حالا می فهمم ...

حالا می فهمم هر احساسی عشق نیست هر عشقی هم عشق واقعی و حقیقی نیست ...

عرشیا هم ...

دیگه سهم من نیست

دیگه نوازشش برام عادی شده نفس هاش برام حکم

زهر رو داره ...

از عطرش آروم نمی شم از نگاهش مست

نمی شم

از توجهش دلم نمی لرزه

عرشیای من

دیگه دوست دارم بهش تملک داشته باشم نمی خوام مال

من باشه شاید اون هم منو نخواد

شاید اون به قولش وفا کنه و بعد آریانا عاشق نشده باشه من زیر قولم

زدم

عرشیا چه قدر دوست داشتم محبتت ، نوازشت ، توجهت ...

عشقت ... حسست ...

برادرانه بود ...

کاش واقعا برادرم بودی

چه قدر دوست داشتم الان سرم رو بذارم روی پاهات و بگم برام از عشق بگو ...

از هیرتا بگو ...

از این مرد پیچیده و نامفهوم بگو

فقط بگو ...

نمی دونم چه قدر گذشته بود ولی یک دل سیر گریه کردم و عرشیا هم در سکوت فقط

نوازشم کرد بلند شدم و مانتوم رو تکوندم

بلند شد و موهای نسبتا بلندش رو مرتب کرد ...

یک روزی شیفتهی این موها بودم

این موهای قهوه ای و این چشمای عسلی ...

ولی ...

در رو باز کرد . لبخند زد و گفت :

-دق و دلیت خالی شد لیدی ؟

لبخند زدم

اگه اون برادرم نمی خواد باشه

من می خوام خواهرش باشم ...

-دستت درد نکنه ... خیلی وقت بود بغضم داشت آزارم می

داد بلند خندید و گفت :

-حس بابا هارو پیدا کرده بودم که دختر کوچولوشون داره زار می

زنه محکم زدم به بازوش -بابای بد اخلاق زشت !!!

جفت ابروهاش پرید بالا :

-من زشتم ؟

-اوهوم ...

مرموز خندید

-دلت انباری می خواد دختر بابا ؟ چند

بار پشت سر هم زدم به شکمش خم

شد و دلش رو گرفت بلند خندیدم ...

-دخترت بزرگ شده دیگه بابایی

-هم بزرگ .. هم شیطون

با این حرفش بلند خندیدم ...

یکی از کارکنان اون جا که روی کارتش نوشته بود " تدارکات " اومد پیشم و گفت :

-خانوم بهدادیان ؟

- بله

لبخند عصبی زد :

-کجایین شما خانوم ؟ آقای عباسی دنبال تون می گردن

تعجبم بیشتر شد :

-دنبال من ؟

-بله ... ساعت دوازده س باید کم کم برن برای پرو لباس

هاشون دو دستی زدم توی سرم ...

-وایایایایای ، حواسم نبود ...

دختره یک جوری نگام کرد که اصلا خوشم نیومد ، بعد هم نگاهی به عرشیا انداخت و لبخند

زد ... ماموت !!!! پس بگو عرشیا چشمش رو گرفته !!!

ریز خندیدم

-بابا بزرگ من برم پیش آقای عباسی چشمش رو ریز کرد :

-تو همیشه به هیرتا می گی آقای عباسی ؟ سرم رو تکون دادم که باعث شد

لبخند کمرنگی بزنه ...

عقب عقب رفتم و دست تکون دادم -خدافضیییییییی خندید :

-برو لیدی کوچوی بابا

روی پاشنه ی پام چرخیدم و رفتم سمت اتاق ها ماشالله !!!!!!!

چه قدر اتاق داره این جا!!!!!!

تابلوی نصب شده روی هر اتاقی رو خوندم تا رسیدم به اتاق پرو لبخند پیروزی زدم و

رفتم داخل ...

هیرتا سرش رو بلند کرد و با تعجب نگام کرد

توی دلم کلی فحش دادم به خودم که چرا قبلش در نزدممممممممم ولی کار از کار گذشته

بود !! نمی شد دیگه کاریش کرد

خیلی خجالت کشیدم . هیرتا هم فهمید و چیزی نگفت رفت طرف رگال و گفت

:

-اگه میشه در رو ببند

در رو آرام بستم و یک گوشه ایستادم با

لبخند مهربونش نگاهم کرد :

-محیا خانوم اگه بنا به دیدن جمال من بود من الان در خدمتم ولی ببخشین ها داره دیر
میشه ، من چهار ساعت دیگه اجرا دارم احیانا ...

محیاااااا خدا بکشتت همه از دستت راحت بشن الهیییییییی

رفتم سمت رگال و چند تا از ست هایی رو که می دونستم خوبه و همه شون کار خودم
بود رو برداشتم و گذاشتم روی مبلی که اون جا بود .

با تحسین لباس ها رو نگاه کرد ...

دستش رفت سمت همون لباس مشکی یک دست با جله ی آبی سفید

چشمام برق زد

رو به روم ایستاد و گفت :

-این خوبه ؟

با سعف سرم رو تکون دادم

لبخند کجی زد :

-چرا این رنگ رو انتخاب کردی ؟

- چون رقص نورها آبی و بنفش بودن، تم سالن هم سفید بود و بقیه ی نوازنده ها لباس هاشون رو مشکی سفید طراحی کرده بودم، خوب شما باید هم با اون ها ست می شدین هم با لباس بقیه یک تضاد کاملی داشته باشین ...
- برای اونا چه نوع لباسی طراحی کردی؟

برای همه شون یک تی شرت مشکی و شلوار سفید با یک شال خیلی نازک سفید که به صورت کراواتی دور گردن شون گره می خوره، هم ساده س و هم شیک

با تحسین سرش رو تکون داد ..

حس می کردم خونم به بالا ترین حد جوشش رسیده ...

چشمای آبی تیره تر شده بود و دل من بی قرار تر ...

-همین لباس عالییه ...

رفت در اتاقک چوبی باز کرد تا لباسش رو بپوشه . من هم نشستم روی مبل

دستم سر شده بود چند باری مشت شون کردم تا به حالت عادی بر گرده

خدایا ... من و اون توی یک اتاق تنها ...

نگاه های عاشقانه اش ...

لبخند هایی که دلبری می کردن ...

نوع ایستادنش ...

خدایا...

نذار رسوا بشم ...

نذار بفهمه تو دلم غوغاست ...

-محیا ...

تا حالا انقدر شیرین و دل نشین کسی اسمم رو صدا نزده بود

بلند شدم و ایستادم

نگاهم روی لباسش ثابت موند

خدای من

از چیزی هم که فکر می کردم بیشتر بهش میومد زل

زده بودم بهش

توی دنیای خودم غرق شده بودم

نگاهم چرخید روی چشماش

از همیشه بیشتر آرامش داشت ... عمیق تر بود ...

من رو توی خودش غرق نمی کرد فقط داشت با مهربونی نوازشم می کرد...

گردنم رو کج کردم تا بهتر صورتش رو ببینم

انگاری موج های اون دریا من رو به سمت خودشون می کشیدن ...

دستش رو جلوی صورتم تکون داد :

-محیا ... کجایی دختر ؟ گیج و

منگ جوابش رو دادم :

-هان؟

تک خنده ی جذابی کرد و دستش رو گذاشت روی شونه ام برق

سه فاز هم در برابر این شوک نمی تونست خودنمایی کنه...

دستام شروع کردن به لرزیدن در

گوشم گفت :

-حالت خوبه؟

به سختی سرم رو تکون دادم

با نگرانی نگاهم کرد ... سعی کردم دوباره چشمام به سمت صورتش نره ... اما نمی شد ... نمی

خواست ...

نمی خواستم ...

جلوی آینه قدی ایستاد و یقه اش رو درست کرد :

-به نظرت یقه اش خوبه؟ با

دستاش یقه رو تکون داد ...

جوری سریع گردینم رو چرخوندم که صدای تیریکش در اومد ...

آهسته ناله کردم ...

انگشت اشاره اش رو روی لب های خوش فرمش کشید

صداش به وضوح بی تاب و بود و می لرزید :

-من ... برم .. اتاق .. گریم

بدون اینکه یک لحظه تعلل کنه از اتاق رفت بیرون

همون جا سر خوردم و روی زمین نشستم ...

همه چیز مثل یک قصه می مونه ...

زن خوب قصه ...

زن عاشق قصه ...

نمی دونه مرد قصه می خواد چیکار کنه ...

نمی تونه به مرد پاک قصه خیانت کنه ...

مرد خوب قصه هم ...

نمی تونه لیدی خودش رو عاشق کنه ...

زن بی قرار قصه ...

داره پای عشقش جون می ده ...

لیدی قصه ...

نمی تونه به قولش وفا کنه می

خواد عاشق بشه عاشق باشه

عاشقی کنه و مرد قصه رو عاشق خودش کنه ...

حتی اگه بخواد براش تاوان بده

ساعت راس شش و نیم عصر بود . ظهر بعد از تموم شدن کارا با دخترا رفتیم ویلا و آماده

شدیم . مانتوی سفید کوتاهم رو پوشیدم که پایینش یراق نقره ای داشت با شلوار سفید و

کفش پاشنه بلند نقره ای ، کیف ورنی نقره ایم رو هم ست کردم .

شال طوسی ام رو به حالت گل رز گره دادم . نباید شلخته ظاهر می شدم . پشت پلک هام

سایه ی نقره ای زدم و روی لب هام رژ صورتی و برق لب .

همین قدر کفایت می کرد . توی آینه به خودم نگاه کردم ..

واقعا محشر شده بودم

دوست داشتم همیشه توی مکان هایی که مورد توجهم لباسهای مناسب بپوشم ...

روی صندلی چرم ردیف اول نشسته بودیم . آدرینا سمت راستم بود و پریسا سمت چپ .
شب‌نم و بقیه دوستان هم توی همون ردیف بودن آدرینا آب معدنی شو یک نفس سر کشید :

-چته دختر چرا می لرزی ؟

خندیدم :

-هیجان دارم ...

شب‌نم خندید :

-تا حالا کنسرت هیرتا اومدی ؟

-نه ...موقعیت نشده

پریسا - پس صحنه های جیگری رو از دست دادی

آدرینا - نبودى بینى هیرتا چه طورى گام بر مى داره و میکروفون رو ماهرانه توى
دستاش مى گیره ...

هر سه شون خندیدن و چشم دوختن به استیج

توى دلم داشتن رخت مى شستن ...

دل تو دلم نبود ، خیلى دوست داشتم هیرتا رو یکبار دیگه توى اون لباس که خودم براش

دوخته بودم بینم ...

با یادآوری داغی دستش دستم رو روی شونه ام کشیدم

یک حس خوشایندی توی وجودم تزریق شد صدای جیغ

و سوت دخترا داشت مخم رو می خورد

وقتی با خودم فکر م یکردم اینا دارن برای هیرتا این طو خودشون رو می کشن به حد جنون
می رسیدممممم

دستم رو مشت کردم تا توی صورت دختری که لباسش از یک دختر سیزده ساله هم تنگ و
کوتاه تر بود فرو نیاد ، مدام شعر های هیرتا رو با صدای مسخره اش زمزمه می کرد و یهوایی
جیغ می کشید...

با تعجب به آدرینا و پریسا و شبنم نگاه کردم

انگاری این صحنه ها براشون تکراری شده !!!

مدام صلوات می فرستادم و به خودم فحش می دادم که چرا این بلیط کوفتی رو گرفتم تا پیام
این خراب شده ...

پرده کنار رفت و صدای پیانو سالن رو به سکوت وادار کرد ...

دو تا چشم داشتم شیش تا هم قرض کردم و چشم دوختم به استیج ...

با ناخن هام داشتم ماتنوم رو جر می دادم!

آدرینا دستم رو گرفت و گفت:

-نمی ری بابا... چرا انقدر استرس داری؟

دست پاچه گفتم:

-نمی دونم دست خودم نیست به خدا

مشکوک نگام کرد و لبخند زد...

شب‌نم آب معدنی اش رو داد دستم:

-بخور عطشت فروکش کنه آدرینا با شیطنت گفت:

-فکر نکنم حالا حالا ها فروکش کنه...

شب‌نم بی خیال شد:

-استرس داری محیا یکمی بگذره خوب میشی آدرینا زد به پهلوش و دم

گوشش چیزی گفت

نگاه شب‌نم روم ثابت موند. چشماش داشتن بدجوری برق می زدن آدرینا رو هل داد و گفت:

-خوب بابا فهمیدم ...

مرموز نگام کرد ...

پریسا با ناراحتی گفت :

-در گوشی نداریم!!!!

آدرینا خم شد و در گوش اونم چیزی گفت پریسا به بازوم چنگ زد :

-آب بخور عزیزم ...آب بخور ...

هر سه شون زدن زیر خنده !!

هیچی از حرفاشون نفهمیدم .

ترجیح دادم بی خیال کنجکاوی بشم

بالاخره هیرتا رضایت به خوردن داد و اومد روی استیج دخترا دوباره سوت زد و

تشویقش کردن صداش تو حلقمممممممممم

خداوکیلی صداش گوشم رو نوازش می کرد ...

دو تا پاش رو به عرض شونه باز کرد و خم شد سمت میکروفون .

سیمش رو جدا کرد و گرفت توی دستاش

آستین پیراهنش رو تا آرنج زده بود بالا و دستبند چرمی دستش

بود خدا!!!!!!

من امشب دق می کنم از دست این پسره

تراک اول رو که اصلا نشنیدم چون دخترایی که پشت سرمون نشسته بودن صداشون از هیرتا

بلند تر بود

آخه من موندم چرا باهش هم خونی می کنن؟

مثلا بگن صدا دارن ??? بگن حفظیم آهنگ

هاتو؟ بگن عاشق صداتیم ???

غلط می کنن عاشق صداش باشن...

باید از روی جنازه من رد بشن که عاشق صدای هیرتا باشن!!!!

نیشگون ریزی از خودم گرفتم

اینا چرا دارن با نگاه هاشون هیرتا رو قورت می دننن??????

دست مشت شده ام رو کوبیدم به دسته صندلی تا توی دهن اون دختره فرونیادش

لحن آدرینا هنوز شیطنت داشت :

-خودتو اذیت نکن محیا...عادت می کنی

پریسا - من موندم این دخترا چرا دارن بلا نسبت خودشون رو جر می دن ؟

-بچه ها ... حس می کنم اکسیژن کم دارم آب معدنی رو لاجرعه سر کشیدم

هنوز گونه هام ملتهب و داغ بود نگاه های سنگین یکی رو حس می کردم

خدایا اگه قرار باشه من یک روزی ...

یعنی من و هیرتا یک روزی ...

من نمی تونم شاهد این صحنه ها باشم خدایا یا من رو

بکش یا این دخترای بی فکر رو...

خدایا دارم دیوونه می شم خوب

طرفدارشین که باشین ...

چرا دیگه این جوری دارین با عشق نگاهش می کنین؟

دوست داشتم چشمای همه شون رو از کاسه در بیارم و بذارم کف دست شون و بگم هری

چشمتو درویش کن

کم کم داشتم جوش میاوردم ...

بهتره بگم جوش آوردم!!!

خواستم بلند شم برم بیرون که صدای هیرتا میخ کوبم کرد

-خوب دوستان عزیز ... خیلی دوست تون دارم و خوشحالم که تشریف آوردین ...

امشب من چند مهمون ویژه دارم که می خوام به افتخار حضورشون این جا و در این سالن

یک قعته اجرا کنم ...

قطعہ ای که مال خودم نیست اما می دونم مهمون هام با این قطعہ خاطرات خوب و

نوستالژی های جالبی دارن ...

دوباره صدای جمعیت سالن رو پر کرد

منم یکی از مهمونای ویژه بودم

دوست داشتم بدونم این قطعه چیه که مال خودش نیست اما می خواد برای مهموناش اجرا

کنه ؟ صدای موزیک دوباره بلند شد و جمعیت حدودا سکوت کردن همه مشتاق هیرتا بودن

که بدونن چی میخواد بخونه با لبخند نگاه مون کرد و چشمک زد ...

باگفتن اولین کلمه نفسم قطع شد و قلبم از تپش ایستاد ...

داره این مرد چی به روز من میاره ؟ -

خیلی وقته دلم میخواد بگم دوست

دارم بگم دوست دارم بگم دوست

دارم

از تو چشمای من بخون که من تو

رو دارم فقط تورو دارم بی تو کم

میارم ...

خشکم زده بود ...

این آهنگ ...

این آهنگ اما آخه ؟

ذهنم پرواز کرد به چند هفته پیش که داشتم با هیرتا صحبت می کردم ...

(هیرتا - من خودم آهنگ های پاپ رو بیشتر می پسندم تا راک و سنتی و ...

-درسته من هم پاپ رو بیشتر می پسندم ، چون انگاری حرف دل مردم

- شما طرفدار کدوم خواننده اید ؟ خندیدم که گفت :

-خجالت نکش بگو .. من کسی رو مجبور نمی کنم که طرفدار من باشه ، سلیقه هر شخصی

برام مهمه

لبخند شیرینی می زنم :

-من ؟ بابک جهانبخش آهنگ هاش رو بیشتر می پسندم چون هم احساسیه و ریتم دل

نوازی داره

- درسته ... کدوم آهنگ یا آلبومش رو بیشتر می پسندی ؟

- فرقی برام نداره مهم اینه که از بابک جهانبخش باشه ...

- به کدوم آهنگ بیشتر گوش می دی ؟ دلت رو می بره ؟ لبخند زدم :

-دوست دارم ... هر وقت می شنوم گریه ام می گیره

-چرا گریه ؟

- شاید چون خیلی احساسیه .. آخه ...

-آره ..می دونم زیر این جلد محکم و جدی یک دختر با اراده قرار داره که گاهی دلش

جوونی کردن می خواد ، عشق بازی می خواد ، گریه ی دخترانه می خواد ...

- چه خوب منو شناختین

- شخصیتت برام جالبه محیا

- می تونم پیرسم چرا ؟

- نمی دونم ... یک حسی بهم می گه شبیه بقیه دخترا نیستی ... آرومی اما می خوای خودت رو

پر تنش نشون بدی

-اما من نمی خوام دیگران بهم ظلم کنن و بگن که ضعیفم به خاطر همینکه این جلد رو

گاهی به خودم می گیرم ، یک جلد سخت و مغرورانه

- اینو بدون اون کسی که باید تو رو بشناسه ... خیلی وقته که می دونه توی دلت چی می گذره

..

- منظور تون کیه ؟

دستاش رو از هم باز کرد و روی کاناپه کشید :

-کسی این روزا بدجور دل و دینش رو بردی ... (چرا

اون روز ها فکر می کردم منظور هیرتا عرشیاست ؟ چرا

ازش نپرسیدم منظورش کیه ؟ چرا باید من رو به خوبی

بشناسه ...

واقعا اون حتی لحظه ای جدا از یک استایلیست بودن به من فکر می کنه

؟ براش اهمیت دارم ؟ خدایا ...

چرا داره این آهنگ رو می خونه ؟

حتما یک چیزی هست که بعد چند هفته این آهنگ رو یادش باشه ...

توی دلم پر شد از فکرای دخترانه ، فکرای که چه قدر دوست داشتم فقط فکر نباشه ...

برای توی قصه ها نباشه ...

تا به خودم اومدم دیدم پریسا داره باهام حرف می زنه :

-به نظرت این آهنگ رو برای کی می خونه ؟ خودم رو زدم به کوچه ی علی چپ :

-نمی دونم ...

گرد شدن چشماش رو توی تاریکی تشخیص دادم انگشتش رو کشید روی صورتم :

-محیا تو داری گریه می کنی ؟ با پشت دست صورتم رو پاک کردم :

-نه ... دود و این نورهای لیزری چشمام رو میزنه تعجبش بیشتر شد .

آروم تر از قبل در گوشم گفتم :

-این آهنگ مورد علاقه تویه ؟ نا محسوس سرم رو تکون دادم . لبخند زد ...

-محیا ... آدرینا راست می گه؟

-چی رو ؟

لب هاش رو قشنگ چسبوند به گوشم :

-تو به هیرتا علاقه مندی درسته ؟ تنم یخ بست ...

بریده بریده گفتم :

-نه .. من .. یعنی .. هیرتا .. نه .. آخه صورتم رو نوازش کرد :

-نگران نباش بین خودمون چهار تا می مونه ...

صورتتم ملتهب و گلگون شده بود :

-می شه به کسی..

-گفتم که ، بین خودمون می مونه عزیزم ..

- حتی به ...

-محیا جان چرا انقدر نگرانی؟ عاشقی که جرم و گناه نیست انقدر خودتو ناراحت می

کنی آروم زد به بازوم :

-باید می فهمیدم ... هیرتا هم دست کمی از تو نداره

با تعجب نگاهش کردم

-اونم چند روزه که رفتارش یک طوری شده

بادم خوابید :

-خوب به خاطر کارای کنسرت بوده

- نه دیوونه !! می گم از این رو به اون رو شده ، اون موقع که توی ویلا تو خواب بودی ارسام بهش گفت نمی خوام بری قاطی باقالیا بعد گفتش هنوز با عروس خانوم مطرحش نکرده ...

با شادی نگاهش کردم :

-اما خوب ... تو و شبنم ...

دلخور شد :

-شبنم چند ماه دیگه عروسی شه ، نامزدش الان یک سفر کاریه برای همین همراه ما اومده ، من هم خیالت تخت .. انقده جان نثار دارم که هیرتا رو ریز ببینم لب هام رو به هم فشار دادم که صدای خنده اش بلند شد ...

آهنگ تقریبا تموم شده بود و همه داشتن تشویقش می کردن و بعضی جو گیر ها می گفتن دوباره بخونه !!!

خودم رو مچاله کردم روی صندلی

دوست داشتم بلند شم و شالاپ شالاپ ماچش کنم !!!

تقریبا چهل و پنج دقیقه بعد کم کم هیرتا حرفای آخرش رو زد و از انتشار آلبوم جدیدش گفت که من هیچی نشنیدم چون تمام مدت داشتم به حرفای پریسا گوش می کردم ..

خدایا اگه راست بگه ؟ اگه

بشه چی می شه !!!!

پریسا زدبه پهلوم :

خانوم عاشق بلند شو برو از آقاتون امضا بگیر با

اخم مصنوعی بلند شدم .

رفتیم سالن پشتی که دیدم کلی آدم ریختن سر هیرتا و مدام باهاش سلفی می گیرن و

براشون روی آلبومش و عکساش امضا می کنه ..

باز یک حس غریبی اومد سراغم ...

از نزدیکی دخترها به هیرتا داشتم غصه می خوردم ...

همون دختره جلف که از اول کنسرت از دستش آسایش نداشتم جوری خودش رو به هیرتا

نزدیک می کرد که بنده خدا هیرتا چسبیده بود به دیوار !!

رگ غیرتم فوران کرد ..

باید دست به کار می شدم

اگه من محیا ام الان روی این دختره رو کم می کنم .

اخم کمرنگی روی پیشونی ام نشوندم و رفتم سمت طرفداران

هیرتا از دور اومدم رو دید و سرش رو بلند کرد . لبخند مردونه ای زد و نگام

کرد - به به خانوم بهدادیان فکر کردم تشریف بردین ای آب زیر کاه موزی !!!

جلوی اینا بهم می گی محیا اره ؟

سعی کردم مثل همیشه مغرور به نظر برسم :

-خیر داشتم راجب نوع دوخت لباس تون برای دوستان توضیح می دادم !!!

یک تار ابروش رو داد بالا و با حالت شیطنت باری نگاهم کرد ..

خنده ام گرفته بود اما هنوز جای خندیدن نرسیده بود

همون دختره این دفعه با عشوه ی فراوونی پرسید :

-جناب عباسی ایشون رو معرفی نمی کنین ؟

ژست خاصی گرفتم و با غرور زل زدم به صورت دختره و منتظر هیرتا

شدم هیرتا صداش رو صاف کرد :

-معذرت می خوام یادم رفت ایشون رو معرفی کنم

رو به من گفت :

-ایشون محیا بانو بهدادیان استایلیست بنده هستن ...

قشنگ چیه شدن لباسای دختره رو دیدم !!

بخور حفته

تا تو باشی به هیرتای من گیر بدی سیریش !!!

خنده ام گرفت ...

چه زود خودمونی شدم !!

هیرتای من ??? یکی از

پسرا گفت :

-واقعا تبریک می گم خانوم ، لباس آقای عباسی خیلی متفاوت تر از همه ی اجراهاشون بود
... به سلیقه تون باید آفرین گفت

دختره :

-به نظر من این جور چیزا سلیقه نمی خواد استایل می خواد که آقای عباسی

دارن من باید روی اینو کم کنم

صدام رو جدی تر کردم :

-جدا ؟ بین عزیزم شما اصلا می دونی سلیقه از چه کلمه ای گرفته شده ؟ استایل چی ؟

مفهوم علمی دیزاین رو می دونی؟ می دونی اگه لباسی که بر اساس تیپ شخصیتی انتخاب نشه از کیسه گونی هم بدتره؟

می دونی اگه نوع دوخت مدرن و بدون اشکال نباشه چه اتفاقی می افته؟ فاجعه رخ می ده!!
هیكل رو به خوبی قاب نمی کنه

توی بدن شل می ایسته، می دونی اگه بنا بر سایز و نوع میمیک صورت لبای طراحی نشه اندام رو لاغر تر یا چاق تر و حتی پوست رو بد جلوه می ده؟

عزیزم اینا همه نیاز به تخصص داره، مدرک علمی می خواد تا بتونی به عنوان یک طراح فعالیت کنی..

دیزاین لباس کار هر ننه قمری نیست که این طور بی ارزش ازش یاد می کنی...

نفس کم آوردم! تا حالا انقدر تند تند حرف نزده بودم!

همه داشتن از کل کل ما دوتا فیض می بردن! دختره رنگش پریده بود و مثل موش خودش رو جمع و جور کرده بود!!!

هیترتا هم انگاری داشت نمایش تماشا می کرد!!!

دستاش رو بالا گرفت و دست زد..

-براوو ... براوو محیا ... تو واقعا بهترینی ، خوشحالم که تو این جایی و مطمئنم هیچ وقت از انتخاب تو به عنوان طراحم پشیمون نمی شم
 همین .. همین که می گه پشیمون نمی شم و از بودنم خوشحاله یعنی یک حسی به من داره
 نه ؟ اگه هر کسی جز من هم بود این حرفا رو بهش می گفت ؟

سعی کردم برق چشمام رو مخفی کنم ... اما فکر نکنم تونسته باشم ..

دختره عکس هیرتا رو توی دستش مشت کرد و عین فشنگ از سالن رفت بیرون
 بعد از اینکه همه یک دل سیر دست زدن بالاخره هیرتا شروع کرد به حرف زدن
 یکی از قاب های آلبومش رو برداشت و با روان نویسش روش چیزی نوشت و امضا
 کرد

آلبوم رو دو دستی گرفت جلوم :

-این هم هدیه شما ...

آلبوم رو با احترام و با دو دستم از دستش گرفتم . همون موقع شبنم صدام زد که مجبور شدم بدون اینکه نوشته اش رو بخونم با گفتن یک " ببخشین " سالن رو ترک کنم . رفتم توی اتاق . همه ی بچه ها نشسته بودن ...

شبنم لیوان نسکافه رو داد دستم :

-بخور ... کجا بودی تو هر چی صدات کردم جواب ندادی ؟

نشستم لبه ی مبل :

-رفته بودم داشتم برای یک بچه ی مامانی مفهوم استایلیست رو توضیح می دادم !

همه چند ثانیه در سکوت نگاهم کردن ...

چرا من انقدر ضایع دروغ می گم ؟

مردم دروغ می گن کک شونم نمی گزه بعد من با گفتن یک کلمه سریع نوک دماغم سرخ می

شه

!

ملیکا همیشه راست می گفت ، جد من پینوکیو یه !!! اون دماغش بلند می شد مال من نوکش
سرخ می شه !!!

چند قلپ از نسکافه ام خوردم .

چند دقیقه بعد هیرتا هم اومد .. اصلا انگار نه انگار که تا الان داشته با کلی آدم سر و کله می
زده و یک استیج پر از هیجان رو تجربه کرده !!

خیلی شیک و مجلسی نشست روی قالیچه کوچیکی که وسط اتاق پهن بود و نسکافه

خورد پریسا - خسته نباشین آقای خاص هیرتا - در مونده نباشی

آرسام - من که پدرم در اومد تا با تو هماهنگ باشم و نت رو باهات تنظیم

کنم هیرتا - شما هایم خیلی سخت می گیرین به خدا! من که الان تازه انرژی

گرفتم آرسین - برای امشب که انرژی داری؟ یاسر با شک گفت :

-امشب؟ مگه امشب چه خبره؟

همه با دلخوری نگاهش کردن . لیوانم رو گذاشتم روی میز :

-آره؟ مگه امشب چه خبره؟

قیافه هاشون داد می زد که دارن یک چیزی رو پنهون می کنن

یهو مخم فعال شد :

-بچه ها عرشیا کو ؟ آدرینا یک

نفس راحت کشید :

-کار داشت زودتر از همه رفت ویلا

-چه کاری ؟

پریسا - حتما خسته بوده رفته بخوابه ، فردا ظهر حرکت می کنیم سمت تهران به خاطر همین امشب رو می ریم لب دریا چادر بزیم با تعجب گفتم :

-لب دریا ؟ شب ؟ اگه بارون بگیره ؟؟

آرسام - بابا محیا ضد حال نزن دیگه ، شماله و بارونش

شبم - تازه می خوایم سیب زمین هم کباب کنیم هیرتا -

تازه امشب شام مهمون عرشیاایم آرسین یک تار ابروش

رو داد بالا و با شیطنت گفت :

–□□□؟؟؟ به چه مناسبت اون وقت ؟

همه خنده شون گرفته بود ، مطمئنم یک چیزی رو دارن از من مخفی می کنن

آدرینا – به مناسبت اجرای خوب هیرتا توی این کنسرت شبنم سوت زد و

همه برای هیرتا دست زدیم

با لبخند از همه مون تشکر کرداین

وسط ذهنم درگیر امشب بود ...

یعنی چه خبره؟؟

=*****

با شور و شوق خاصی لباسام رو عوض کردم . مانتو و شال نخی آبی و مشکی پوشیدم و

سرم کردم و شلوار جین یخی ...

همه ی بچه ها خداوکیلی یک جورایی مشکوک می زدن !!!

اون از آدرینا و پریسا و شبنم که نداشتن تا موقع سوار شدن به ماشین من اتاقم رو ترک
کنم ، اون از عرشیا که اصلا توی ویلا نبود !!!

اون هیرتا که نمی دونم یهویی کجا غیبش زد !!!

اون از آرسین و آرسام که تا منو می دیدن ریز ریز می خندیدن !!!

اون هم از دوستای خودم که همه گوشه هاشون خاموش بود !!!

حتی وقتی زنگ زدم به مامان و خواستم با لیلا حرف بزنم گفت رفته خونه ی دایی اینا ، در
صورتی که لیلا کلاهش رو هم اون سمت باشه نمی ره برش داره !!

از حالت شون خنده ام گرفته بود

یک جور جنب و جوش خاص و شیرینی داشتن

قرار شد بریم ویلای عماد که لب ساحل بود و شب کنار دریا چادر بزنیم .

ویلا اش کوچیک بود اما از هیچی بهتر بود ، سه تا اتاق بیشتر نداشت که ما دخترا دلمون به
حال پسرا سوخت و رضایت دادیم توی یک اتاق بمونیم بعد آرایش کردن رفتیم لب ساحل
چند تا کنده ی درخت رو به صورت دایره ای شکل دور آتیش گذاشته بودن تا روی اونا
بشینیم .

نسیم خنکی می وزید و صدای موج دریا به همه مون آرامش می داد

آرسام و عماد آتیش رو شعله ور کردن ، آدرینا و پریسا هم سیب زمین های شسته شده
 رو با پوست انداختن توی آتیش مثل بچه ها ذوق زده شده بودیم
 آدرینا سر راه چند تا بادکنک خریده بود و من و شبنم رو مجبور کرد تا باد شون کنیم!
 خوشحال بودم اما ...

دلم یک جوری شده بود ، هم نگران عرشیا بودم هم ...
 بالاخره طاقت نیاوردم :

-پس این عرشیا کجاست ؟ توی ویلا هم نبود...

پریسا با تعجب نگام کرد و با ابرو هاش بهم فهموند " قضیه چیه ؟"

اما من این چیزا حالیم نبود ...

درسته که علاقه ام به عرشیا مثل هیرتا نبود اما سلامتی اش برام مهم بود ، مدام با خودم تکرار
 می کردم که چی شده چرا اینا بر نگشتن ، هیچ کدوم شون هم که الحمدالله جواب قانع کننده
 ای بهم ندادن !!!

آدرینا که بی تابی ام رو دید پلک های خیس شده ام رو با نوک انگشتش پاک کرد و آروم
 گفت :

-چته دختر؟ با این حالت که داری خودت رو رسوا می کنی ... رفتن همین نزدیکی الان بر می گردن

هق هقم بلند شد :

-آدرینا چرا هر چی زنگ می زنی در دسترس نیستن؟

- محیا دیوونه شدی؟ خوب معلومه که این جاها آنتن درست و حسابی

نداره زانو هام رو بغل کردم و نشستم روی ماسه های خشک :

-اما..آخه

-سیلامی !!!

با تعجب پشت سرم رو نگاه کردم تا ببینم کی این گروه کر رو راه انداخته که با دیدن لیلا و ملیکا و بهار خشکم زد !!

هر سه شون پریدن و بغلم کردن :

-دلمون برات تنگ شده بود اختاپوس !!!

لیلا - گودزیلا فدات بشه چرا رنگت این جوریه

؟ ملیکا - چه جوریه ؟

بهار - انگاری با دمپایی ابری افتادی به جونش !!!

اینو که گفت همه از خنده منفجر شدن !!!

ای بمیرین الهی که هیچ جا برام ابرو نمی ذارین !!!!!

با همه احوال پرسى گرمى کردن و نشستن کنار آتیش

بالاخره زبونم به کار افتاد ، با چشمایی گرد شده گفتم

:

- شما ها این جا چیکار می کنین ؟ چرا هر چی زنگ می زدم خاموش بودین ؟ این جا رو از کجا پیدا کردین ؟ ارسلان با خنده گفت :

- به پا نفس کم نیاری لیدی جون !!! فکر کردم زبونت رو موش خورده که تا الان دپرس

بودی لایلا از پشت بلغم کرد :

- می گیم حالا بهت غصه نخور نمی ذاریم تو خماری بمونی جیگر

بلند شدم که بز نم توی سرش ، اما با دیدن عرشیا و هیرتا و البته

!!!

چیزی که توی دستشون بود دوباره قفل کردم ...

عرشیا کیک رو گذاشت روی پارچه ی تمیزی که مثل میز کوچولو کنار ماشین ها بود و اومد سمت :

- تولد مبارک لیدی ...

نگام چرخید سمت هیرتا که با ژست خاصی و همون لبخند کج خوشگلش که بی تابم می کرد شمع ها رو روی کیک گذاشت

مثل کسایی که جن دیدن چند قدم رفتم عقب ...

با تته پته گفتم :

- من ؟ تولد منه مگه؟؟؟ لیلیا

بغلم کرد و سرم رو بوسید :

- پس نه !! تولد منه ! بابا کجایی دختر ... امشب شب اول تیر ماهه ، تولدته خواهری

با خوشی به همه شون نگاه کردم . بعد از اینکه همه دخترا ماچ بارونم کردن و بهم تبریک

گفتن نشوندنم روی ماسه های ساحل امشب تولد من بود ؟ واقعا ؟

یعنی عرشیا تولد منو یادش بود؟؟؟ هیرتا هم ؟؟؟ برام کیک گرفته

بودن ؟ پس اون آهنگ رو برای من خونده بود ؟؟ قلبم هر آن ممکن

بود قفسه سینه ام رو بشکافه و بیفته وسط آتیش ...

من از اون آتیش شعله ور گرم تر بودم ...

داغ تر بودم ...

سوزان تر بودم

بچه ها روی کاپوت ماشین آرسام رو پر از شرشره کرده بودن و جعبه های کوچیک و

بزرگ رو چیده بودن

ارسلان مسخره بازی در میاورد و مدام با ریتم بوق می زد همه

هم دست میزدن و آهنگ تولدت مبارک رو می خوندن ...

عرشیا با نگاه خاصی داشت صورتم رو دید می زد ...

چه قدر ازش ممنون بودم ، چه قدر به فکرم بود و می دونست که توی این شرایط به یک

جشن مختصر و کوچیک نیاز دارم ...

چه قدر همه باهام صمیمی شده بودن

کسی نبود که نخنده ... کسی نبود که از این خوشی ناراحت باشه

زیر چشمی به هیرتا نگاه می کردم که چه طور گیتارش رو کوک می کرد تا بعد از خوردن
یک برام بخونه ...

با وجود خستگی زیادی که داشت ، با وجود گرفتگی صداش که به زور آب جوش و
نشاسته و شربت تازه بهبود پیدا کرده بود ...

امشب رو کنار من و دوستان می خواست خوش باشه ...

از ارسلان ، بهار و ملیکا و البته لیلا خیلی ممنون بودم

کیلومتر ها رو طی کرده بودن تا بیان و توی جشن تولدم شرکت کنن

همه چیز خوب بود ...

ای کاش خوب هم باقی بمونه

نگاهم رفت سمت کیکم که واقعا خوشگل بود

کیکم به شکل قلب و دو طبقه بود .

روش با خامه گل های رز خوشگلی درست کرده بودن و لبه هاش پر از مروارید

بود روش هم بزرگ نوشته بودن :

-لیدی کوچولوی استایلیست بیست و شش سالگی ات مبارک ...

عرشیا با فندکش خواست شمع ها رو روشن کنه که هیرتا فندک رو ازش گرفت :

-دیگه اینو بده به من ، همه ی زحمت ها رو تو کشیدی

نیم نگاهی به من انداخت و فندک رو داد به هیرتا

ولی حس کردم که چهره اش گرفته شده ، هیرتا شمع ها رو روشن کرد و با فندک برای بچه

ها فشفشه هاشون رو روشن کرد

احساس یک دختر بچه ی چهار ساله بهم دست داده بود !!!

با ذوق دستام رو به هم کوبیدم :

-بچه ها خیلی ازتون ممنونم ، واقعا یک سوپرایز ویژه بود برام ..

آرسام - هنوز سوپرایز اصلی مونده محیا بانو با

خنده گفتم :

-تا الان هم واقعا همه زحمت کشیدین ...

خواستم شمع رو فوت کنم که دخترا باهم گفتن :

-نه....

با خنده گفتم :

-بابا زهر ترک شدم ..

آدرینا - اول آرزو کن

آرسین - بابا آدرینا اینا همه شون خرافاته

بهار - چرا این حرف رو میزنین ؟

ملیکا - تا آرزو نکنی نمی ذاریم شمع رو فوت کنی محیا

هیرتا - اوه اوه امشب خانوما چه قلدری می کنن - خانوما

قلدر نشدن آقایون موش شدن !

اینو که گفتم همه ی دخترا دست زدن

عرشیا - آقا؟ نه بابا قلدری هم نشون تون می دیم !

لیلا - چه قدر حرف می زنین محیا آرزو کن دیگه

-باشه ..

چشمام رو بستم خدایا

چی آرزو کنم ؟

هر سال آرزوم سلامتی برای همه بود

خوشبختی دوستانم ... که حالا همه شون دارن خوشبخت می شن

تندرستی که خدا رو شکر همه سالم هستن

بودن مامان که خودت می دونی همه ی دار و ندارم تو این دنیاست ...

هه...

هر سال آرزو داشتم عاشق نشم ... هر سال آرزو می کردم خدا یک سال دیگه بذاره مستقل

زندگی کنم ولی نشد ...

خدایا آخه چی بگم؟ بگم عرشیا؟

انقدر دوستش دارم که نمی دونم محبتم رو می تونه پای خواهر بودن بذاره یا نه ...

بگم هیرتا؟

نمی دونم احساسش نسبت به من چیه ...

چه قدر سخته سر دوراهی یک راه رو انتخابی کنی که هیچی از آخرش نمی

دونی چشمم رو بسته نگه داشتم و بلند گفتم :

-آرزو می کنم خدایا هر چی که سرنوشت برام می نویسه همون بشه زندگیم ...

آروم چشمام رو باز کردم ...

شاید خرافات باشه اما من بهش ایمان دارم که بعد از باز کردن چشمام هر کی رو اولین نفر

بینم ، اون یک جایی توی سرنوشت من داره ...

و من... هیرتا رو دیدم

اشک شوق نشست روی گونه ام ، توی دلم فریاد زدم :

-خدایا اگه هیرتا مال منه پس چرا انقدر سردرگم ؟ چرا ؟

عرشیا کمکم کرد تا کیک رو ببرم و برای بچه ها پذیرایی کنیم . خیلی شب خوبی بود ، خیلی

خوش گذشت ...

بالاخره دخترا حرف شون رو به کرسی نشوندن و رفتن سر وقت کادو ها

اولین کادو از لیلا بود که یک دست بند چرم خوشگل بود

بهار و ارسلان و ملیکا باهم یک سرویس طلا خریده بودن که نگین ارغوانی خوشگلی داشت

بقیه کادو هام هم کیف و کفش و مانتو و زیور آلات بود عرشیا - خوب حالا نوبتی هم باشه

نوبت کادوی منه لبخند زدم :

-عرشیا همین که تولدم یادت بوده برام یک دنیا ارزش داره

سرش رو به حالت با مزه ای کج کرد:

-نفر مایین لیدی لبش رو

گزید :

-از شوما دیگه توقع نداشتم باکس بزرگی رو

برام گذاشت روی میز چشمام از تعجب گرد

شده بودد :

-این مال منه ؟ لیلا - پس نه

مال منه !

آدرینا - وای محیا زودی بازش کن ببینیم چیه

در باکس رو برداشتم. روبان پهن رو باز کردم ، یک ویلون خیلی خوشگل روی پارچه ی

ساتن بود که آرشه اش هم کنارش کج گذاشته بودن ..

با نا باوری گفتم :

-عرشیا

با لبخند مهربونی نگام کرد

-قابل تورو نداره لیدی عزیز تر از جانم ...

سوت و جیغ دخترا بلند شد ...

با خوشحالی ویولن رو برداشتم و گذاشتم روی شونه ام ، آرشه رو هم دستم گرفتم ، با ذوق گفتم :

-چه قدر خوش دسته

بعد از اینکه کلی از عرشیا تشکر کردم خواستم خودم کیک بخورم که هیرتا گفت :

-پس کادوی من چی ؟

خیلی جا خوردم ... حداقل انتظار کادو اون هم از طرف هیرتا رو

نداشتم -آقا عباسی به خدا من توقع ندارم ...

از اون تک خنده های خوشگلش کرد :

-اما من وظیفه دارم ...

داشتم ذهنم رو درگیر می کردم تا بفهمم منظورش از وظیفه چیه که دو تا جعبه ی نسبتا

کوچولو رو گرفت جلوم

با خنده گفتم :

-دوتا ???

-قابل تورو نداره ...

- واقعا ممنونم

جعبه کوچیکه رو باز کردم . یک پلاک طلا سفید بود که کلمه ی الله رو یدک می کشید .

-وای این چه قدر خوشگله !!!

پریسا قفلش رو برام بست :

-وای محیا چه قدر بهت میاد

-مرسی عزیزم

همه از گردنبندم تعریف کردن و من هم فوق العاده از هیرتا تشکر کردم ...

جعبه ی دوم بزرگ تر بود . روبانش رو باز کردم و جلدش رو در آوردم . یک عطر خوشبوی

فرانسوی بود که شیشه اش به رنگ بنفش بود ...

داشتم عطر رو بو می کردم که عماد بی هوا گفت :

-آخه چرا عطر ؟ مگه نشنیدین عطر جدایی میاره ؟

همین یک حرف کافی بود تا یک چیزی توی دلم فرو بریزه و دستام یخ بزنه ...

هیرتا با بی خیالی گفت :

– خرافات رو باور داری ؟

عماد – آخه این حرفا بین دخترا خیلی باب شده

هیرتا – بین دخترایی باب شده که از هر چیزی برداشت دیگه ای می کنن نه محیا

حرفاش آروم نکرد بلکه آتیش به تیشه ام زد ...

این حقیقت داشت عطر جدایی میاورد ...

در این شکی نداشتم

ولی ... یعنی هیرتا از من جدا می شه ؟ خدایا لحظه ای هم این تفکر آزارم می ده

هیرتا نشست روی ماسه ها و گیتار رو داد دست عرشیا

آرسین – باز دو قلوها می خوان فیت بدن ...

هیرتا - نه این دفعه عرشیا ساز می زنه من تنهایی می خونم

عرشیا هم با ژست خاصی گیتار رو توی دستاش گرفت و نشست روی کنده

درخت آروم در گوش هیرتا باهم پیچ پیچ کردن و بالاخره عرشیا رضایت داد که

شروع کنن مشتاقانه همه داشتیم نگاه شون می کردیم ...

هیرتا لبخند محوی زد و خیره شد به من اما عرشیا تمام مدت چشمش رو بسته نگه داشته

بود

(آهنگ لحظه ها از شهاب رمضان)

انگار این روزا نمیخواد بی تو تموم شه سر نیامد

چقد چشم فقط خواب تو ببینه لحظه هام بی تو

غم میگیره چه خنده هایی که می میره آرزومه

عشقم تو دلت بشینه من همه دنیامو همه ی

روزامو

واسه تو میدم تو امیدم هستی و میمونی

همه ی دردامو تک تک حرفامو بهتر از

هرکس خودتو میفهمی و میدونی انگار

بهترین راه تلقینه که زندگیم خوبه

شیرینه حتی وقتی واضح که تورو ندارم

بشمار چند دفعه گفتم تمومه بازم این ترسی که تومه

نذاشت که دوریتو طاقت بیارم من همه دنیامو همه ی

روزامو

واسه تو میدم تو امیدم هستی و میمونی همه ی

دردامو تک تک حرفامو بهتر از هرکس

خودتو میفهمی و میدونی میدونی این منم که

بی تو بودنم آتیشم میزنه منو که اینقد عاشقم

باور کن همین روزاست که ازین زندگی دل

میکنم دردمو به کی بگم من همه دنیاو ...

تک تک حرفامو

واسه تو می دم

امیدم هستی و می مونی

کف دستام عرق کرده بود ، خیلی نا محسوس با گوشه ی شالم خشک شون کردم .. خدایا ..

چرا منو توی دوراهی می ذاری ؟

آرامشی که الان دارم ... به خاطر لحن هیرتاست یا ملودی عرشیا ؟

تا وقتی که آهنگ تموم شد انگاری یک چیزی توی وجودم داشت تزریق می شد

چیزی که ازش احساس خوبی بهم دست می داد

-واقعا فوق العاده بود ... کار هر دو تون عالی بود ، تا حالا دو نفر رو انقدر باهمدیگه تنظیم

ندیده بودم

عماد - عرشیا و هیرتا غیر از موسیقی یک چیزای دیگه شونم باهم تنظیمه ...

عرشیا - یعنی چی تون وقت ؟

عماد - هیچی هیچی ولش کن .. راستی هیرتا مهناز زنگ زد گفت کجایین منم آدرس این جا رو دادم بهش تا بیاد خندید و گفت :

-جمع مون گل کم داره

آدرینا آهسته گفت :

-بله ... گل خر زهره کم داره !

مشکوک پرسیدم :

-آقا عماد مهناز دیگه کیه ؟

عماد - دختر دایی مه ، شمال زندگی می کنه وقتی شنید این جاییم خوشحال شد که

بیاد لبخند مصنوعی زدم :

-لطف می کنن ...

یک چیزی مثل خوره افتاد به جونم ... چرا عماد به هیرتا گفتش مهناز داره میاد ؟

و بعد ترش هیرتا بهش لبخند زد ؟ نکنه این مهنازه عاشق هیرتایه ؟ یا نه هیرتا عاشق مهنازه ؟ یا هر دو ؟

نیشگونی از خودم گرفتم .. به تو چه محیا ... توی دلم داد زدم :

-آخه به تو چه چی ??? از اون حرفا می زنی ؟ خوب بزغاله تو هیرتا رو دوست داری چرا انکارش می کنی ؟ چرا خودتو می زنی به کوچه ی علی چپ که مثلا از اومدن این دختره خوشحالی ؟ ولی خیلی دوست دارم ببینمش ... باید هر جوری شده سر در بیارم چند دقیقه بعد پسره رفتن و یک آتیش دیگه روشن کردن . ما دخترا هم نشستیم دور آتیش خودمون

خدارو شکر بهار و ملیکا و لیلا با آدرینا و پریسا و شبنم خوب دم خور شده

بودن جوری رفتار می کردن انگاری چندین ساله همدیگه رو می شناسن

آروم به شبنم گفتم :

-تو این دختره رو می شناسی ؟

- مهنازو می گی ؟

- اوهوم ..

یک گاز گنده از سیب توی دستش زد :

-یک سالی می شه ، محاله که هیرتا جایی باشه و این دختره سر و کله ی سیریشش پیدا نشه

!

-منظورت چیه؟

آدرینا:

-بابا دختره خاطر خواهه هیرتاست

پریسا - آه جون عمه ش ...

بهار - موضوع چیه؟

آدرینا - دختره فقط به خاطر شهرت و پول هیرتا چسبیده بهش

پریسا - مثل کنه می مونه!

شبم قهقهه زد:

-خوب موقعی اومدین باید منتظر صحنه های عاشقانه زیادی باشین

ملیکا - هیرتا چی؟ دوستش داره؟ پریسا - عمرا ...

لیلا - پس چرا بهش رو داده؟

شبم - چون مجبوره ... بابای دختره اسپانسر آلبوم های هیرتاست، هیرتا هم نمی خواد

یک همچین لقمه ی چرب و نرمی رو از دست بده با بغض گفتم:

-احتمالش هست .. که باهم دیگه ... ازدواج کنن ؟

پریسا که تیز بود حال رو فهمید و با تندی گفت :

-این دختره آدمه که شماهام دارین راجبش بحث می کنین ؟ اینها خود افریته ش اومد ،

یارو شبیه میمون می مونه !!

باید می خندیدم ..

باید بلند می شدم ولی انگاری یک وزنه ی سیصد کیلویی به پاهام وصل شده بود ..

دختره به معنای واقعی خوشگل بود اما به زور پروتز و بوتاکس و جراحی های پوست و عمل

بینی !!

قد بلند و کشیده ای داشت ، پوستش برنزه بود و مطمئنم چشمش به لطف لنز سبز شده بود !

موهای شرابی اش رو آزادانه از شال ریخته بود بیرون و مانتوی تنگ سرخش خیلی بهش

میومد ، شال سفیدش رو جلو باز بسته بود و شلوار جین کوتاه پوشیده بود که مچ پاهاش رو

به خوبی نشون می داد

لیلا خم شد زیر گوشم :

-شیطونه می گه زنگ بزنم گشت ارشاد بیاد جمعش کنه دختره ی ... رو !!

با همه ی آقایون که نزدیک تر از ما بودن دست داد .

رسید به عرشیا و هیرتا

خم شد و گونه ی عرشیا رو بوسید که باعث شد اخم کنه

بعد از یک احوال پرسى مفصل رفت پیش هیرتا ، در کمال تعجب بقیه که فکر می کردن
گونه اش رو می بوسه خیلی آزادانه بغلش کرد

مطمئنم صدای گرومپ گرومپی که می شنیدم صدای قلبم بود که توی کل بدنم می زد و
توانایی پمپاژ خونم رو نداشت ...

دست پریسا رو گرفتم تا زمین نیفتم ..

لیلا - محیا خوبی ؟ رنگت پریده خواهری

-هییس لیلا ... لطفا سکوت کن ...

سرش رو با نگرانی تکون داد .. مهناز بعد از یک احوال پرسى و دیده بوسی کوتاه و پر از
تحقیر با آدرینا و شبنم و بهار و ملیکا رسید به من ..

دستش رو دراز کرد :

-سلام گلم .. اوه ببخش که کارو نیاوردم عماد تا گفت هیرتای من این جاست زودی خودم
رو رسوندم تا ببینمش ...

بعد هم چشمکی به هیرتا زد ..

چندشم می شد دستش رو بگیرم چون می دونستم بعدش کلی کرم و سولار و کوفت و زهرمار می چسبه به دستم !!

به فشار دادن نوک انگشتاش کفایت کردم

سعی کردم لبخندم شبیه پوزخند نباشه اما ...

-ممنون عزیزم ... شما همه ی آقایون رو با اسم کوچیک و پسوند مالکیت صدا می

زنی ؟ انگاری این حرفم به مذاقش خوش نیومد که سریع تغییر رنگ داد :

-نه عزیزم ... اصولا آقایونی که برام مهم هستن ... که خوب هیرتا که جای خود داره

هردومون به حالت تهاجمی به همدیگه نگاه می کردیم و توی چشمامون خط و نشون می کشیدیم

...

پریسا از پشت زد به بازوم که یعنی بسه دیگه خوردی دختره رو !!

با حالت قهر صورتش رو برگردوند و با بقیه دخترا هم خیلی سر سنگین و سرد سلام

داد به درک !!! از اورانگوتان هم زشت تره دختره ...

عماد بهش گفت که باید روی کنده درخت بشینه اونم بی تعارف رفت از ماشینش یک
صندلی سفری برداشت و نشست روش کنار آتیش

به قول مملی خانوم خودش رو تافته ی جدا بافته می دونست انگاری !!

ارسلان سر حرف رو باز کرد و گفت :

-خوب دوستان من می خواستم یک چیزی بهتون بگم که فکر می کنم الان موقعیتش جور

باشه عرشیا - بگو داداش ..

از لحن عرشیا خنده ام گرفت که باعث شد چشمک بزنه بهم که از چشم خیلی ها از جمله
هیرتا و اون دختره کرم خاکی دور نموند !

چشم غره ای بهش گرفتم که لب و لوچه اش رو به حالت قهر آویزون کرد ..

رسمآ زدم زیر خنده !!

ارسلان - خوب اگه این دو تا نی کوچولو بازی شون تمومه من برم سر اصل

مطلب عرشیا در حالی که می خندید گفت :

-مرض نی نی کوچولو .. به لیدی گیر نده که با من طرفی

مهناز با تعجب گفت :

-لیدی؟ منظورتون کیه؟

عرشیا - محیا بانو رو عرض می کنم ..

مهناز نگاهی پر از تمسخر به من انداخت :

-لیدی لقب دختراییه که ازداج کردن ولی از سر و وضع محیا جون معلومه که هنوز دخترن !

دوست داشتم اون چشمای سبز (...)! رو از کاسه در بیارم !

عرشیا - بله درست می فرمایین ولی محیا جان انقدر درگیر کارشون هستن که گاهی فکر می

کنی با کارشون ازدواج کردن !! بر حسب شوخی بهش می گم لیدی مهناز - جدا؟ اون وقت

کار این لیدی گرام چیه؟

لیلا که داشت به تیریش قباش بر می خورد جوابش رو داد :

-خواهرم استایلیست شخصی آقای عباسی هستش ...

برق حسادت توی چشماش جهید

سعی کرد خودش رو خونسرد نشون بده اما نتونست ::

-||؟ تبریک می گم بهت سرد تر

از خودش جواب دادم :

-ممنون ..

پرچم که تا حالا توی اوج بود !!! باقی شو خدا به خیر کنه !

ارسلان - من زرم رو بزمنم یا نه ؟

آرسام - اختیار داری برادر امر بفرمایین شما

ارسلان - اول مرداد ماه جشن عروسی من و عشقم ملیکاست

همه شروع کردن به دست زدن و تبریک گفتن

ارسلان - خوب به همین جهت من تک تک شمایی که این جا حضور دارین رو می خوام

دعوت کنم به جشن عروسی مون که قدم سر چشم ما بذارین و تشریف بیارین ...

مهناز زودتر از همه گفت :

-حتما میایم ارسلان جان ...

این دفعه ملیکا بود که آتیشی بشه !!! اما به لطف بهار آروم نشست و فقط با چشماش مهناز رو

با اعمال شاقه دار زد !!!

ریز ریز خندیدم . بحث ها از سر گرفته شده بود و همه داشتن با همدیگه گپ می زدن .

تنها کسی که دور آتیش پسرا نشسته بود مهناز بود که رسماً خودش رو تکیه داده بود به

هیرتا !!

آدرینا با حرص گفت :

-شیطونه می گه برم شقه شقه اش کنم دختره رو

بهار - ولش کن بابا ...

منم یک جورایی حرصم گرفته بود دوست داشتم بدونم چی داره زیر گوش هیرتا می گه اما خوب دور بودن و صداشون رو نمی شنیدم ..

بالاخره باید که یک کاری می کردم !!توی مخم سرچ کردم تا یک سوال خوب پیدا کنم ..

بلند گفتم :

-آقا هیرتا

همه نگام کردن و جالب تر مهناز بود که از به کار بردن لفظ آقا بیشتر تعجب کرده بود !!

-بفر مایین کاری داشتین ؟ تو

دلم گفتم :

-په نه می خواستم جمالت رو ببینم !!

لبخند زدم :

-فرصت نشد ازتون پپرسم ... معنی اسم تون چیه ؟

مهناز پوزخند زد :

-چه سوال مهمی هم پرسیدی بی

توجه به مهناز گفتم :

-فکر می کنم یک اسم باستانی باشه نه ؟

انگاری ذوق کرده باشه یک خورده از مهناز جدا شد و با اشتیاق گفت :

-دقیقا !! هیرتا یک اسم قدیمیه که مربوط به دوران ساسانیان و اشکانیان می شه

هیرتا اسم پسر سورنا سردار ایرانیه که مثل پدرش شجاع و دلیر بوده و به خاطر چشمای درشتی که داشته لقب هیرتا رو گرفته

آرسام - محیا حالا پیدا کن پرتقال فروش را !!

هیرتا - مسخره نکن آرسام

آرسام - خوب بابا بدبخت یک معنی ازت پرسید تو تاریخچه ی جنگ های ایران رو براش توضیح می دی

هیرتا - اسمم معنی واحدی نداره و بیشتر تشبیه شده به زیبایی و برومندی

بوده سرم رو تکون دادم :

-واقعا اسم زیبا و اصیلی هستش ...

هیرتا - متشکرم .. معنی اسم شما چیه ؟ خیلی کم این اسم رو بین دخترا

شنیدم آرسین با شیطنت :

-مگه تو چند تا دختر می شناسی برادر که اسم محیا کمتر توشون بوده

؟ همه از خنده منفجر شدن .. عرشیا دستش رو زد به آرسین :

-نوکرتم آرسین ...

آرسین - ما بیشتر داداش

هیرتا - مرض .. خوب محیا خانوم نگفتین ؟

یک غروری بهم دست داده بود که چی !!!

عرشیا پیش دستی کرد و جواب داد :

-محیا یعنی زندگی ... جاری بودن عشق

چند بار پشت سر هم پلک زدم

ارسلان – ایول فرهنگ لغت تو حلق و عروق جمع برادر

هیرتا – واقعا زیباست و بهتون میاد ..

مهناز با حالت قهر گفت :

-عزیزم یعنی زندگی به این میاد؟؟

دوست داشتم جفت چشمای زشت و گربه ایش رو از کاسه در بیارم بذارم کف

دستش هیرتا اخم کمرنگی کرد و جدی گفت :

-اولا من عزیز شما نیستم دوما معنی اسم هر شخصی به شخصیت درونی هر فرد میاد

خدا کنه برق چشمام رو ندیده باشه وگرنه رسوا می شم ...

لبم رو گاز گرفتم تا بیشتر نیشم شل نشه !!!

آرسین رفت و از داخل ویلا ماهی هایی رو که صبح خریده بودن آورد تا کبابی کنه .

معلوم بود با آرسام چند باری تجربه کباب کردن ماهی رو داشتن چون خیلی حرفه ای بودن .

بعد از خوردن شامی که واقعا هم دلچسب و لذیذ بود بچه ها قصد رفتن کردن

ملیکا و ارسلان به بهانه ی این که فردا وقت مزون برای انتخاب لباس عروس دارن شب راهی شدن .

لیلا هم همراه شون رفت ، خیلی از شون تشکر کردم .. امشب یک شب خاطره انگیز و البته فوق العاده جذاب برام بود ...

ساعت تقریبا دو شب بود . آرسین و آرسام به بهانه ی زیاد دور و بر آتیش بودن رفتن خوایدن ، عرشیا هم که چشم بسته راهش رو به سمت ویلا کج کرد

عماد و آدرینا و پریسا هم رفتن تا وسایل هاشون رو جمع کنن تا اول صبح حرکت کنیم .

من و شبنم و هیرتا و مهناز مونده بودیم

هیرتا نزدیک آب ایستاده بود و مهناز هم دستش رو دور بازوش حلقه کرده بود و سرش رو روی شونه اش گذاشته بود

اشک هام بی محبا جاری شده بودن

انقدر بی صدا بود که حتی شب‌نم هم توی تاریکی شب تشخیصش نداد

زانو هام رو بغل کردم و خودم رو بردم نزدیک آتیش با صدایی دورگه و

خفه گفتم :

- شب‌نم ...

- جانم ؟

- خوابت نمیاد ؟

- چرا یک خورده ولی دلم نیاد از این ساحل دل بکنم لبخند بی جونی زدم :

- از ساحل دل بکنی یا این تیاتر عاشقانه که مهناز کارگردانشه ؟

- حسودی میکنی ؟

- نه .. دارم آتیش می گیرم

- محیا یک سوال پیرسم چونه ام رو چسبوندم به زانوم :

- پیرس

- تو .. واقعا هیرتا رو دوست داری ؟ یا این که طرفدارشی ؟ پوزخند زدم :

-نظر خودت چیه؟

- نمی دونم ... برام گنگ و نا مفهومه بلند شدم و ماتوم رو تکوندم :

-بذار گنگ بمونه ...

به سختی برگشتم سمت مهناز و هیرتا که دیدم مهناز نیست و هیرتا تنهایی خیره شده به افق

نزدیکش شدم . صورتش رو برگردوند و لبخند زد ...

توی تاریکی شب آبی چشماش به روشنی می زد -

مزاحم که نشدم؟

- تو هیچ وقت مزاحم نیستی محیا

نفس عمیقی کشیدم و بازو هام رو بغل کردم :

-خسته نیستید؟

- چرا ...

- خوب برید استراحت کنید امروز واقعا خسته شدین

- وقتی یکی کنارت باشه که خستگی ات رو به در کنه دیگه خستگی برات لذت بخش می شه

...

چه قدر دوست داشتم منظورش من بودم ...

-خستگی رو دوست دارین ؟

- اگه همدمم خوب کارش رو بلد باشه چرا که نه ؟ لبخند زدم و با طعنه گفتم :

-ماشالله همدم تون که تازه رفته بخوابه

مردمک چشماش رو روی صورتم منحرف کرد ... نگاهش رگه های دلخوری داشت :

-بر عکس ... همدمم هنوز کارش رو شروع نکرده

مطمئنم صدای تالاپ و تولوپی که می شنیدم صدای قلبم بود ...

به سختی پاهام رو عقب کشیدم :

-من ... خسته ام ... می ..رم ... استراحت

بقیه حرفم رو خوردم و با حالت دو رفتم به ویلا ...

خدایا به خیر بگذرون

لبخندی از ته دل زدم ...

فصل بیست و ششم

ساعت حدودا ۱۰ صبح بود ...

شب گذشته تا ساعت ۰ داشتم ظریف دوزی های لباسای هیرتا رو انجام می دادم . نوع پیراهنی که براش انتخاب کرده بودم خاص بود به خاطر همین هم دوختش رو نسپردم خیاط خونه چشمای خمارم رو باز کردم که لایلا دوباره جیغ زد :

-محیا جون من پاشو دیگه با

خوابالودگی گفتم :

-بذار بخوابم .. جون مامان خسته ام ...

با شنیدن صدای شکستن شیشه چشمام شد قد نعلبکی :

چی بود ??? غش غش

خندید :

-نترس آجی زنگ موبایل منه ! بهار جونه

خواب از سرم پریده بود . بالشت رو پرت کردم سمتش :

-خدایا ببین کارم به کجا رسیده که یک گودزیلا باید صبح منو بیدار کنه

- از خداتم باشه !!

گوشی اش رو زد رو اسپیکر بهار

- کجایین شما دو تا ???

لیلا - با عرض سلام و خسته نباشید خدمت خواهر شوووور مملی جون بنده عارضم به خدمت
تون که ...

بلند داد زد :

-این گوساله هنوز خوابه با

داد گفتم :

-گوساله خودتی و جد و آبادت بزغاله

هردوشون بلند خندیدن -مرض چی

خنده داره ؟ بهار بریده بریده گفت :

-عزیزم از خواب که بیدار می شی اول اطلاعات رو لود کن بعد زر بزن !!! خودت هم جزوی
از جد و آباد لیلایی !!

لیلا با خنده :

-اقوام درجه یک محسوب می شی تازه !

خودم هم تازه فهمیدم چه سوتی دادم! پقی زدم زیر خنده.

بهار – بلند شو محیا مثل یک لیدی خوشگل لباسات رو عوض کن بریم دیرمون

شد – حالا کجا می خواین برین؟ لیلا با مشت زد توی سرم:

– بهار من از دست این محیا دق می کنم!!!

بهار – محیا بابا سه روز دیگه عروسی داداشمه نمی خواد لباس بخری

؟ تازه دوزاریم افتاد بی خیال گفتم:

– می رم یک لباس می دوزم دیگه

بهار با داد گفت:

– لیلا من پایینم آیفون رو بزن

لیلا گوشی رو قطع کرد و با خنده گفت:

– اوه اوه صاحبش اومد محیا! تیکه بزرگه ات گوشته!

با خنده دست و روم رو شستم. همون موقع هم بهار اومد توی اتاقم:

-من موندم این عرشیا عاشق چی تو شده! ماشالله صبح ها که شبیه اورانگوتانی ظهر ها نهار
نخوری سگ می شی، شب ها هم کلا گودزیلایی!

لقمه ی پنیر گردو رو چپوندم توی حلقم:

-منم موندم مسیح عاشق چی تو شده! با این فرهنگ لغت پارسی ات

بهار - لااقل من زبون دارم تو چی داری؟ عرشای بیچاره!!!

با حرص گفتم:

-چه ربطی به عرشیا داره؟

لیلا - اوخی بچه ام تا اسم شوور اومد رنگ به رنگ شد!

دکمه های مانتوی سورمه ایم رو بستم:

-چی بلغور می کنین شما دوتا؟ بهار -

هیچی توی فهم تو نمی گنجه

با عصبانیت مشهودی شال سفیدم رو سرم انداختم و کیف مشکیم رو برداشتم:

-اول صبحی حالمو به هم زدین با این حرفای چیز مرغی تون تا

رسیدن به پاساژ همه مون سکوت کردیم..

بهار – اول برای خواهر شوهر خرید کنیم لیلا

– باشه حرفی نیست

یک ماکسی مشکی که روی قسمت سینه اش سنگ دوزی شده بود و حالتش تنگ بود رو نشونش دادم :

– بهار این به نظرم خوبه ها ، دامن تنگش هم دنباله داره

لیلا – آره به پوست سفیدت هم میاد

بهار بدون حرف پرو کرد ... خدا و کیلی بهش

میومد لیلا سوتی زد و گفت :

– سلیقه ی لیدی محیا رو عشق است

بهار – اگه خوبه محیا همین رو بخرم

لبخند زدم :

– خوب که نیست عالیه !!!

با رضایت توی اولین مغازه لباسش رو خرید . رفتیم طبقه ی دوم و تمام مغازه ها رو زیر و رو کردیم تا برای لیلا یک پیراهن دخترانه ی بنفش کوتاه پیدا کردیم .

بهار – نوبتی هم باشه نوبت خودته دیگه محیا جونم

با خنده گفتم :

-اگه شما اجازه بدین من خودم انتخابم رو کردم بریم نشون تون

بدم هر دو شون مثل بچه ها وقتی لباس رو توی تنم دیدن ذوق

کردن

پیراهن صدفی بود که دامن بلندش در قسمت راست چاک کوچیکی داشت ، دور کمرش
 نگین های نقره ای رنگ بود و با پارچه ی ساتنی که پشت قسمت کمر دوخته شده بود باریکی
 کمرم به خوبی نشون داده می شد

لیلا – جلال خالق محیا این لباسه قاب تن تویه انگاری !!

بهار – خیر نبینی با این خوش لباسی ذاتیت !

خودم هم از لباسه خوشم اومده بود و خریدمش . طبقه سوم بورس کیف و کفش بود

برای لباسم ست کیف و کفش ورنی مشکی انتخاب کردم که کفشم پاشنه ش خیلی بلند
 بود و بندهاش تا مچ پاهام میومد .

روی قسمت مچ هم یک گل کوچولوی صدفی رنگ داشت که فوق العاده به لباسم میومد .

بعد از اون پاساژ رفتیم یک فروشگاه دیگه طلا فروشی های زیادی داشت . من از طرف خودم یک نیم سکه خریدم و از طرف مامان و لیلا یک نیم با دستبند طلا سفید برای ملیکا بهار هم قبلا خریدش رو کرده بود .

قرار شد بریم کافی شاپ تا هم قهوه بخوریم و هم خستگی از تن مون بره

همه از خریدمون راضی بودیم . بهار هم زنگ زده بود به آرایشگاه و برای هر سه مون وقت گرفته بود .

داشتیم کم کم می رفتیم خونه که چشمم به پشت ویتترین یک ساعت فروشی افتاد

ساعت مردونه ی چرم مشکی به صفحه ی سفیدی داشت و شما ره هاش به رنگ مشکی سفید بودن ...

واقعا چشمم رو گرفت !!

چه قدر به دست هیرتا میومد .. پوستش سفید بود و این ساعت به زیبایی توی دستش

می نشست

بهار – ساعت ؟

بی حرف ساعتی رو که خریده بودم رو نشونش دادم . با لیلا نگاهش کردن :

–مردونه نیست ؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم

بهار لبخند زد :

-شیطون تو می دونی من میخوام ببرمت پیش عرشیا براش هدیه گرفتی

؟ ساعت رو از دستش کشیدم :

-کی گفته این ساعت مال عرشیاست ؟

لیلا - آخه غیر عرشیا کی عاشق ساعته و این طرح بهش میاد ؟

با اعتراض گفتم :

-واقعا تنها گزینه ی شما دوتا عرشیاست ؟

بهار - اوهوم ...

دوست داشتم سرشون داد بزنم :

به شما هم میگن دوست و خواهر ؟ چه طور ادعای عاشق بودن می کنین در صورتی که نگاه

های عاشقانه من رو ندیدین ؟ چه طور محبت من رو پای عشق می ذارین ؟ چرا ؟

ساعت رو دادم دست بهار ...

حالا که این طوری فکر می کنن نباید سریع موضوع هیرتا رو پیش بکشم :

-میری کافه اینم بده عرشیا

- محیا ناراحت شدی ؟

- نه عزیزم .. مگه نمی گین به اون میاد حتما برای اون خریدمش خودم نمی دونستم ...

لیلا - محیا کجا داری می ری ؟

-خونه

- باشه من با بهار می رم کافه کتاب سرم رو تکون دادم

-باشه برو ..

دلخور و با یک دنیا حرف نزده به بهترین دوستام که به اندازه یخواهرم دوست شون داشتم

سوار ماشین شدم و رفتم خونه

مطمئنم همه چیز یک روزی رو می شه و اون روز دور نیست ...

لباسم فوق العاده بهم می اومد .

آرایشگر موهام رو اتو کشیده بود و نیمی اش رو ریخته بود روی شونه هام و نیمی اش رو

روی سرم جمع کرده بود .

با تحسین خودم رو نگاه کردم ...

لیلا - واووو ... چه قدر خوشگل شدی محیا

دامنم رو جمع کردم و مانتوم رو پوشیدم .

-مرسی لیلا جونم ..

کار صورت و موهای ملیکا هم تموم شده بود ... اشک توی چشمای همه مون جمع شده بود .
رفتم و نگاهش کردم .

دستش رو باز کرد تا بغلش کنم

آروم با بغض گفتم :

-نه دیگه خواهر کوچولو ... نمی شه آرایشتم و موهات خراب می شن بعد ارسال منو می

کشه ها آرایشگر با ناراحتی گفت :

-عزیزم مدل موهاش خاصه می ترسم خراب بشه لطفا زیاد بغلش

نکنین سرم رو آوردم پایین تا برق اشکم رو نبینه .

بهار که بی محابا اشک می ریخت :

-حالات نمی کنم مملی اگه بری و پشت سرتم نگاه نکنی !

ملیکا هم بغضش گرفته بود :

-دیوونه ها چه طرز بدرقه کردن عروسه ؟ بابا مگه می خوام کجا برم ؟ ور دل خودتونم ..

لیلا آروم نشست روی صندلی :

-باورم نمی شه این عروسی که امشب می بینم تویی ملیکا

بهار رفت و بدون توجه به حرص خوردن آرایشگر ملیکا رو بغل کرد ...

چشم ملیکا به من بود و چشم من هم .. به اون

آروم گفت :

-گور بابای خراب شدن آرایشم ...یک محیا که بیشتر ندارم ...

با قدم بلندی رفتم سمتش و بغلش کردم . اشک از گونه ام سر خورد :

-مبارکه عزیزم ...

- محیا ...

صورتش رو نگاه کردم :

-جون محیا؟

- دلم نمی خواد ازتون جدا بشم ...

لبخند کجی زدم :

-این سرنوشت همه مونه .. بهار هم کم کم باید بله رو بده و بره خونه ی بخت ... لیلا هم هنوز

چند سال وقت داره

بهار چشمکی زد و گفت :

-سرنوشت همه مون؟

با شیطنت تایید کردم . بهار خندید :

-بله بله ؟ شما هم محیا بانو؟

سرم رو انداختم پایین ..

لیلا با خنده گفت :

-شرم و حیا هم داری و ما خبر نداشتیم؟

خواستم بزخم آتش و لاشش کنم که آرایشگر اعلام کرد ارسال منتظره !!

از گونه ی ملیکا بوسیدم :

-توی تالار می بینمت عروس خانوم

چشمک زد :

-تو که بیشتر شبیه عروسی تا من لیدی ...

احساس کردم کلمه ی لیدی رو کمی غلیظ تر گفتم . با خنده رفتم سمت ارسلان :

-دامادم داماد های قدیم !! نیشتم رو ببند

خندید :

-چاکر محیا بانوی گل خودمون

لیلا - کبکت هم که خروس می خونه داداش

ارسلان چشمک زد :

-دیدین بالاخره زن خودم شد ؟

بهار زد توی سر ارسلان

– مرض !!بین یه کاری نکن بهش بگم سر سفره جواب رد بهت بده کنف بشی ها

فیلم بردار گیر داد که دیره و این حرفا ما هم بی اعصاب !!! برای اینکه دهن به دهنش نذاریم رفتیم پایین و منتظر شدیم .

لیلا – خدایا یعنی می شه همچین آقایی هم شوور من بشه ؟

–عزیزم ...

بهار – با تو بود ها!!!

گیج گفتم :

–هان ؟ من ؟

لیلا خندید و به ماشینی اون طرف خیابون اشاره کرد :

–کفترای عاشق با همدیگه بیان منم یک خاکی تو سرم می ریزم !

لگسوس عرشیا داشت چراغ می داد . با حرص دندونم رو به هم ساییدم :

–ای بر ...

بهار – خوشگل لیدی رحمت !!!

پقی زدم زیر خنده :

-کوفت با این حرف زدنت ...

لیلا - بهار بانو فکر نکنی ازت غافلیم ها !! آقاتون منتظرن !

بهار با شوق وصف ناپذیری رفت و سوار ماشین مسیح شد . مسیح برامون بوقی زد و رفت .

ارسلان و ملیکا هم درگیر قرتی بازی های فیلم بردار بودن . لیلا نیشگونی از بازوم گرفت :

-برو پسر مردم خودش رو کشت

- به من چه ؟ مگه من گفتم بیاد دنبالم ؟

لیلا - محیا زشته برو سوار شو ...

نفسم رو با فوت بیرون دادم :

-فقط به خاطر مملی و اری

لیلا - باشه باو ماهم که عرعر نفهمیدیم از خداته !

دستمالی که دستم بود رو محکم و بی هوا کشیدم روی رژ لبش و دویدم اون سمت خیابون و

سوار شدم .

تند تند و با خنده گفتم :

-عرشیا جون مادرت بدو ... الان میاد پدرمنو در میاره

برگشتم سمتش و بلند تر گفتم :

-د برو دی..

حرف توی دهنم ماسید ...

چه جیگری شده این !!!

اون هم داشت من رو نگاه می کرد -

محیا ...

...-

- خودتی ؟

مغز هنگ کرده ام به کار افتاد :

-په نه لیلایم .. برو دیگه الان میاد خون جیگرم می کنه !!!

خندید و حرکت کرد . واقعا خوش تیپ شده بود . کت و شلوار دودی پوشیده بود با پیراهن

مشکی و کراوات صدفی رنگ ..

از دهنم پرید :

-خوش تیپ شدی !!!

لبخند خوشگلی زد :

-هم چنین .. چهره ات معصوم تر و مهربون تر شده عزیزم ...

اخم کمرنگی کردم ... پخش رو روشن کرد :

آرایشگاه خوش گذشت ؟ خانومی ؟

لبخند تلخی زدم :

-هم آره هم نه ..

- الان این یعنی چی ؟

-دلم .. برای قدیما تنگ می شه

- تقدیر براتون این رو رقم زدم

دوباره شدم همون محیا سابق که عرشیا داداشش و محرم رازش بود ...

-عرشیایی

- بله ؟

- من دلم تنگ می شه واسه قدیما ، واسه ی دعوا هامون که بیشتر از یکی دو ساعت طول نمی

کشید ، واسه ی شبایی که با همدیگه بیرون بودیم و همدم و همراز همدیگه بودیم ...

دلم تنگ می شه ... واسه غرغر کردن های بهار ، لوس بازی های ملیکا ، غد بازی های خودم لبخند کجی نشوند گوشه ی لبش ، ادامه دادم :

-واسه ی همه چی ، مسافرت های سه نفره مون ، روزایی که با همدیگه دونه به دونه از ارشاد مدرک فعالیت گرفتیم و برند مون رو انداختیم سر زبون ... واسه ی روزی که ارسلان اومد پیشم و گفت ملیکا رو دوست داره ، روز اول آشنایی شون ، یادش به خیر ملیکا زده بود سر ارسلان رو شکسته بود ، وای خدا قلدر بازی هایی که جلوی ارسلان در میاورد ، الانش رو نبین که آرومه آتیشی می سوزوند که اون سرش نا پیدا بود !
آهی از ته دل کشیدم :

-ولی اون روزای خوشمون تموم شد ... دیگه بر نمی گرده
دستم رو گرفت و نوازش کرد :

-چرا فکر می کنی بر نمی گردن ؟

با دستمال پلک هام که داشتن خیس می شدن رو فشار دادم :

-چون ازدواج یعنی تعهد ، اگه حتی بیان پیش ما هم زندگی کنن بازم ... زن و شوهرن ، دیگه نمی تونم اون رفتار های سابق رو از ملیکا انتظار داشته باشم ، از وقتی که نشون ارسلان شد یک جور خانومیتی توی وجودش فوران کرد ، بهار هم همین طور ... الان که با مسیح به همدیگه محرم شدن بیشتر دلم می گیره ، خوشبختی آرزومه ، همه شون باید خوشبخت بشن

.. همیشه از روزی می ترسیدم که حتی همین لیلا ، اونم بره و من تنها بمونم پوزخند دردناکی می زرم :

-همیشه که من این حرف رو بهشون می زدم می گفتن نگران نباش می بریمت خونه ی سالمندان آخر هفته ها هم با شوهر و بچه هامون بهت سر می زنیم تا احساس تنهایی نکنی ... ولی عرشیا خدایی دارم تنها می شم .. خداوکیلی دلم نمیاد برم سر سفره بشینم و براشون قند بسابم ...

لبخند دلگرم کننده ای زد و جلوی تالار نگه داشت :

-محیا جان ... بین خودمون بمونه ولی امشب یک سورپرایز برات دارم که تمام این ناراحتی هات رو از بین می بره ...

لبخند زدم :

-چه سورپرایزی ؟

- می بینی ، به شرطی که دیگه این جووری غم توی نگاهت اشکم رو در نیاره !!

خندیدم و پیاده شدیم . از همون در ورودی که رفتم داخل سیل تبریک ها بهم هجوم آورد !
انگاری واقعا خواهر ملیکا بودم !!!

مادرش کلی برام دعای خیر کرد . رفتم پیش بهار و لیلا که غمباد گرفته بودن و یک گوشه کز کرده بودن .

-بلند شین ببینم ...

بی حال بلند شدن . با شیطنت گفتم :

-بریم آتیش بسوزونیم ؟

بهار لبخند زد :

-عروسی داداشمو خراب کنی من می دونم و تو !

-بییند بابا ... الان توی اتاق عقد کسی نیست ... بریم ...

هردوشون با چشمایی که خباثت و شیطنت ازشون شعله می کشید دنبالم راه افتادن . آرام رفتیم پشت در و بهار با یک حرکت در رو باز کرد .

ملیکا و ارسلان مثل برق گرفته ها سریع دست همدیگه رو ول کردن ... زدیم زیر

خنده لیلا - استپ ! من تقاضای ویدئو چک دارم !!

بهار - دوباره دوباره یه بار فایده نداره !!!

ارسلان بلند خندید و گفت :

-چه بی حیا شدین شما ها ... خوشتون میاد یکی این جوری بپره توی اتاق تون

؟ بهار چشمکی به ملیکا زد که داشت از خجالت روبه لبو شدن می رفت !

نیم ساعتی گفتیم و خندیدیم تا اینکه عاقد اومد . من و لیلا پارچه رو روی سرشون گرفتیم و بهار هم شروع کرد به ساییدن قند . قرار گذاشته بودیم به نوبت جواب عاقد رو بدیم اون هم جواب هایی که مخصوص خودمون بود !!!

-خانوم ملیکا محمدی فرزند عباس آیا به بنده وکالت می دهید که شما را به عقد دائم جناب آقای ارسلان غفوری فرزند محمدرضا با مهریه معلوم یک جلد کلام الله مجید ، آئینه و شمعدان ، تعداد ۱۱۰ سکه تمام بهار و ۱۵ گل رز در بیاورم ؟ آیا بنده وکیلیم ؟

نوبت بهار بود چشمکی بهمون زد و گفت :

-حاج آقا عروس شارژ نداره باید صبر کنین !

مادرش بهمون چشم غره رفت و کل سالن خندیدن !!! عاقد هم خندید و گفت :

-از دست شما جوونا !!! برای بار دوم عرض می کنم خانوم ملیکا محمدی فرزند عباس آیا به بنده وکالت می دهید که شما را به عقد دائم جناب آقای ارسلان غفوری فرزند محمدرضا با مهریه معلوم یک جلد کلام الله مجید ، آئینه و شمعدان ، تعداد ۱۱۰ سکه تمام بهار و ۱۵ گل رز در بیاورم ؟ آیا بنده وکیلیم ؟

نوبت لیلا بود .

-حاج آقا عروس هنگ کرده باید ری استارت بشه !!!

ملیکا نیشگون ریزی از لیلا گرفت و همه دوباره خندیدن !

-خانوم ملیکا محمدی برای بار سوم عرض می کنم بنده و کلیم

? زودتر پیش دستی کردم و گفتم :

-حاج آقا چه عجله ایه ؟ عروس مون زیر لفظی می خواد !

تمام دخترا سوت زدن و هورا کشیدن . ارسلان با خنده سرش رو تکون داد و از جیبش پنج تا تراول پنجاه هزار تومنی در آورد و گذاشت لای قرآن ...

ملیکا که دیگه می دونست اگه صبر کنه نفر بعدی پارازیت می اندازه زودی گفت :

-با اجازه ی پدر و مادرم ، خواهر عزیزم و تمام بزرگ تر ها ... بله ...

با بهار کل کشیدیم و دست زدیم . زیر گوش ملیکا گفتم :

مبارکه عزیزم ...

لبخند زد : منظورم از خواهر تو بودی ها ..

از گونه اش بوسیدم و سکه ام رو دادم بهشون :

-ارسلان حواست به این ملیکا جون من باشه بینم ، بشنوم ، باد به گوشم برسونه اذیتش می

کنی همون طور که راحت برات خواستگاریش کردم طلاقشو ازت می گیرم !!!

خندید :

-کی جرئت داره رو حرف شما حرف بزنه محیا خانوم

- داماد شدی تازه یاد گرفتی به من بگی خانوم؟

هر سه مون خندیدیم

-من می رم توی تالار کادوها تونو گرفتین بیاین که منتظریم ...

بعد از تبریک گفتن به خانواده های هردوشون رفتم سمت سالن . عرشیا تکیه داده بود به دیوار و داشت شربت می خورد . از دور بهم اشاره کرد . رفتم پیشش .

-بله رو داد؟

-بعله !!!

خندید . صاف ایستاد و لبخند کجی زد :

-هیرتا هم که با یارش اومد ...

با خوشحالی برگشتم و در سالن رو نگاه کردم .. قلبم از تپش ایستاد ، لبخندم رفته رفته محو شد ، مهناز دستش رو دور بازوی هیرتا حلقه کرده بود و با همدیگه داشتن با لبخند خرامان خرامان میومدن سمت ما ...

انقدر ناخن هام رو توی دستم فشار دادم که دیگه خونی توی دستام باقی نمونده

بود با حرص رفتم سمت شون و با لحنی که دلخوری توش موج می زد گفتم :

-سلام منور کردین بانو ، خوش اومدین موسیو ...

هیرتا یک تار ابروش رو داد بالا :

-سلام ...

زل زدم به چشماش و اصلا به احوال پرسی های مهناز و عرشیا توجه نکردم .. توی دلم گفتم :

-خیلی نامردی هیرتا خیلی ... پس اون حرف چی بود ؟ آروم دلت ، همدمت من بودم یا این

دختره

؟

لبخند کمرنگی زده بود و کنجکاوانه داشت صورتم رو آنالیز می کرد . خیلی سرد با مهناز

دست دادم .. همون موقع آهنگ ورود عروس و دوما رو گذاشتن و ارسالن و ملیکا وارد

سالن شدن .

ببخشید ریزی گفتم و رفتم پیش شون .. عرشیا از پشت دستم رو گرفت . با اخم نگاهش

کردم :

-زشته جلو مردم ...

اون هم اخم کرد و چیزی نگفت ... لبخند نصفه و نیمه ای زدم و رفتم . سورپرایزش پس این

بود !!

بخوره توی سرش الهی من راحت بشم !!!

بعد از خوش آمد گویی به میهمانان رفتم پیش دی جی و در خواست آهنگ دادم . با بهار و

لیلا دست شون رو گرفتیم و رفتیم وسط ..

لااقل با رقص عصبانیتم فروکش می کرد !!!

سه تا آهنگ رو بی وقفه رقصیدیم که احساس کردم دیگه جونی توی پاهام نمونده ! مسیح هم اومده بود و بهار با اون می رقصید ...

رفتم و نشستم یک گوشه ای . سرم رو که چرخوندم زبونم بند اومد ! هم خنده ام گرفته بود و هم عصبانی شده بودم ! بین من و هیرتا یک صندلی فاصله بود و مهناز هم داشت خودش رو برای هیرتا جر می داد !!!

بی اراده خندیدم که هیرتا متوجه من شد . اخم کمرنگی کردم .

-محیا خانوم

بمیری که صدات انقدر ناز داره !!!

-بفر مایین

لبخند کجی نشست گوشه ی لبش :

-تبریک می گم بهتون ، خوشحال شدم این جا شما رو دیدم ..

به مهناز اشاره کردم :

-من که خیلی بیشتر از شما خوشحالم ..

همون موقع مهناز که دید نمی تونه برای رقص هیرتا رو مجاب کنه خودش بلند شد و رفت

وسط پیست ، این جوری با هیرتا می تونستم راحت تر حرف بزنم !! شرش کم !!!

-واقعا زیبا شدین ...

-ممنون کت و شلوار مشکی هم به شما خیلی میاد ..

با دلخوری گفتم :

-دیزاینش کار مهناز جونه ؟ نمی دونستم انقدر خوش سلیقه تشریف

دارن لبش رو گاز گرفت تا لبخندش عمق نگیره و صداش بلند نشه :

-شما حالتون خوبه محیا خانوم ؟ این همون لباسیه که دو هفته پیش خودتون برام دوختین !!!

چشمام شد قد دو تا نعلبکی !!! چرا یادم رفته بود ؟

-... راست می گین ؟

لبخند تمام صورتش رو پوشوند :

-فکر می کردم حداقل تو حسودی کردن بلد نباشی ..

پشت چشمی نازک کردم :

-اعتماد به نفس تون کاذب شده ها

چشمکی زد :

-دلیل اعتماد به نفسم پیشمه می خواین زیاده روی نکنم

? قلبم رفت رو دور هزار !!! گوشه ی لبم رو گاز گرفتم ...

-چرا به من میگی آقای عباسی ؟

- به همین دلیلی که شما به من می گی محیا خانوم !

- چون از اول من رو به فامیل صدا زدی فکر می کردم اینو دوست داری

- برای من فرقی نداره محیا خانوم ، محیا ، لیدی !!

توی دلم گفتم : آره جون خودت !!

همون لحظه آرسام و آرسین و آدرینا و پریسا رو دیدم که پیش بچه ها بودن . با خوشحالی

گفتم :

-بقیه بچه ها هم اومدن !

با هیرتا رفتیم پیش شون . مهناز هم که دید من کنار هیرتا ام مثل میمون خودش رو از بازوی هیرتا آویزون کرد

با همه شون دست دادیم و دور یک میز نزدیک عروس و داماد نشستیم . ملیکا به بهار اشاره کرد و بهار هم با چشمک جوابش رو داد .

بهار – خوب دوستان خیلی خوش اومدین ... ملیکا و ارسلان در خواست آهنگ تانگو دادن و خواستن شما هم همراهی شون کنین آرسام – ای جان !! حالا کدوم آهنگ هست ؟ مسیح لبخند زد :

-تایتانیک !!!

صورت همه مون گل انداخت . مهناز :

-وای چه عالی !!!

بهار – گروه مون هم که تکمیله ، من و مسیح جان ، آرسام خان و آدرینا جون و آقا آرسین و پریسا

...

مکت کوتاهی کرد :

-آقای عباسی و مهناز و عرشیا و محیا جون با

اعتراض گفتم :

-چرا؟؟؟؟

همه با تعجب نگاهم کردن ..

ملیکا - چرا چی ؟

توی دلم بل بشویی شده بود !!! حرفم رو عوض کردم :

-منظورم اینه که تایتانیک نشد یکآهنگ دیگه چه فرقی داره ..

عرشیا لبخندی نشست گوشه ی لبش :

-تایتانیک به نظر من مهیج تره !!

با حرص شروع کردم به خوردن ناخن هام ... کاری از دستم بر نمی اومد ...

ملیکا و ارسلان رفتن وسط پیست و آهنگ شروع شد ، اولین زوج بهار و مسیح بودن ..

عرشیا دستش رو دور کمرم حلقه کرد و برد روی پیست . تمام عضله هام منقبض شده بود ...

یکی یکی همه ی زوج ها اومدن وسط و دور ملیکا و ارسلان حلقه زدن . با اینکه چراغ ها

خاموش بود اما با چشمام دنبال هیرتا می گشتم تا عکس العملش رو ببینم ..

عرشیا دست راستش رو گذاشت روی گودی کمرم و من هم به اجبار دستام رو گذاشتم روی

شونه های مردونه ش ...

آروم زیر گوشم گفتم :

-دنبال کی می گردی لیدی من ؟

لبم رو گزیدم :

-هیشکی ..

رقص مون مثل بقیه پر هیجان نبود ... آروم بود ...خیلی آروم ...

با چرخشی که دور عرشیا داشتم دیدم که هیرتا زیر نور کم بوسه ای روی دستای مهناز زد ..

چشمام پر از اشک شد . عرشیا بیشتر به خودش فشارم داد :

-محیا چته ؟ حالت خوبه ؟ زل زدم

به چشمای عسلی اش ...

-حالم خوبه عرشیا ...

- برق اشکت داره بدجوری دروغت رو رو می کنه سرم رو گذاشتم روی سینه اش

...

-عرشیا من ... زدم زیر قولم ..

- منظورت چیه ؟

- عرشیا .. من نتونستم عاشق نشم... نتونستم دلم رو به تنهایی راضی کنم لبخند پر

از حرفش رو به صورتم پاشید :

-گفته بودم بهت امشب یک سورپرایز دارم ؟

- آره

دستم رو کشید و از بین جمعیت برد بیرون . رفتیم توی باغ . نشوندم روی صندلی و جلوم

زانو زد :

-فقط تو نیستی که زدی زیر قولت و عاشق شدی .. منم نتونستم طاقت

بیارم بغلم کرد و روی موهام رو بوسید :

-نکن عرشیا ..

-نمی تونم ... نمی شه ... نمی خوام ...

سرم رو گرفت جلوی صورتش :

-امشب می خوام اگه قبول کنی ... لیدی من باشی ... عشق من باشی .. لیدی من ، زن من ،

نفس من بمونی

هلش دادم و بلند شدم ... نه ... نه ... اتفاقی که نباید می افتاد افتاد ...

خدایا کمک ...

صورت‌م پر از اشک شد . دو تا مچ دستم رو گرفت و نزدیک خودش کرد :

-محیا امشب رسماً دارم ازت خواستگاری می‌کنم ... امشب می‌خوام بدون هیچ چشم‌داشتی بهت بگم ...

سروش رو آورد زیر گوشم .. نفس گرمش گوشم رو سوزوند :

-دوست دارم ... عشق منی ...

-عرشیا ... نه ...

چشم‌اش پر از غم شد :

-چرا نه عزیزه دلم ؟ چرا نه ؟ من دوست دارم حاضرم قسم بخورم که دوست داشتن عشق واقعیه !!

-عرشیا ...

- بگو محیا ... بگو آره .. بگو تا دنیا رو به پات بریزم ، بگو تا دلم گرم

بشه ، بگو تا نفسم قطع نشده ، بگو تا دیر نشده محیا ... بگو خواهش می‌کنم

بگو سر جام نشستم :

-دیگه دیر شده عرشیا ... خیلی دیره با

غم نگام کرد :

-منظور ... منظورت چیه ؟ سرم رو

گذاشتم روی زانو هام :

-عرشیا من .. دوست ندارم ... تو داداشمی

-محیا این کارو با من نکن ، با خودت بد نکن ، من برادر خونی تو نیستم ... چرا منو برادر خودت می دونی ؟

- من به تو .. هیچ وقت به چشم یک شریک زندگی نگاه نکردم چونه

ام رو گرفت :

-هیچ وقت ؟ می خوای باور کنم ؟

داد زدم :

-آره .. اون عشق بچگیم بود ... دوست داشتم ولی تو بی توجه به من به خاطر پیشرفت رفتی کانادا، تنهام گذاشتی ، رفتی و عشق منم با خودت بردی ، خیلی وقته که به عنوان یک برادر قبولت دارم ، نه بیشتر نه کمتر ...

از دیوار گرفت و خم شد :

-دروغ می گی محیا ...

بلند شدم و صورتش رو قاب گرفتم :

-هزاران بار بهت گفتم دوست دارم اما تکرار کردم خواهرانه س .. خودت خرابش کردی

عرشیا دستام رو گرفت و چشماش رو بست :

-پس .. چرا گفتم عاشقی ؟ چرا گفتم دلت طاقت تنهایی رو نداره ؟

روموازش گرفتم :

-راست گفتم .. عاشقم .. اما نه تو ... نه عرشیا مرادی ... یکی دیگه ...

با بغض گفت :

-هیرتا ... درسته ؟

پلک های خیسم رو بستم و سرم رو تکون دادم ..

-آره ...

چند قدم عقب رفت . می خواست بیفته که رفتم طرفش داد زد :

-جلو نیا محیا ... نیا ... باید خودم می فهمیدم ، از نگاه های گاه و بی گاهت به اون ، از دشمنی
ات با مهناز و هر دختری که سمت هیرتا بود ... باید می فهمیدم که دل به کسی بستم که داره
توی دلش به من خیانت می کنه -عرشیا من خیانت کار نیستم ..

-هستی محیا .. هستی .. منو با کارات عاشق خودت کردی و حالا هم میگی همه چیز اتفاقی
بوده ..

دروغ بوده

-عرشیا بیشتر از این خوردم نکن ... داغون هستم داغون ترم نکن ... خواهش می کنم داداشی

-به من نگو داداش ...

-عرشیا ...

سیلی محکمی به صورتم زد و آروم با بغضی که هر آن ممکن بود بشکنه گفت :

-اینو زدم .. تا بفهمی ... دلم بدجوری شکسته محیا ...

از دستش گرفتم که سیلی دوم رو زد :

-اینم می زنم تا بهت بگم وقتی دلت رو به کسی دادی نباید بهش خیانت کنی

رفت سمت در خروجی و نگاهم کرد ... نگاهش کردم دستش رو گذاشت روی صورتش

:

-خداحافظت ... لیدی عاشق من ...

عرشیا (.....)

سوار ماشینم شدم ... حس می کردم روحی دیگه توی بدنم نیست ... نشد ... عاشقم نشد ...

محیا نخواست با من بمونه ...

خیلی ساده منو پس زد ... یعنی خدایا شکستن دل یک عاشق انقدر آسونه ؟ خدایا

وجودم داره آتیش می گیره ، قلبم داره تیر می کشه ... خدایا چرا نمی میرم ؟ چرا

جونمو همین الان ازم نمی گیری ؟ (عرشیا ... عرشیا من)

-جونم محیا بانو ...

- چه عجب نگفتی لیدی ...

- از این به بعد نمی گم ... چون تو دوست داری (سرم رو گرفتم توی دستام ...

لعنتی ... محیا منو شکستی .. خوردم کردی ... محیا چرا الان ؟ چرا الان فهمیدی به درد

همدیگه نمی خوریم ؟

چرا الان نامرد ؟ چرا زدی زیر حرفات ؟

(-عرشیا انقده دوست دارم که می دونم حامی خوبی برام میشی ...تو خیلی برام عزیزی ...

- محیا یک سوالی ازت پپرسم ؟

- پیرس

- منو فقط به عنوان برادرت دوست داری ؟

- نمی دونم ... شاید یک خورده بیشتر ... (نعری کشیدم ... چرا ... چرا لعنتی چرا ...

چقدر سخته که بازم داره گریه ام می گیره می

خوام آروم بگیرم ولی یادم نمیره

چقدر تنها بمونم به یادِ عشقِ دیروز برات

اصلا مهم نیست که افتادم به این روز

چقدر سخته بینم هنوز با دیگرونی

نمیدونی که این نیست جوابِ .مهربونی

چقدر راحت گذاشتی همه چی زیرورو شه جلو

چشمه حسودا دلم بی آبرو شه (علی ارشدی)

گوشیم رو برداشتم ... عکسش تصویر زمینه ام بود ، پا گذاشتم روی دلم و پاکش کردم ...

بهش پیام دادم :

فکرت پیشِ غریبه ها نگات به چشمای منه

دستامو می گیری ولی قلبت واسه اون می زنه

حواس تو جای دیگه س وقتی نشستیم پیش هم

چه زجری می کشم ولی نمی تونم چیزی بگم چند

دقیقه بعد جواب داد :

-نخواستم بشکنی ... اما شکستی ...

دوست داشتم ... دوستم داشتی ...

خواهرانه اما عاشقانه ... نخواستی برادرم بمونی ...

بمون عرشیا ... برادر بمون ... دلم نمی خواد حامی مو از دست بدم

نوشتم :

-گفته بودی از نامردی و دروغ بدت میاد ... هم نامردی کردی و هم دروغ گفتی ...

چرا با من این کارو کردی محیا ...

نوشت :

-دلت عشقشو اشتباهی گرفت ...نخواستم این جورى تموم بشه اما شد .. خواستم بهت بفهمونم که داری راهتو اشتباه می ری اما نشد و نخواستی
جای سیلی هات داره می سوزه ... کاش می موندی و حرفام رو می شنیدی

نوشتتم :

-حرفات ؟ منظورت عشق بازی با هیرتاست مگه نه ؟

نوشت :

-متاسفم ...

- همین ؟

- برات آرزوی خوشبختی می کنم عرشیا ... من در حد تو نیستم ...

- آره .. تو در حد من نیستی ... به خاطر همین که دیگه رنگ خوشبختی رو نمی بینم ...

- عرشیا برو .. برو و زندگی کن ... منو فراموش کن خواهش می کنم

- اگه تو تونستی منو فراموش کنی ... منم فراموشت می کنم ... لیدی ...

- نمی دارم بعد تو کسی به من بگه لیدی ...
- برام مهم نیست ، خاطره هامون داره جلو چشمم رژه می ره ...
- منم از تو خاطره دارم ... می دونم درد داره ... خودم این درد رو تجربه کردم اما تو می تونی باهات کنار بیای ...
- اگه خوشبختی ات بدون من تضمینه ... می رم که خوشبخت بشی ...
- عرشیا منو ببخش ...
- تو رو می بخشم ... اما دلم رو هرگز
- برات آروزی بهترین ها رو دارم داداشی
- جوابش رو ندادم ... همین قدر بس بود تا درد دلم بیشتر بشه و نفرت جلوی چشمم رو بگیره ...
- امشب ... من دیگه مردم ... دیگه چیزی از من باقی نمونده ...
- دلم بشکنه حرفی نیست اگه
- تو یار و همراه شی

ولی میشد بمونی و کمی هم عاشقم باشی نمیدونم

کجا بود که دلت رو دادی دست اون خودت

خورشید شدی بی من منم دلتنگی بارون همه

فکرش شده چشمت گاهی دستاتو میگیره یه

وقت تنهات نذاری که مته من میشه میمیره دلم

بشکنه حرفی نیست فقط کاش لایقت باشه

میرم از قلب تو بیرون که عشقت تو دلت جاشه

محیا (.....)

گوشیم رو گذاشتم روی زمین ... شاید این آخرین نگاهش بود ... آخرین کلامش ...

می دونم که خطا کردم ... اما من جرم عاشقیه ...

خدایا سپردمش به خودت ...

بوی عطر آشنام رو که حس می کنم تنم می لرزه ... من به خاطر این مرد چیکار کردم ؟

نشست کنارم :

-اجازه هست ؟

سرم رو تکون دادم ... آه کشید و گفت :

-حرفاتون رو شنیدم ..

با وحشت نگاهش کردم که لبخند کمرنگی زد ...

-همه اش رو ...

لبم رو گاز گرفتم و سرم رو لای دستام پنهون کردم :

-رفت ...

با گرمای شدیدی که پشت کمرم حس کردم سیخ نشستم و نگاهش کردم ...

همون لبخند کج دوست داشتنی اش روی لب هاش بود ...

-تقصیر منم هست ... سعی می کردم حرف دلم رو از چشمام بهت بفهمونم اما نمی شد ...

پوزخند زدم :

-حرف دل ؟

سرش رو نزدیک سرم کرد و لای موهام نفس کشید :

-منتظر بودم جوابت رو به عرشیا بشنوم ...

- بهم بگو که اشتباه نکردم هیرتا ...

زل زد به صورتم ... خیلی نرم گونه ام رو بوسید .. اشک هام صد برابر شد و دوباره به

آتیش کشیده شدم ...

چشمای خمارش رو بست و زمزمه کرد :

-تو هیچ وقت توی احساسات اشتباه نکردی ... و نمی دارم که اشتباه کنی ...

خشن و بی هوا بغلم کرد :

-دوست دارم محیا ... برام مهم نیست اگه بگی پشیمونی ، مهم نیست اگه بگی دیگه دوستم

نداری ... برام هیچی مهم نیست ... فقط اینو میدونم که دلم گیر دو تا چشم میشی رنگه که

نمی تونم ازش بگذرم ...

-هیرتا ...

صدام آروم تر شده بود طوری که شک داشتم بشنوه ...

-دوست دارم

چند دقیقه نوازشم کرد ، خدایا من به عشقم رسیده بودم ... اما ...

بلند شد و به آرومی من رو از خودش جدا کرد :

-من میرم پیش عرشیا به

کتش چنگ زدم :

-نرو .. خواهش می کنم بذار تنها باشه باید با خودش کنار بیاد ...

تره ای از موهام رو توی دستاش گرفت :

-من تنها دوستتم ... نباید تنهاش بذارم ، نترس اتفاقی نمی افته با

شک دستش رو ول کردم .

-برو پیش مهمونا زشته که این جا موندی

-باشه ...

لبخند دلگرم کننده ای زد و رفت بیرون . دو دل بودم ، که برم داخل یا نه .. صدای اس ام

اس وادارم کرد که متن پیام رو بخونم ...

-گفتم برات خوشبختی آرزو می کنم ...

پای حرفم هستم اما ...

نمی خوام اون مرد هیرتا باشه ...

منو ببخش محیا ...

صدای جیغ لاستیک و یک نعره

وادارم کرد که زانو بزنم ... هیچ صدایی نمی شنیدم ... هیچ چیز جز سیاهی نبود ...

چهار دست و پا رفتم بیرون ...

جسم بی جون هیرتا روی زمین افتاده بود... از هق هق به سکسکه افتاده بودم ...

سرش رو بلند کردم و گذاشتم روی پام ...

چشماش نیمه باز بود ...

هنوز نفس می کشید

لبخند پر از دردی زد ... موهایش رو از صورتش کنار دادم ... دستاش و صورتش یک پارچه

خون بود ...

صدام توی گلوم خفه شده بود ...

فقط لب هام تکون می خورد

شکسته گفت :

-مح..محیا ... من ... دوست .. دا...

-توروخدا هیرتا حرف نزن ... ازت داره خون می ره خواهش می

کنم موهام رو توی دستش کشید :

-شاید .. دیگه .. نینمت .. من .. من ... محیا ... متاسفم ... خیلی .. دوستت دارم .. نمی .. خوام .. تو ..

جیغی از ته دل کشیدم :

-توروخدا ساکت باش هیرتا ...

صورتتم رو برد سمت صورتش :

-نذار .. تشنه ... از .. دنیا ...

پیشونی اش رو بوسیدم ... لبخند کم جونی زد ..

دستم رو گرفت توی دستای خونی اش:

-اگه ... این .. آخرین .. دیدار .. ماست ... بذار .. بهت بگم ... عاشق .. قتم ... محیای .. من .. خداحافظ .. اگه تلخ بود.

سرفه ی شدیدی کرد که باعث شد خون روی لباسم بالا بیاره .. وحشتزده و با التماس نگاهش کردم :

-اگه .. سخت بود .. اگه عذاب کشیدی .. منو .. ببخش .. خداحافظت ... عشق من ...

چشماش رو بست و یک قطره اشک از گوشه ی چشمش ریخت روی دستم ...

سردم بود ... خیلی سرد ... بوران شده بود ... طوفان ...

داد زدم :

-الهی صبر.....

روی چشماش رو بوسیدم

دل تنها و غریبم ..

من و این حال عجیبم ..

حال ابری شده از درد و بی صبوری دل دل دل تنگم من و این حال قشنگم ...

حال ابری شده از درد و بی صبوری ...

انگار دل منه که داره می شکنه صبور و بی صدا هر لحظه با منه گویا از این همه حس

که تو عالمه سهم من و دلم احوال تلخه ...

وقتی هیشکی نیست که حتی از نگاهش آروم بشی ...

دل تنهات رام نمی شه این تویی که رامشی وای از اون حال که دلت رو پای

اعدام می کشی ...

بال پرواز دلت با پتک عقلت می شکنه دل بی دل بی صدا تو مقتلش جون می کنه روزی چند

بار قتل حسم کار هر روز منه

این یه حس تازه نیس

این حال هر روز منه

پایان جلد اول ...

۸۰/۸/۱۰

کبری حقگو (مهلا) ...

لیدی هم تموم شد ... با همه ی خاطره های خوب و بدش ...

با همه ی کم و کسری هاش ببخشین اگه مورد

پسندتون نبوده ...

منتظر جلد دوم باشید همین زودی زود داخل سایت قرارش می دم...

امیدوارم پست هام رو دوست داشته باشید ...

ممنونم از تمام دوستانی که رمانم رو نقد کردن و هر پست رو موشکافانه دنبال کردن ..

می دونید بچه ها من فکر می کنم لیدی نشونگر یک عشق اتفاقیه ...

یک سرنوشت که خود محیا برای خودش رقم زد ...

به نظر من عشقی که پر از دردسر نباشه عشق نیست ...

منتظر رمان های بعدیم هم باشید

حرفی ندارم جز دعا برای سلامتی و خوشبختی همه دوستان ...

یا علی